

نام کتاب: دردسر فقط برای یک شاخه گل رز

نویسنده: روژین . ح

دردسر فقط برای یک شاخه گل رز

niceroman.ir

نویسنده: روژین . ح

دردسر فقط برای یک شاخه گل رز - روژین.ح

_ بامن درست صحبت کنا!

در حالی که خیره خیره تو چشمام نگاه می کرد، گفت:

« اگه نکنم چی؟ »

می دونستم نمی تونم، اما برای این که کم نیارم و خودم رو از تک و تا نندازم گفتم:

« همچین می زنمکه پخش زمین بشی.»

همین طور که اون نزدیک تر می شد، گفت:

« بیا عزیزم! امتحان کن.»

« هویی کجا میای؟ من دان دو تکواندو دارم، می زنم لهت می کنم.»

« گفتم که بیا جلو عزیزم، امتحان کن»

به این شانس گند خودم با این سیریش لعنت فرستادم:

« ای خاک بر سرت صنم با این تهدید کردندت. آخه تو اصلا یه نره می تونی یه نره غول مثل این رو

بزنی که حالا تهدیدش هم می کنی؟»

واقعا شانس من ایول داشت. آخه خدا چرا باید یه معتاد مست، مزاحم من بشه؟ ای سمیعی خدا بگم

چی کارت کنه، آخه نونت نبود آبت نبود؛ این وقت شب کلاس گذاشتنت چی بود؟ آخه من موندم

خدا چی فکر کرده بود که این سمیعی رو خلق کرد و اون هم نه گذاشت و نه برداشت استاد حقوق

معدنی شد. حالا من این غول تشن رو چی کار کنم؟ یه خیابون خلوت گیر آورده فکر کرده من از

اوناشم. الان هم وقت فیلمای خاک بر سریه! نامرد این قدر هم گنده بود که نمی تونستم تکون

بخورم. سریع کله اش رو به من نزدیک کرد و لباس رو روی لبام گذاشت. من هم نه گذاشتم، نه برداشتم همچین لبش رو گاز گرفتم که ازش خون اومد وقتی ازم فاصله گرفت یه زیر پای خوشگل براش رد کردم که افتاد زمین:

« الوعهه وفا! دیدی آخر سر پخش زمین شدی؟ »

تا این رو گفتم سریع شروع کردم به دویدن اونم هی داشت فحش ناموسی می داد، تا این که به خیابون اصلی رسیدم و سریع یک دربست گرفتم. پیش به سوی خانه! وقتی رسیدم اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، خیلی ریلکس با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

طبق عادت همیشگی با صدای بلند سلام کردم:

« سلام علیکم. »

مادرم تا صدای من رو شنید، مثل جت پرید جلوی در و گفت:

« دختر هیچ معلومه تا الان کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ »

منم چون می دونستم مامانم خیلی رو بعضی مسائل حساسه، گفتم:

« کلاس یک ذره طول کشید. »

_ خب حداقل یه زنگی یه چیزی.

_ مامان جان سرکلاس که نمی شد.

آره اونم چه کلاسی از اون کلاسی ناجور.

_ باشه مامان جان برو دست و صورتت رو بشور، بعدش هم صحرا رو صدا کن بیاد پایین شام بخوریم.

_ اوکی فقط منتظر بابا نمی شیم؟

_ نه طبق معمول تا آخر شب تو شرکت مشغول حسابرسیه.

_ مگه آخر ساله که این قدر شرکت می مونه؟

_ نه اما مثل این که تو حسابا به اشکالاتی پیش اومده.

وقتی مامان این حرف رو زد دیگه بحث رو ادامه ندادم، سریع از راه پله ها بالا رفتم، بعد از این که دست و صورتم رو شستم رفتم صحرا رو صدا کنم. طبق معمول سرمو انداختم پایین و در رو با شدت باز کردم، بعدش هم یه لبخند گشاد تحویلش دادم:

« سلام بر آبجی خانم خودم.»

_ سلام دختر، ایشالا قصد نداری آدم بشی؟ یه یا الله ایی، یه سرفه ای، یه چیزی، شاید من لخت باشم.

_ ای! چه خوب! من عاشق این جور صحنه هام که بعدش بگم فتبارک الله احسن الخالقین.

_ زهرمار، باز بهت رو دادم؟ حالا چه کار داشتی؟

_ بی ادب! اومده بودم بگم شام حاضره.

_ باشه تو برو منم الان میام.

اومدم پایین تو دلم یه آه پر حسرت کشیدم.

بابا حسرت به دل موندم این خواهر ما یه بارمنو همراهی کنه. حالا همراهی نخواستم، چرا منو هی ضایع می کنه؟ چرا مادو تا با این که خواهریم ولی این قدر فرق داریم؟ اون همیشه آروم و مرموزه. باینکه شیر به شیرمه و یک سال و نیم ازم بزرگ تره، ولی انگار اون مامانه و من بچه نق نقو.

همین طور پایین می اومدم و تو دلم حرف می زدم که مامانم اومد سرراهم:

« چیه تو خودتی؟ »

_ داشتم فکر می کردم.

مامانم یه دونه از اون خنده های شیطانیش کرد و گفت:

« مگه تو فکر هم می کنی با اون فندق تو سرت؟ »

_ داشتیم مامان خانم؟ هی می گم نایست پیش من و دوستانم برات بد آموزی داره، باور نمی کنی که.

_ بدو گل دختر، بدو میز رو بچین.

دویدم مامانم رو بغل کردم و یه ماچ آبدار ازش گرفتم:

« باشه مامان جون. »

مامانم مثل خودمه، اصلا همه می گن من به مامانم رفتم. خیلی دوستش دارم پایه ی همه چیز هست. بعدش هم می دونه چه جور می منو خر کنه؟ آخه عاشق کلمه گل دخترم وقتی می شنوم، دلم غنچ میره. اولین دفعه هم بابام کشفش کرد. از اون موقع به بعد مواقع ضروری به کار می برن!

بعد از این که میز رو چیدم صحرا هم اومد و دور همی شام خوردیم منم زود جیم زدم که جمع کردن دیگه با من نباشه.

اومدم تو اتاقم جایی که عاشقشم، تنها مکانی که خیلی بهم آرامش می ده. هرچند یه کم شلوغ پلوغه، خوبیش این بود که خودم طرحش رو از اینترنت گرفته بودم و داده بودم که بابا بده دکوراتور برام درست کنه. جوری که بالای تختم و کناره ها رو طبقات می گرفتن. صحرا هم اتاقش رو داده بود درست کنن اما برعکس اتاق من که طرح کلی اتاقم خال خال سبز آبی بود، مال اون صورتی و دخترانه بود. چه قدر سر این اتاق غرغر شنیدم، چون تختم خیلی بزرگ و پفی بود.

طبق معمول همیشه هندز فری رو گذاشتم تو گوشم که دیدم به به، از این آهنگ های رقاصیه، منم که عشق رقص شروع کردم به قر دادن، هنوز مشغول بودم که حس کردم یکی پشت سرمه، برگشتم که دیدم تینا دخترخاله خلم دولا شده و زل زده به من.

_ چیه آدم ندیدی؟

_ نه عقب مونده ذهنی ندیدم که اونم الحمدلله دیدم.

_ زهرمار! خب تو هم این آهنگ رو گوش کنی رقصت می گیره دیگه، حالا این جا چی کار می کنی؟

_ به تو چه؟ خونه خاله ی خودمه دوست داشتم پیام.

_ تو اتاق من چی؟

_ این جا که کاروانسراست، اجازه نمی خواد دیگه.

_ لطف داری.

_ خواهش می کنم.

_ حالا خودت اعتراف کن بگو که حوصلت سر رفته بود و داشتی از دوریم دق می کردی.

_ خاک تو سرت چه دوری ای؟ ماکه همسایه ایم.

_ حالا می میری ابراز علاقه کنی؟

_ وای عشقم ابراز علاقه می خوای؟ بیا عزیزم ابراز کنم.

_ ایش! گمشو نخواستم ابراز علاقه ات رو.

_ خب بگو چه خبرا؟

_ چه خبر؟

_ ابله خودتو می گم، بگو چه خبر؟

_ آهان! اون استاد نکبتمون برامون ساعت 8 شب کلاس گذاشته بود موقع برگشت مجبور شدم

برای اینکه زودتر برسم از اون خیابون خلوته که خر پر نمی زنه پیام که یکی مزاحمم شد همین.

_ کار به جاهای باریک هم کشید؟

_ نه بابا همچین گازش گرفتم و پرتش کردم زمین که حالش جا اومد.

_ بابا ایول خوشمان آمد. خب حالا بگوچه خبر؟

_ گفتم که.

_ دختره ی خنگ خودم رو می گم.

خیلی مشکوک نگاهش کردم:

« چه خبره که این قدر خودتو برای خبرت کشتی؟ »

_ مامان حسام امروز زنگ زد.

وقتی این خبر رو شنیدم، اون قدر شاد شدم که پریدم هوا و شروع کردم زیر لب آهنگ خوندن و قر دادن. تینا اومد سریع دستم رو گرفت و نشوندم و ادامه داد:

« نکبت بزار حرفمو تموم کنم. »

_ بنال تا قر تو کمرم خشک نشده.

_ کوفت! هیچی شنبه شب میان خونه مون.

با جیغ گفتم:

« همین هفته که میاد؟ یعنی پس فردا؟ »

_ آره.

_ هورا! خوب شد حسام خر شد تو رو بگیره وگرنه رو دستمون می موندی.

_ تو دلت فحش می خواد؟ حالا خوبه همه عالم و آدم می گن من و تو شبیه هم دیگه ایم. حداقل مراعات خودت رو بکن.

_ من از تو خیلی بهترم که.

_ حالا بهترم بهترم نکن، مهم اینه که یکی خر شد منو بگیره، تو چی؟

ولی جدا مادو تا از نظر ظاهری خیلی شبیه به هم بودیم. هرچند تینا خیلی خیلی بهتر بود به خاطر این که اون چشمای زیتونی قشنگی داشت که به پوست گندمی اش می اومد_ به خانواده پدریش رفته بود_ اما من قیافه ام خیلی معمولی بود، یه دختر چشم و ابرو مشکی که پوستش گندمی بود.

با این حال بعد از حرفش دوباره مشغول شدم هرچند اون هم پا شد و همراهیم کرد.

تینا یک خورده دیگه نشست و باهم حرف زدیم. از ازدواجش و خیلی چیزای دیگه. وقته خواب که شد با هم رفتیم تو تخت که دوتایی بخوابیم. من که خسته ی خسته بودم، اما تینا هنوز هم انرژی برای حرف زدن داشت، حرف هاش عین لالایی برام بود چون خیلی زود خوابم برد. نمی دونم چه قدر خوابیدم که با صدای در حیاط از خواب پاشدم. یک لحظه ترسیدم، یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت دو و نیمه رفتم پشت پنجره که دیدم باباست.

اون لحظه خیلی دلم برای بابام سوخت، بی چاره مگه چه گناهی کرده بود؟ جز این بود که بخاطر راحتی بیشتر ما ریسک کرد؟ همه چیز از اون جا شروع شد که شریک بابا رو مخش کار کرد که دفترشون رو بفروشن و تغییر شغل بدن. اون هم چه تغییر شغلی! بابام دفتر بساز بفروش داشت اما با حرف شریکش گُلش رو فروختن و رفتن تو کار سهام اما از شانسشون سهامی که گرفتن کلی بهشون ضرر زد و باعث شد بابام ورشکست بشه. اونم به خاطر شغل قبلیش کلی بدهی داشت که باعث شد همه دارو ندارش جز خونه مون رو بفروشه.

الان هم که باکمک شوهر خاله ام توی یک شرکت حسابداره. اونم به لطف مدرکش. به بابام که نگاه می کنم، می بینم خیلی شکسته شده. چند وقته بابامو ندیدم؟ نزدیک یک هفته است که هرشب دیر وقت میاد، دلم نمیاد حالا که بیدار شدم نرم که بابامو ببوسم. آروم در رو باز می کنم که صدا نده و تینا بیدار بشه. بعد از پله ها سرازیر شدم که دیدم بابام پشت به من روی کاناپه است. رفتم رو به

روش که دیدم خوابش برده. برایش یه ملافه بردم و روش انداختم. لپش رو بوس کردم بعدش هم سریع رفتم که بیدار نشه.

صبح با سرو صدای تینا از خواب پاشدم.

_ صنم، صنم! هوی پاشو دیگه.

یه لگد آروم هم به پهلو زد.

_ وحشی چته؟ بلند شدم دیگه.

_ بی ادب این چه طرز صحبت با یه تازه عروسه؟

_ به خدا اگه از روی تخت نری پایین یه کاری می کنم عروس نشی.

_ ایش! به جهنم اون قدر بخواب که از همه کلاسات جا بمونی. چرا عروسی منو تهدید می کنی؟

یهو بااین حرفش از خواب پاشدم

_ ساعت چنده مگه؟

دیدم تینا زد زیر خنده.

_ چته چرا می خندی؟ مگه خنده داره؟

بانگاه به ساعت از جا پریدم. ساعت 11 بود. شروع کردم به لباس پوشیدن اصلا نمی دونستم چندشنبه است و چه کتابایی باید بردارم؟ برگشتم سمت تینا که دیدم هنوز هم نیشش بازه. ازش پرسیدم:

« امروز راستی چندشنبه است؟ »

با نیش باز گفت:

« شنبه، چه طور؟ »

با گفتن هیچی شروع کردم به برداشتن کتاب هام. تینا دوباره شروع کرد به خندیدن و رفت پایین منم با این حس که چه قدر دیرم شده کلاس اولمو که از دست دادم و برم که به کلاس دوم برسم، به حرکات تینا اهمیت ندادم فقط سریع مقنعه ام رو سر کردم و راه افتادم از پله ها اومدم پایین. خیلی بلند گفتم صبح بخیر بعدش هم رفتم سمت در حیاط که کتونیا رو بپوشم که مامانم اومد.

_ وا! کجا شال و کلاه کردی داری می ری؟

_ وا نداره مامان جان. کلاسم دیر شده، از اولی که جا موندم.

یهو مامانم خیلی متعجب گفت:

« دیگه براتون جمعه ها هم کلاس می ذارن؟ بمیرم برات که این قدر درس می خونی.»

یهو چشمم چهار تا شد.

_ امروز جمعه است؟ تینا می کشمت!

کتونی هام رو در آوردم که دیدم تینا خنده کنان از پشت مامانم رو بغل کرده و دست من بهش نمی رسه. هرچی تقلا کردم نتوستم بگیرمش برای همین گفتم:

« از مامان من جدا می شی دیگه، اگه گذاشتم فردا شب رو ببینی؟ »

اون روز خیلی خوش گذشت. بعداز ظهر باتینا رفتیم بیرون که اون برای فردا شبش خرید کنه. بعد از اینکه خریدش تموم شد باهم رفتیم یه بستنی فروشی سفارش بستنی دادیم و منتظر نشستیم که ناخود آگاه چشمم به گل فروشی روبه رو افتاد.

_ تینا اون گل فروشی رو دیدی؟ دکور ویتروینش که خیلی قشنگه بعد از ای نجا بریم اون جا که یه شاخه گل رز بخرم، خیلی هوس کردم.

_ باشه.

بستنی ها مون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم، تینا که ماشالله می خورد و حرف می زد من سریع بستنیم رو تموم کردم و گفتم:

« وای تینا چه قدر فس فس می کنی؟ بدو بریم دیگه.»

اون هم درحالی که بستنیش رو نیمه کاره ول کرد و رفت پولش رو حساب کنه. باهم رفتیم توی مغازه که چشمم یه شاخه گل رز رو خیلی گرفت. منم که عاشق گل رز! همین جوری که اومدم برش دارم، یهو دیدم یه دست از عقب اومد و گل رو برداشت. خیلی عصبانی شدم برای همین برگشتم عقب که دیدم یک پسر که حدود 24_25 ساله می زد، گل رو برداشته بود و داشت می رفت سمت پیشخوان فروشنده که حسابش کنه.

_ ببخشیدا ولی اون گل رو من داشتم برمی داشتم.

یهو برگشت و گفت:

« با من هستید؟»

_ به نظرتون اومد با یکی دیگه دارم حرف می زنم؟

_ امرتون؟

_ گفتم که اون گل رو من داشتم برمی داشتم.

_ خب؟

_ خب که خب! اون گل رو من می خواستم بخرم.

_ ببخشید ولی ما توی گل فروشی هستیم شما می تونید یه گل دیگه ای رو بردارید.

_ با عرض پوزش باید خدمتتون برسونم این آخرین شاخه ی گل رز بود.

_ به من ربطی نداره مهم اینه که الان من دارم پول این گل رو حساب می کنم، پس مال منه.

_ دوست دخترتون می تونه با یه روز تاخیر گل رو بگیره.

_ فکر نمی کنم اجازه اظهار نظر بهتون داده باشم.

یه تای ابرومو دادم بالا و دستام رو زدم به کمرم که یعنی آماده دعوام و گفتم:

« من هم فکر نمی کنم قاپیدن گل از دست دیگران کار درستی باشه.»

یهو قیافه پسره سرخ شد و بالحن عصبی گفت:

« چی؟ به من می گی دزد؟»

_ واقعا همچین برداشتی از حرفم داشتید؟ چه زود به خودتون گرفتید، نکنه قصدتون همین بوده؟

یهو دیدم دستم کشیده شد که کار تینا بود.

_ دختر چرا دعوا راه می ندازی؟ بیا بریم بی خیال! می ریم یه جای دیگه.

_ تینا تو چه قدر ترسوئی؟ من عمرا بذارم همچین آدمی حقم رو بخوره. من زودتر اومدم به مغازه

پس اون گل حق منه.

_ نه خیر! درستش اینه که شما فقط داشتید نگاه می کردید و این من بودم که برش داشتم و

خواستم بخرمش.

بااین حرفش یه لحظه کم آوردم، بهش نگاه کردم که دیدم قیافه قهرمان ها رو گرفته و از شکست

من خوشحاله.

_ آقا شما فکر کردید یا خیلی خوشگل و خوش تیپید یا خیلی باهوش و زرنگ.

_ نیاز به گفتن نیست که بگم هردوش.

_ زهی خیال باطل.

در همین حین یه دختر اومد تو مغازه و رو به پسره گفت:

« امیر جان چرا این قدر طولش دادی؟ »

بعد نگاهش که به دست پسره افتاد، ادامه داد:

« وای این ماله منه؟ ازت ممنونم. »

گل رو به بینیش نزدیک کرد و بوش کرد. من هم بادیدن این صحنه پوزخندی به پسره زدم و دست تینا رو گرفتم و ازاون جا اومدم بیرون.

_ اه اه اه، چه قدر لوس! ایش!

_ وای ولی اگه دختره نمی اومد، شما دوتا هم دیگه رو می زدید.

_ قابل زدن نبود.

_ بله دیدم با اون ژستت اصلاً آماده کتک کاری نبود.

_ اصلاً به من میاد؟

_ برو خودتو سیاه کن. بیا فقط بریم خونه که خسته ام. زود یه در بست گرفتیم و رفتیم خونه. موقع خواب فقط به این فکر می کردم که چه قدر قیافه یارو آشنا بود. کجا دیده بودمش من؟ ولی دیدم خیلی خوابم میاد با گفتن ایشالا گله، حروم خودش و دوست دخترش بشه خوابیدم.

صبح بازنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. پا شدم، لباسام رو آماده کردم و رفتم حموم که دوش بگیرم. بعد از این که اومدم، زود لباسام رو پوشیدم که دیدم ساعت هفته. زود یک ماتتو سفید با یک مقنعه سرمه ای سر کردم و کوله ام رو انداختم رو دوشم و از پله ها سرازیر شدم. دیدم میز حاضر و آماده است و صحرا هم پشت میز نشسته.

_ اهل خانه جمعاً سلام و صبح بخیر.

یهو مامانم با سبد نون تو دستش اومد.

_ سلام. چیه؟ شادو شنگولی، خبریه؟

_ همین که یک ترشیده از خانواده کم بشه خودش کلی مهمه.

_ وا مادر کجا تینا ترشیده؟ دختر به اون خوشگلی، تو به فکر خودت باش که به تو نگو ترشیده.

_ مرسی مامان جان. شما شریک دزدید یا رفیق قافله؟ به من می گید ترشیده؟

_ دختر ظرفیتت اومده پایینا!

چاییم رو سرکشیدم و بعد گفتم:

« من می رم دانشگاه بعد از کلاس یکی از پسر های دانشگاه رو تور می کنم تا ببینم ترشیده ام یا نه؟»

یهو مامانم خیلی خوشگل گفت:

« نرو دختر بهت محل نمی دن، ضایع میشیا.»

_ مامان شما هم سارت کوکه ها! بای بای.

_ خدابه همراهت.

کتونی هام رو پوشیدم و از درخونه زدم بیرون. سریع یه ماشین گرفتم و دم مترو پیاده شدم. دم مترو دوباره گل فروشی دیدم و سریع رفتم یه شاخه رز گرفتم، بعدش رفتم مترو سوار شدم و ایستگاه انقلاب پیاده شدم. هنوز هم مثل قبل که می خوام برم دانشگاه ذوق دارم هرچی باشه خودمو کشتم تا دانشکده حقوق دانشگاه تهران قبول بشم. به ساعت نگاه کردم که دیدم یه ربع به هشته. با سرعت هرچه تمام تر دویدم که دیدم از اون ور هم یه پسر داره میاد ولی حواسش نیست، سرعتم رو کم کردم که بهش نخورم ولی اون سرعتش یهو زیاد شد، بهم تنه زد و جزوه های دستم با گل از دستم افتاد. یهو پسره برگشت و دولا شد، وسایلم رو بهم بده وقتی بلند شد یه چهره آشنا رو دیدم.

_ آقا مثل این که شما عادت دارید همیشه از همه پیشی بگیرید و به مقصدتون برسید.

سرشو که بلند کرد و چشمش به من خورد با چهره ای حق به جانب گفت:

_ بین دختر خانم من حوصله و وقت برای کل کل با تو ندارم. الان هم جدا عجله دارم، پس خدافظ.

_ ببخشید که بهتون تنه زدم و وسایلتون رو انداختم.

_ باشه بابا! ببخشید من الان عجله دارم.

بعدش هم تند رفت. با خودم گفتم:

« این چش بود؟ پسره ی خل. بعدش یادم افتاد که این پسره که قیافه اش خیلی آشنا بود، سال بالایی دانشگاه خودمونه! یهو یاد ساعت افتادم و بدو بدو رفتم سمت ساختمان دانشگاه.

_ خانم ایمانی نظر شما چیه؟

یهو از هیروت اومدم بیرون.

_ بله استاد؟

_ خانم مثل این که حواستون به کلاس نیست. حواستون رو جمع کنید.

_ بله استاد! ببخشید.

وا؟ من چرا تو باغ نبودم؟ همه اش تقصیر این تیناست دیگه. منتظرم فقط برم خونه تا شب بشه و زودتر تکلیفش معلوم بشه. مطمئنم اگر عروسی خودم بود، این قدر خوشحال نبودم. شایدم بودم. حالا تو این دوران بی شوهری اگه فرجی بشه که مطمئنا خوشحال می شم. یعنی صنم خاک تو سرت

با این افکارت، بشین بین استاد چی می گه به جای این چرت و پرتا. وقتی اینو به خودم گفتم سریع به خودم گرفتم. منم اراده ام قوی، سریع ذهنم درگیر بحث کلاس شد.

کلاس که تموم شد ریحانه یکی از همکلاسیام گفت:

« شیطون سر کلاس حواست کجا بود؟ اولین دفعه است دیدم حواست پرته.»

_ هیچی بابا.

_ منو خر نکن دختر. خبریه؟

_ جون من ریحانه تو سراغ داری؟ اگه داری معرفی کن، من که خودم نمی تونم پیدا کنم.

_ نه بابا خودم دست نیاز به سوی این و اون دراز می کنم. دلت خوشه ها

با خنده از ریحانه جدا شدم. با خودم گفتم ماشالا همه به فکر دوست پسرانشونن. بابا ماکه به امید این که یه نفر درست و حسابی تو دانشگاه پیدا می کنیم، سربه زیر بودیم. الان هم که سرمون کلاه رفته خوباش رو زودتر برداشتن دیگه بقیه شون خرده شیشه دارن. اینم از شانس ما!

داشتم همین جوری طبق معمول باخودم حرف می زدم، که احساس کردم داره بارون میاد. سرمو گرفتم رو به آسمون و دیدم نه بابا آب که از بالا سرم نیست، مایله. برگشتم دیدم از پشت یه مشت پسر دارن آب بازی می کنن. یه لحظه به همشون نگاه کردم که دیدم اون گل دزد هم بینشونه.

یه نگاه به سرتا پای خودم کردم، عین موش آب کشیده شده بودم. یهو عصبانی شدم و رفتم به سمتشون.

_ از سنتون خجالت نمی کشید؟ عیب نداره تا دلتون می خواد شوخی شهرستانی کنید، اما بقیه رو چرا خیس می کنید؟

از بینشون اون زبون دراز(امیر) اومد جلو و گفت:

« آب روشنی میاره باید خوشحال باشی، پاک شدی.»

بعدش هم هرهر ایستاد به خندیدن.

شیطونه میگه بهش بگم زهرمار تا ضایع بشه جلو دوستاش.

_ بینم شما اصلا بلدی عذر خواهی کنی یا فقط زبونت 20 متر طولشه؟ اگه بلد نیستی از زبونت خوب استفاده کنی، بُرش به درد سطل زباله می خوره.

بعدش هم راهم رو کشیدم، اومدم. پشتم بهشون بود اما می تونستم قیافش رو تصور کنم که چه طور با تعجب و خشم نگاه می کنه؟ مطمئنم اگه تو دانشگاه نبودیم و کسی اطراف نبود الان می اومد خرخره ام رو می جوید. یه ذره راه رفتم تا باد بخوره و ماتنوم خشک بشه. یه خورده که گذشت دیدم هنوز هم ماتنوم نم داره. بی خیال خشک شدنش شدم. خیلی گرسنه ام بود برا همین رفتم بوفه دانشگاه یه ساندویچ بخرم، بخورم. بعد از خریدن ساندویچ رفتم روی یکی از نیمکت ها که پشتش پر از بوته و درخت بود و اصلا نمی شد تشخیص داد پشتش چیه؟ نشستم تا ساندویچ بخورم. همین جور داشتم می خوردم که دیدم از پشت من صدای گریه ی یه دختر میاد.

اومدم از جام پا شم و بی خیالی طی کنم، برم، که دیدم نه بابا اون وقت تا آخر شب تو عذاب وجدان و رودربایستی حس فضولی خودم گیر می کنم پس تصمیم گرفتم برم بینم چی شده؟ به صدا که نزدیک شدم دیدم دختری سرش رو روی زانو هاش گذاشته و داره گریه که چه عرض کنم زار می زنه. نمی تونستم قیافش رو تشخیص بدم برای همین دست گذاشتم رو شونه اش که دیدم یهو از ترس پرید.

_ نترس منم تو همین دانشگاه درس می خونم.

دختره اصلا محلم نداد. دوباره شروع کرد به گریه کردن من هم تو این حین گفتم صنم گل بگیر دم دهننت رو. آخه چه ربطی داشت؟ یهو بیای دست بذاری روی شونه ی دختر مردم بگی منم تو این دانشگاهم. یعنی تو اگه وکیل بشی تو دادگاه هر لحظه اش می شه فیلم سینمایی. دست از حرف زدن با خودم برداشتم، دیدم نه خیر این دختر دست بردار نیست هنوز هم داره گریه می کنه.

ایش چقدر زر زروئه. دختر مگه این قدرم گریه می کنه؟ یهو دیدم به حرف اومد:

« دخترا بیچاره ان نه؟ »

_ نه چی شده که همچین حرفی می زنی؟ من که یه تاره موی گندیده خودم رو به صد تا پسر خوشگل دانشگاه نمی دم.

یعنی عاشق اعتماد به سقف خودمم.

_ نه دختر خانم اشتباه فکر می کنی. اگه یه دختر و پسر باهم دوست بشن، بعد از یه مدت دختره اون قدر وابسته پسره میشه که نمی تونه ازش جدا بشه اما پسره عین یه دستمال کثیف دورش می اندازه.

_ آخی دوست پسرت ولت کرده؟

_ می شه وسط حرفم نپری؟

یعنی صنم خفه شو.

_ ببخشید.

_ اگه یه ذره رابطه شون بیشتر طول بکشه و به هم نزدیک تر بشن، پسره درخواست های نامربوطی از آدم می کنه. اگه دختره بگه نه، همچین چیزی ازش نخواه میشه دوباره جریان همون دستماله اما اگه بخاطر عشق و علاقه و آینده دروغینی که پسره هرشب تو گوش دختره زمزمه می کرد، قبول کنه بعد از یه مدت پسره ازش خسته می شه، انگار دلش رو زده بعدش هم دختره رو بدتر از صد تا آشغال کنار می ذاره و برایش مهم نخواهد بود که اون دختر درکنار اون نه، اما شاید درکنار یه بدبخت دیگه می تونست آینده داشته باشه.

بعد از این که اینا رو گفت دوباره نشست زار زد. این قدر با غم و بغض حرف زد که من هم گریه ام گرفت و یه اشک از چشمم اومد. دست گذاشتم رو شونه اش و بهش گفتم:

« از بچه های همین دانشکده است؟ »

سرش رو به معنی آره تکون داد.

_ نكنه اون پيمان عظيمي همچين كاري باهات كرده؟ سال اوليه؟

همين جور كه داشت فين فين مي كرد گفت:

« آره تو اون رو از كجا مي شناسي؟ »

_ دختر جان بي آبرو كردن دخترا كارشه، يكي ديگه از دخترا كه از جمله دوست خودمه رو هم اون بيچاره اش كرد. از اون جايي كه يه دست صدا نداره حراست حرفش رو قبول نكرد، بيا باهم مي ريم حراست ديگه وقتشه اون بي لياقت رو مثل سگ از اين جا بندازن بيرون.
دستش رو گرفتم و كشيدم.

_ نه من مي ترسم به نظر آدم خطرناكي مياد.

_ نترس اونش بامن. هيچ غلطي نمي تونه بكنه.

_ اگه بخواد بلايي سر بچه ام بياره چي؟

همين جور مات ايستادم و رومو كردم سمتش و گفتم:

_ بچه؟ تو ازش حامله شدي؟

_ آره، احمق عين وحشي ها باهام رفتار مي كرد، اصلا هم احتياط نكرد.

تو دلم گفتم، خدايا شكرت! نه به اون كه زن و شوهرها بعد از يه عالمه نزديكي بچه دار مي شن، نه به اين بدبخت. بعد رو كردم بهش و گفتم:

« تو بيا كاريت نباشه، حالا كه پاي بچه هم وسطه بيچاره اش مي كنم. كارش رو به دادگاه مي كشونم.»

همين طور كه دستش رو مي كشيدم، ديدم مليكا پشت به من رو نيمكت نشسته.

_ مليكا پاشو كه ديگه وقتشه حال اون آشغال رو بگيريم.

یهو ملیکا برگشت.

_ کی؟ پیمان؟ چه طوری؟ یعنی بریم حراست؟

_ آره دیگه.

_ اگه حرفمون رو دوباره باور نکنن چی؟

_ غلط می کنن. مگه الکیه؟ با زندگی دوتا دختر بازی شده. اونو بسپار به من. تو جلوتر برو.

با هم به سمت دفتر مرکزی دانشگاه رفتیم. منشیش تا ملیکا رو دید جوری رفتار کرد که انگار جزام داریم، بهش گفتم با آقای کشاورز کار داریم.

_ یه لحظه صبر کنید تا خبرتون کنم.

بعداز پنج دقیقه گفت که می تونیم بریم داخل.

_ سلام

_ سلام، بفرمایید امرتون؟

به ملیکا اشاره کردم و گفتم:

« فکر می کنم جریان دوستم صالحی رو که پارسال خدمتون رسیدیم یادتونه.»

_ بله و جدا هم متاسف شدم.

_ معذرت می خوام آقای کشاورز. اما تاسف شما چه به درد دوست من می خورد؟ شما می دونید دوست من توی سال گذشته چی کشیده؟ می دونید چند بار کارش به خودکشی کشیده؟ می دونید هنوز برای این که راحت بتونه بخوابه می ره روانپزشک تا قرص آرام بخش استفاده کنه؟

_ معذرت می خوام دخترم اما کاری از دست من بر نمی اومد. قصد جسارت به خانم صالحی رو ندارم
اما بارها شده دختر خانم ها کارهایی می کنن که برای این که مشکلی پیش نیاد متوسل به دروغ می
شن. الان مشکلتون چیه؟

_ مشکله ما همون مسأله است با یه فرد جدید. همون عظیمی بلایی جبران ناپذیر سر این خانم هم
آورده.

_ دخترم شما صدنفر هم بیارید من نمی تونم کاری بکنم باید یه مدرک برای اثبات باشه.

_ اگه پای بچه وسط باشه چی؟

_ پس باید برید آزمایش دی ان ای و از اون ور هم برید دادگاه شکایت کنید

_ پس این جا چی؟

_ شما فقط برگه دی ان ای رو برای من بیارید بقیه اش بامن. شکایت رو برای خودتون گفتم.

_ ممنون پس دوباره خدمت می رسیم.

_ به سلامت.

سه تایی با هم از اون جا بیرون اومدیم که به دختره گفتم:

« خودت می تونی دنبال کارات بیافتی یا منم پیام؟ »

_ خودم انجامش می دم. راستی می تونم اسمت رو پپرسم؟

_ آره چرا که نه، من صنم ایمانی هستم.

_ منم نازنین رزاقی.

_ ببخشید نازنین جان خانواده ات می دونن؟

_ آره مامانم می دونه. هرچند چون طرز فکرش اروپاییه براش مهم نیست.

_ پدرت چی؟

_ پدرو مادرم از هم طلاق گرفتن. پدرم آمریکا زندگی می کنه، براش هیچی جز خودش مهم نیست.

_ باشه عزیز جان.

بعد شمارمو رو کاغذ نوشتم و گفتم:

« این شماره منه. وقتی کار آزمایش شروع شد بهم زنگ بزن بریم حراست از اون ور هم بریم دادگاه.»

_ تو خودت می تونی تو دادگاه دفاع کنی؟

_ نه اما یکی از استادها باهام خوبه. باهاش حرف می زنم یا خودش یا یکی رو بهمون معرفی کنه.

نازنین خیلی سریع بغلم کرد بعد هم تو بغلم گریه کرد و گفت:

« خیلی ازت ممنونم. تو باعث شدی امروز به چیز دیگه ای جز خودکشی فکر کنم. ازت ممنونم.»

_ خواهش می کنم. برو که زودتر به کارات برسی.

بعد از اینکه نازنین رفت، نگاهم به ساعت افتاد:

_ اوف! نصف زنگ که رفت، بهتره برم خونه.

بعد از این که از دانشگاه اومدم بیرون، سوار تاکسی شدم. دیگه مثل صبح ذوق نداشتم و فقط منتظر بودم بدونم آخر این جریان چی می شه؟

دم خونه که پیاده شدم دیدم صحرا از خونه اومد بیرون.

_ سلام خوبی؟ کجا می ری؟

_ سلام کار برام پیش اومده دارم میرم. راستی هیچکی تو خونه نیست ماما خاله ایناست. تو هم برو اون جا. تینا تنهاست، فکر کنم استرس هم داره. برو پیشش آرومش کن.

_ باشه خدافظ.

راهمو از دم خونه کج کردم و رفتم خونه بغلی که همون خونه خاله ام ایناست. زنگ در رو زدم که خاله ام آیفون رو برداشت:

_ بله؟

_ سلام خانم، بیا این ماهیانه ما رو بده برم.

_ به به! چه رفتگر خوشگلی بیا تو بهت ماهیانه بدم.

_ آقا ما ماهیانه نخواستیم شما تعریف کن، اصلا من به شما ماهیانه می دم.

_ بیا تو شیطون دم در بده.

در باز شد و رفتم توی حیاط.

_ سلام بر اهل خانه.

_ سلام خاله جان خوش اومدی.

_ خاله مامانم کو؟ اون ترشیده خانم کجاست؟

یهو تینا از پنجره آویزون شد:

_ هوی! پشت سر من پیش مامانم غیبت نکن.

_ سلام بر عزیز دل مامان من. نینم ترشیده ی خاله ام استرس داشته باشه

_ اه اه این قدر بلبل زبونی نکن تا این گلدون رو پرت نکردم سرت بیا بالا.

_ خاله راستی به این دخترت واکسن هاری زدی؟ نرم بالا گازم بگیره؟

یهو دیدم یه لنگه ازین دمپایی پشمیا خورد تو سرم.

تینا:

_ اینو زدم فقط تو کله ات بخوره بهت اخطار داده باشم. اگه تا یه دقیقه دیگه بالا نباشی آجر پرت می کنم.

_ باشه بابا اومدم.

_ فعلا خاله جون. به مامان هم بگید من اومدم.

نزدیک پله ها بودم که مامانم گفت:

_ نیست تو خیلی کم سر و صدایی، نمی فهمم اومدی. منتظرم مهناز بهم بگه

_ سلام مامان جان اینو که من می دونم اما شما لو نده می دونی، فعلا.

از پله ها رفتم بالا که دیدم تینا دست به سینه ایستاده.

_ به به چه عجب چشممون به جمالت روشن شد. اصلا یه وقت نگوی یه دخترخاله دارما.

_ وا؟ دختر چه قدر حرف می زنی؟ آخه ترشیده هم این قدر غرغرو؟

یهو دیدم تینا پرید دنبالم.

_ نفهمیدم به کی هی داری می گی ترشیده؟

_ یا صاحب الزمان! این چرا یهو مادر فولاد زره شد؟

یهو بالش تختش رو برداشت و شروع کرد دویدن دنبالم و زدن تو سرم.

_ بابا غلط کردم ولم کن دیگه. اصلا من که نه ولی صحرا ترشیده، صحرا مادر فولاد زره تو سیندرلا.
تو اصلا همه شخصیت های والت دیزنی ولم کن

_ حالا چون گریه می کنی، باشه.

_ بی ادب جای پذیرایی از دختر خاله عزیز تر از جانته؟

_ یه ذره برا خودت نوشابه باز کن.

_ نذار امشب رو یادت بندازما.

_ راستی خوب شد گفתי امشب، بیا تا بینم چی باید بپوشم؟

بعد از یه عالمه گشتن تو لباس های تینا آخر سر یک دامن سفید با تونیک سبز و یک شال سفید
انتخاب کردیم. بعد هم من پا شدم یه سی دی تو سی دی پلیرش گذاشتم که دیدم به به! آهنگ
خاطر خواه آرمین نصرتیه. منم شروع کردم باهاش قر دادن و تینا رو بلند کردم هی باهم می
خوندیم و قر می دادیم. بعد از این که آهنگ تموم شد، دیدیم نیست با تمام وجود رقصیدیم، اینه
که الان خسته شدیم. نشستیم روی تخت بعد به تینا گفتم:

_ راستی یادته اون موقع که بچه بودیم با هم خاله بازی می کردیم و به زور اشکان و ارشیا رو می
آوردیم تو بازی شوهرمون بشن؟

_ آره. وای! چه قدرم پررو بودیم زن دایی صدامون می زد، می پریدیم بغلش بهش می گفتیم به ما
بگه عروسشیم.

بعد از گفتن این حرف جفتمون زدیم زیر خنده!

_ اون دوران چه قدر همه به هم نزدیک بودیم، اما الان از زمان ازدواج ارشیا هیچ کدومشون رو
ندیدیم. همیشه دایی اینا تنها میان خونه مون .

_ راستی تینا! حسام چه طور آدمیه؟ همیشه که من پیشتون اومدم این قدر تو سرو کله ی هم زدیم و با هم شوخی کردیم که نمی دونم چه جوریه شخصیتش؟

_ نگران نباش. یکی لنگه ی خودته، هیچ وقت خنده از لباش دور نمی شه.

_ دیدی؟ می دونستم عاشقمی، آخر سر هم رفتی یکی لنگه ی خودم پیدا کردی.

_ گمشو! بعدشم من اونو پیدا نکردم، اون منو پیدا کرد.

_ تینا این جا فقط مادوتاییم، راستش رو بگو! چیز خورش کردی؟

_ صنم از سر اون کتکی که بهت زدم آدم نشدی؟

_ خب ببخشید، من شوخی می کنم. من که می دونم اون این قدر رفت و اومد تا بهش جواب دادی.

_ آفرین، اصلا حقیقت همینه.

تا شب هم که اونا بیان این قدر چرت و پرت گفتیم که خودمون هم خنده مون می گرفت. نمی دونم چه جوری شد که خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم هی تینا می زنه تو پهلو و میگه پاشو.

_ تینا جون عزیزت این عادت کتک زدن رو ترک کن. یهو دیدی رفتی خونه شوهر. دوبار این جور رفتار کنی، برت می گردونه همین جا. از من گفتن بود.

_ اه! دختر چه قدر حرف می زنی! حسام اینا اومدن بیا باهم بریم آشپزخونه.

بعدهم دستم رو کشید و بردم بیرون. از پله ها اومدیم پایین که دیدم هم زمان اینا وارد شدن. ماهم عین جت پریدیم تو آشپزخونه.

_ وای به خیر گذشت!

_ بدو چایی بریز.

_ صنم جونم، عزیز دلم من که فقط تو رو دوست دارم.

_ خیلی خب بابا! پشت گوشام مخملی شد الان می ریزم. فقط اگه چایی ریخت تو سینی یا کم رنگ، پررنگ شد به من خرده نگیریا.

_ بیا این ور بابا نخواستم. من خودم بهتر از تو بلدم.

_ ای پلید خوب شد شناختمت. پس اون همه قربونت برم و دورت بگردم چی شد؟

_ اونا مال وقتی بود که فکر می کردم تو چایی می ریزی. حالا برو کنار تا خودم بریزم.

_ باشه پس من می رم بالا.

_ کجا می ری؟ بابا دارم از استرس می میرم.

_ وا تو استرس داری؟ اگه تو استرس داری، استرس چی داشته باشه؟

_ وای بمیری صنم، می میری اگه یه روز جدی باشی؟

_ چیه می ترسی مادرش ازت خوش نیاد؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

_ نترس، اونا باید از خدایشون هم باشه عروسشون بشی. دختر به این خانمی، دانشجو که هستی،

خونه داریت هم که بیست بیسته. خیلی قشنگ نقاشی می کشی و سفره آرایبی هم بلدی. به قول

معروف از هر انگشتت یه هنر می باره. اونا باید برن خدارو شکر کنن یه عروس عین من گیرشون

نیومده.

باخنده گفت:

_ مگه تو چته؟

_ چم نیست. آشپزی و کار خونه ام که صفر، پررو و حاضر جواب هم که هستم. به جون خودم من و

مادرشوهرم در آینده هر روز گیس و گیس کشی داریم. کلا برعکس تو من بی هنرم.

_ دیگه چرت و پرت نگو. تو، توی رشته های ورزشی بیست بیستی.

_ رشته ورزشی به چه درد زندگی می خوره؟ تو هم به جای این که از تعریفایی که ازت کردم ذوق مرگ بشی، چایی رو بریز تا خاله صدات نکرده.

بعد هم رفتی تو در رو ببند پیام پشت در بینم چی می گین؟

_ وای! اگه یکی خواست بیاد بیرون در رو باز کنه ببیندت چی کار می خوای بکنی؟

_ خب بیا به رمز بذاریم، هر موقع یکی خواست بیاد بیرون بگو، ماهی

_ ماهی؟ چیز دیگه ای یادت نیومد بگی؟

_ چه بدونم؟ به چیزی بگو دیگه. تو همین حین خاله ام تینا رو صدا کرد، من هم به تینا کمک کردم تند تند چایی ها رو بریزه. بعد هم به لبخند به روش زدم که با اعتماد به نفس کامل وارد بشه. همین جور که اون رو راهی کردم، خودم هم پشت سرش رفتم دم در، تا اونا نتونن من رو بینن. بعد هم تینا در رو پشتش بست. تو دلم گفتم ای قربون اون حرف گوش کن بودنت که دلت نیاد از فضولی بمیرم. بعد هم رفتم و گوشم رو چسبوندم به در.

صدای یه مرد اومد که گفت:

_ به به اینم از عروس خانم!

خاله ام گفت:

_ کنیز تونه.

_ زنده باشن.

تو دلم گفتم:

« اه اه! چه قدر تعارف تیکه پاره می کنن. دوباره گوشم رو چسبوندم که دیدم صدای همهمه میاد. هرکی داشت با یکی دیگه بحث می کرد. اصلا این مهمونی به هرچیزی می خورد جز مراسم خواستگاری. بابا برید سر اصل مطلب! این چرت و پرتا چیه به هم می گید؟»

همین جوری داشتم باخودم حرف می زدم که دیدم تینا بلند گفت:

_ ماهی!

من هم اصلا حواسم به قراری که با تینا گذاشته بودم نبود، تا این که دیدم دستگیره داره تکون می خوره. تازه دوزازیم افتاد که ماهی رمزمون بود. با سرعت نور خودم رو انداختم پشت در بغل به گلدون.

نزدیک درحیاط، واقعا به هوش خودم آفرین گفتم. آخه اگه اونی که اومد بیرون بخواد بره سمت حیاط چی؟ باخودم درگیر بودم که یک صدای آشنا اومد:

_ مثل این که خیلی گل دوس داری. دم گلدون اطراق کردی؟

سرم رو بالا گرفتم که چهره ی آشنایی رو دیدم.

خیلی تعجب کردم، با چشای گرد شده نگاهش می کردم. وا! این، این جا چی کار می کنه؟ چرا چادر زده رو زندگی من؟ بابا چی از جون من می خواد؟ هر دم به دقیقه قیافه نحسش جلو چشمه. همین جوری داشتم نگاهش می کردم که گفت:

_ چیه آدم ندیدی؟ شایدم خوشگل ندیدی؟

_ اتفاقا اینو هر روز دارم تو آینه می بینم آقای با اعتماد به نفس، اما جن ندیدم که اونم خدا نصیب کرد جلو چشمه.

_ دقت کردی خیلی پررویی؟

_ توام دقت کردی زبون درازی؟

زبونش رو آورد بیرون.

_ نه کجای زبون من درازه؟ به 5 سانت هم نمی رسه

_ بی ادبم که هستی! اصلا بینم خونه خاله ام اینا چی کار می کنی؟

_ اومدیم خواستگاری دختر خاله ات.

_ ایش! داماد که این جاست تو چی کاره اونی که اومدی؟

_ من دوست جون جونیشم. بدون من نمی توست بیاد.

_ یه ذره برا خودت نوشابه باز کن. دُم داماد ندیده بودم که دیدم.

_ منم تو عمرم دختر به پررویی تو ندیده بودم.

_ از بس که ندید بدیدی.

_ مثل تو نیستم که سر یه شاخه گل رز تو گل فروشی قشقرق به پا کنم.

_ بی تربیت!

_ دماغ گنده!

_ هو! دماغ خودت گنده است پچولِ بی ادب. ایش!

بعد از این حرفش روم رو کردم اون ور و رفتم حیاط. دیدم اونم پشت سرم اومد. یه لحظه نمی دونم
چی شد که گفتم:

_ کلا تو دم این و اونی نه؟ همه اش باید دنبال یکی بری؟

_ کی با تو کار داشت؟ فضول!

_ به من می گی فضول؟ از دوست دختر لوس تو که بهترم.

_ مریم هیچ وقت تو مراسم خواستگاری دختر خاله اش گوش نمی ایسته.

_ به شما چه؟ مگه داماد تویی که بهت برخوردده؟

_ نه به اون شما، نه به اون تو. تکلیف خودت رو روشن کن.

_ هرچی دوست داشته باشم، صدات می کنم. اصلا دوست دارم بهت بگم گل دزد.

_ نه خیر حق نداری همچین اسمی رو، روی من بذاری. من اسم دارم اسم هم امیر علیه.

_ من از روی عمل دیگران براشون اسم می دارم تو هم گل دزدی. بعدشم این همه زور زدی اسمت رو بهم بگی؟

_ خیست می کنم ها!

_ منم این آجر رو پرت می کنم رو سرتا. اصلا مگه نیومدی حیاط با مریم جونت حرف بزنی؟ با من چی کار داری؟

_ چیه حسودیت شد بهش؟

_ به اون؟ به چیش مثلا؟ به آویزون بودنش، یا به این که توی بی ریخت رو داره؟

_ گربه دستش به گوشت نمی رسه، می گه پیف پیف!

_ جواب ابلهان خاموشیست.

بعد هم پشتم رو بهش کردم و رفتم داخل ساختمون. از پله ها رفتم بالا، یک راست تو اتاق تینا.

نشستم رو تخت تینا دیدم اگه همین جوری بخوام بشینم حوصله ام سر می ره. برای همین رفتم سمت کتاب خونه اش. تو قفسه کتاب هاش پر بود از کتابای شعر. برعکس مال من که پر از رمان بود. بیشتر هم پلیسی و ترسناک. از صدقه سری دوره دبیرستانم رمان عاشقانه هم زیاد داشتم اما

اصلا کتاب شعر نداشتم. چشمم به مجموعه شعر فریدون مشیری خورد، شنیده بودم شعرش خیلی قشنگن. همین جوری لای کتاب رو باز کردم که دیدم این اومد:

« بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم.

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،

شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهان خانه جانم، گل یاد تو، درخشید

باغ صد خاطره خندید.

عطر صد خاطره پیچید.

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم.

پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.

من همه، محو تماشای نگاهت.

در ظلمت غم، آن شب و شب های دگر هم،

نگرفتید گر از عاشق آزرده خبر هم.

نکنی دیگر از آن کوچه گذرهم... بی تو، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم؟»

واقعا قشنگ بود. همیشه از شعر بدم می اومد، مخصوصا اونایی که زبونشون قدیمی بود. خب وقتی معنیشون رو نمی فهمیدم، برا چی می بایست می خوندمشون؟ اما این شعر به نظرم خیلی پر محتوا اومد. تصمیم گرفتم مراسم تینا که تموم شد ازش این کتاب رو قرض بگیرم و بخونم.

تا یاد مراسم افتادم از خودم پرسیدم، والله ندیده بودیم مراسم خواستگاری جز مامان و بابای دختره و پسره کسی دیگه ای هم بیاد، چه خودش رو هم تحویل می گرفت! دوست جون جونیشم. بدون من نمی تونست. حالا خوبه پسره بلد نیست شلوارش رو بکشه بالا اومده دوستش رو داماد کنه. اه اه! چننش. اومده به من می گه به دوست دخترش حسودی می کنم. آخه اون حسودی داره؟ من حاضرم بمیرم اما با اون بچه سوسول دوست نشم. ترشیدگی افتخارش از این که با اون باشم بیشتره. اصلا من چرا ذهنم درگیره اون شده؟ صنم بهت گفته باشما یه ذره دیگه بخاطر اون ایکیبری خونت رو کثیف کنی می زنم تو سرت.

خوشم میاد تهدید خودم اثر کرد چون تصمیم گرفتم بخوابم. نمی دونم چه قدر گذشت که دیدم دماغم می خاره. یه ذره خاروندمش که دیدم باز هم می خاره. دوباره خاروندم این دفعه به گوشم سرایت کرد، دیگه عصبی شدم بالش رو از زیر سر خودم برداشتم و کشیدم رو کل صورتم که دیدم صدای خنده میاد. خنده که چه عرض کنم، قهقهه! از جام پریدم که دیدم امیر علی خان دستش رو گرفته به دلش و داره می خنده.

_ هر هر هر! زهرمار، بی ادب این جا چی کار می کنی؟

_ بی ادب می خواستم برم دستشویی، مال حیاط خراب بود خاله ات گفت پیام دست شویی بالا.

_ این جا شبیه دستشویه؟

_ مگه من این جا رو بلدم؟

بالش رو دستم گرفتم و با اون هولش دادم بیرون و بردمش دم دستشویی.

_ بفرما داخل!

همین طور که داشتم می رفتم تو اتاق دیدم گفت:

_ راستی بد نیست یه شونه هم به اون موهات بکشی.

تا این رو گفت، متوجه وضعیت لباسم شدم و سریع پریدم تو اتاق و در رومحکم بستم. از پشت در صدای قهقهه اش میومد. رو آب بخندی.

رفتم نوی آینه نگاه کردم، دیدم موهام شاخ شده رو هوا، موقع خواب هم مانند منم رو درآورده بودم یه تاپ تنم بود. خیلی حرصم گرفت. به خدا اگه تینا با حسام عروسی کرد مجبور شون می کنم با این قطع رابطه کنن. پسره ی خیره سر! تصمیم گرفتم موهام رو شونه کنم و دم اسبی ببندم یه آرایش مختصر هم کنم. وقتی کارم تموم شد رفتم یکی از تونیک های تینا رو پوشیدم یکی از شال هاش رو هم برداشتم. ماشالا برای خودم صاحب خونه بازی در آوردم. باخودم گفتم حالا که این نکبت خودش رو تو مراسم جا کرده چرا من نرم؟ مگه من چیم از اون کمتره؟ از در اتاق که اومدم بیرون دیدم اونم هم زمان بیرون اومد.

مثل این که بیرون روی گرفتم، شاید هم از دستشویی خوشتون میاد؟

بعدهم پشتم رو کردم بهش و از پله ها پایین اومدم.

پایین که اومدم دیدم تینا و حسام از حیاط اومدن مثل این که رفته بودن حرفاشون رو بززن. نیست آخه تاحالا حرف نزده بودن؟ تاحسام رو دیدم بدون توجه به تینا رفتم جلو و بهش گفتم:

_ ازت همچین توقعی نداشتم.

به چشم و ابرو های تینا که به خاله ام اینا اشاره می زد دقت نکردم.

حسام با تعجب گفت:

_ برای چی؟

_ برای دوستی با این عتیقه ها، اینارو از کجا پیدا می کنی؟

بعد هم بدون توجه به اون دو تا وارد سالن پذیرایی شدم. دیدم همه نشستن. مامانم اینا هم از بودنم تعجب کردن. یه سلام کردم و نشستم پیش مامانم.

_ پایین اومدی چی کار؟

_ حوصله ام سررفته بود.

_ تو مراسم فقط بزرگ ترا و عروس و داماد هستن.

_ پس اون یارو این جا چی کار می کنه؟

_ اون مهمونشونه!

_ منم مهمون خاله ام اینام. بعدشم مگه چیم از اون کمتره؟ عمرا بتونید منو از این جا بیرون کنید.

مامانم باخنده گفت:

_ از دست تو.

_ راستی مامان بابا چرا نیومد؟

_ نتونست بیاد بازم باید اضافه کاری بایسته.

یه آه آروم کشیدم. وای چه قدر دلم برای بابام تنگ شده. اه چه قدر زندگی بده. تا اون موقع که وضعمون خوب بود همه چیز عالی بود، اما الان که یه ذره سطحمون پایین اومده همه چیز سخته. وای خدا ما که خوبیم حداقل دستمون به دهنمون می رسه، اما اونایی که به نون شبشون محتاجن چی؟ وای خدا توبه قول می دم دیگه ناشکری نکنم.

همین جوری داشتم باخودم فکر می کردم که دیدم امیر اومد تو سالن و رفت پیش بابای حسام نشست. نگاه به خانواده حسام کردم دیدم باباش یه مرد بلند قد و چهارشونه است با موهای جو گندمی اما مامانش برعکس کوتاه قدتر و فربه تر بود. خیلی بامزه بود، موهای رنگ کرده اش هم از شالش زده بود بیرون. یادم باشه به مامانم بگم موهایش رو این رنگی کنه خیلی قشنگه. دوباره

درگیر صحبت کردن باخودم بودم که تینا و حسام باهم اومدن بیرون. تا سرمو بالا کردم از اون نیش بازشون تونستم تشخیص بدم چی شده؟ هر چند که من می دونستم جواب چیه؟ اینا داشتن فیلم بازی می کردن که مثلا با هم رفتن صحبت کردن و به نتیجه رسیدن.

تا بابای حسام دیدشون گفت:

_ به به از خنده تون می شه همه چیز رو فهمید. حالا دهنمون رو شیرین کنیم؟

حسام به عنوان آره سرش رو بالا پایین کرد.

یهو همه دست زدن و تینا شیرینی پخش کرد. تا دست زدن یهو از جام پریدم. بابا آروم تر، حداقل خبر کنید می خواد دست بزیند. باشمارش شروع می کردید به دست زدن، قلبم ایستاد.

مامانم اومد تو گوشم گفت:

_ حالا که اومدی برو حداقل چایی بیار!

_ مگه من عروسم؟

_ نه اون چایی رو که خود تینا آورد، برو به دست دیگه بیار.

با گفتن چشم از جام پاشدم، چه با ادب شده بودم من. اشکال نداره امروز اتفاق های عجیب زیاد افتاد اینم روش. رفتم آشپزخونه و سعی کردم تمام هنرم رو به کار بگیرم تا چای خوش رنگ بریزم. وقتی کارم تموم شد رفتم به سمت سالن به همه چایی تعارف کردم اومدم به اون یارو تعارف نکنم، دیدم دیگه خیلی زشت می شه. به عنوان آخرین نفر رفتم سمتش که بهش چایی بدم که نمی دونم سیم چی اومد زیر پام که باعث شد بیافتم و سینی از دست من بیافته تو بغل امیر خان. تمام چایی ریخته بود رو لباسش! فکر کنم تمام بدنش سوخت. چون چایی از اون چایی لب سوزا بود. یهو از جاش پرید و رفت دست شویی. همه نگران ایستاده بودن و منتظر بودن برگرده اما من دستم رو گرفته بودم رو دلم و ریز می خندیدم. اصلا اون لحظه روحم شاد شد. وقتی برگشت یه چپ منو نگاه کرد بعدش هم گفت که چیزی نشده. هنوز ننشسته بود که بابای حسام گفت که دیگه بهتره رفع زحمت کنن. اونا درحال خدافظی بودن اما من هم چنان مشغول خندیدن.

به محضی که اونا رفتن، من پریدم تو اتاق تینا. هرچند که می دونستم اون به عنوان نفر اول می خواد اعدام کنه اما حداقل جلوی بقیه چیزی نمی گفت تا همه با هم شروع کنن. منم پلیدما! باید یه فکر اساسی کنم تا تینا اومد یادش بره، حالا چی کار باید بکنم؟

بعد از این که فکرامو کردم، تصمیم گرفتم اتاقش رو تمیز کنم. هر چند اون تمیزه و نیازی نداره کسی براش تمیز کاری کنه اما به خاطر امروز وقت نکرد اتاقش رو تمیز کنه. مطمئنم بیاد ببینه خوشحال می شه، چون من اتاق خودم رو سالی به 12 ماه تمیز نمی کنم. باید به خودش هم افتخار کنه که براش تمیز کاری می کنم. سریع مشغول شدم، دیدم اتاقش تمیز تمیزه فقط چند تا لباس روی تختش ریخته و تختش نامرتبه که ترتیبش رو دادم. دستگیره داشت تکون می خورد که فهمیدم حاج خانم تشریف فرما شدن. سریع یه دونه از اون نگاه هایی که گربه شرک می کرد رو بهش انداختم که دیدم این خل و چل هنوز تو اتاق نیومده و داره هر هر می خنده. هرچی نگاهش کردم انگار نه انگار اصلا من اینجام. اصلا نمی گه من کی ام؟ تو کی ای؟ این جا کجاست؟ یهو عین خلا اومد زد رو شونه ام و گفت ایول کارت درست بود.

_ وا! رفتی پایین و اومدی جنی شدی، چته؟

_ خیلی حال کردم حالش رو گرفتی. فکر می کردم امشب یه چیزی می شه.

_ تو می دونستی میاد؟

_ نه بابا! نمی دونستم حسام باهاش دوسته. وقتی اومد خیلی تعجب کردم وقتی رفتم با حسام مثلا حرف بزنم ازش پرسیدم این کیه؟ گفت یکی از دوستانمه. گفتم حالا چرا آوردیش؟ گفت بیچاره نمی دونست امشب مراسم خواستگاریمه، می خواست بیاد دنبالم بریم یه چیزی بخره. وقتی دید داریم میایم این جا خواست بره اما از اون جایی که بابا خیلی دوستش داره نداشت بره، برای همین این جاست.

_ اه اه! همیشه لولو سرخرمنه.

_ فکر می کردیم امشب یه چیزی بشه.

_ فکر می کردید؟ مگه جریان من رو می دونه؟

_ آره اونم از دو ورژن مختلف تا من جریانتون رو گفتم، حسام گفت اتفاقا امیرعلی گفته با یه دختر، سر یه شاخه گل نزدیک بود دعواش بشه، گفت شبیه خل و چلا بود.

از جام پریدم.

_ به من گفت خل و چل؟ یه حالی ازش بگیرم اون ایکیبری رو.

تینا دستم رو گرفت و نشوند بعد گفت:

_ حالا جو گیر نشو. حسام گفت امیر خیلی پررو و حاضر جوابه. از این که دخترا رو هم اذیت کنه، خوشش میاد. اما از این که یه دختر حالش رو بگیره بدش میاد. پس به نظر من که باید منتظر تلافیش باشی.

_ غلطای اضافی، مگه از قصد ریختم روش؟ دیدید که پام به یه چی گیر کرد.

_ دیگه نمی دونم خود دانی! امشب این جا می مونی؟

_ آره فردا از ساعت 10 کلاس دارم

_ باشه، حالا بیا بریم پایین شام بخوریم.

_ من رفتم دانشگاه ترورم نکنه؟

_ نترس تا فردا خدا بزرگه، بعدشم مگه تو ازش می ترسی؟

من؟ من از اون آب حوضی بترسم؟ عمرا، فقط نمی خوام جلو بچه ها کاری کنه مجبور به کتک کاری بشم.

تینا دستم رو کشید.

_ به جای این قلدر بازی بلند شو، بریم شام بخوریم.

صبح تینا از خواب بیدارم کرد و با هم رفتیم پایین صبحانه خوردیم. بعد از این که به شکم عزیز تر از جانمان حسابی رسیدیم، لباسام رو پوشیدم و رفتم سمت خانه که هم یک دوش مختصر بگیرم و هم کتاب بردارم. رفتم خونه دیدم صحرا که زود رفته شرکت، مامانم هم توخونه تنهاست و داره خونه رو تمیز می کنه. از پشت مامانم رو بغل کردم و گفتم:

__ به به! سلام علیکم، مامان جون من چه طوره؟

__ سلام خانم خانما! شکر خوبم، بچه ننه ی من چه طوره؟

__ داشتیم مامان خانم؟ باشه، شما هی ضایع ام کنید، منم عقده ایی می شم می رم معتاد می شم.

__ حالا جون من این دفعه این جور نشو.

__ باشه فقط بخاطر شما، هدف ما جلب رضایت مشتری است

__ برو دختر، کله صبحی سرمو بردی. مگه کلاس نداری؟ دیرت نشه!

__ خوب شد گفتمی فعلا مامان.

سریع پله ها رو دو تا یکیبالا رفتم. پریدم تو حموم یه دوش آب سرد گرفتم. وای چه حالی داد؟ اومدم بیرون لباس پوشیدم. کتابام رو برداشتم و گذاشتم تو کوله ام. نگاهی به کوله ام انداختم، داشت زار می زد، التماس می کرد عوض کن. من هم چون بچه حرف گوش کنی ام، تصمیم گرفتم یه روزی وقت بذارم کیف بگیرم. حالا اون روز کی بیاد، خدا عالم است. حالا که فعلا می شه از همین استفاده کرد. مصرف بهینه بهتره! سریع یه مانتو مشکی با همون مقنعه سرمه ایی دیروزم رو پوشیدم، اتو مو رو زدم به برق، یه ذره موهای جلوم صاف بشه، موهام رو کج کنم، خب چی کار کنم؟ خسته شدم بس که موهام کشیدم عقب. ریشه موهام درد گرفت. سریع تا اتو مو گرم بشه مشغول آرایش شدم، حداقل تا وسایلم تاریخ انقضاشون سر نیومده، از آکبندی درشون بیارم. آخه نیست همیشه آویزون این و اون برای لوازم آرایشم برای همین مال خودم آکبنده. یه آرایشی کردم که دهان خودم باز موند. مطمئنم برم دانشگاه، حراست گیر می ده که این جا دانشگاهت یا سالن مد؟ زیاد آرایش نکردم اما خب تا یه مداد چشم و رژ می زنم، چهره ام تغییر می کنه. بقیه

اقلام هم که استفاده اش ضروریه. سریع اتو مو رو برداشتم و افتادم به جون موهام. سریع زیر مقنعه حالتش دادم و راه افتادم. حال نداشتم بامترو برم دانشگاه، برای همین یک در بست گرفتم پیش به سوی انقلاب.

تارسیدم دانشگاه یه شماره ناشناس بهم زنگ زد.

_ الو؟

_ سلام صنم خوبی؟ نازنینم!

_ سلام مرسی تو خوبی؟ رفتی اون جا؟

_ آره جوابش تا پس فردا حاضره، راستش زنگ زدم یه چیزی بگم.

_ چیه؟ اتفاقی افتاده؟

_ آره. پیمان دوباره زنگ زده می خواد من رو ببینه، نمی دونم چی کار باید بکنم؟

_ تو الان کجایی؟

_ روی اون نیمکتی ام که دیروز نشسته بودی.

_ باشه الان میام پیشت.

سریع راه افتادم سمت اون ور. ازدور نازنین رو دیدم و براش دست تکون دادم.

_ چی شد؟ باهش قرار که نداشتی؟

_ نه، اما اصرار داره من رو همین الان ببینه.

_ باشه قبول کن بیاد.

_ ولی...

_ تو کاریت نباشه، من هستم.

همین حین که اون داشت زنگ می زد، من ضبط گوشیم رو چک کردم. شاید برای دادگاه یه مدرکه دیگه ام لازم می شد. حالا چی بهتر از این که باصدای خودش اعتراف کنه. یه دونه از اون لبخندای شیطانی زدم و مشغول چک کردن نقشه تو ذهنم شدم.

نازنین با پیمان اون جا بغل همون نیمکت قرار گذاشت. من هم گوشیم رو به نازنین دادم و بهش گفتم حتما به اون شب اشاره کن. داشتن این مدرک خیلی ضروریه. حتما سعی کن باهش راحت حرف بزنی، راجه به بچه هم حرف نزن چون خطرناکه. من میرم پشت بوته ها قایم می شم.

تا این رو گفتم سریع رفتم پشت بوته ها و سعی کردم اصلا دیده نشم، دیدم پیمان اومد. چه تیپ دختر کشی هم زده.

خاک تو سرت به جای این که بشینی تیپ بزنی دخترا گولت رو بخورن بیچاره شون کنی، بشین اخلاق و سیرتت رو درست کن. کودن!

اومد با نازنین دست داد.

_ سلام عزیزم. خوبی؟

_ پیمان این جا مراعات کن، تو دانشگاهیما! حراست گیر می ده.

_ نترس عزیزم، دلم برات تنگ شده بود

ای دل تنگیت بخوره تو سرت.

_ خب که چی؟ می خوای مثل اون دفعه وحشیانه باهام رفتار کنی؟

_ عزیزم تو چرا این جور شدی؟ درسته یه ذره خشن بودم، ببخشید از خود بی خود شده بودم.

_ دقیقا چی شد دوباره بعداز یک ماه اومدی سراغم؟ تو که تو این چند وقت نه تلفن زدی، نه جواب تلفن هام رو دادی.

_ ببخشید سرم یه ذره شلوغ بود. حالا عزیزم نمی خوام دوباره تجدید خاطره کنیم امشب؟

تا این حرف رو زد دیگه طاقت نیاوردم، از پشت بوته ها اومدم بیرون دست نازنین رو کشیدم.

_ که تجدید خاطره کنی عزیزم؟ چه غلط! سرت شلوغ بود؟ مثلاً چه جوری شلوغ بود؟ مشغول حال کردن بادیگران بودی؟

_ تو اون پشت چه غلطی می کردی؟ ایستاده بودی حرفامون رو گوش می کردی؟

_ حالا نیست خیلی حرف های مهمی می زدی؟ کارت شده تجاوز به این و اون؟

اومد نزدیک تر بوی تند عطر تا مغز استخونم رفت.

_ چیه؟ خیلی دوست داری با تو هم این کار رو بکنم؟

_ من بمیرم دست تو مردتیکه هرجایی رو نمی گیرم.

دست نازنین رو کشیدم ببرم که دیدم پیمان از پشت کوله ام رو کشید.

باچشمای گشاد نگاهم می کرد. صورتش سرخ شده بود.

_ چی؟ بامن بودی؟ به من می گی هرجایی؟

یه سیلی محکم زد تو صورتم. من هم که اولین دفعه بود یه پسر زده بود تو گوشم عصبانی شدم و هولش دادم عقب وی ه دونه زدم تو صورتش بعد دیدم داره میاد جلو که دوباره منو بزنه کوله ام رو از پشتم برداشتم و محکم هی می زدم تو سرش.

_ چیه فکر کردی می ایستم ازت کتک بخورم؟ فکر کردی مثل بقیه ام؟ عمرا بذارم دست کثیفت رو بزنی بهم.

هنوز مشغول زدنش بودم، نازنین هی سعی کرد منو بکشه عقب اما من عصبانی تر از این حرفا بودم. یهو کوله ام رو از دستم کشید. یه لحظه به ذهنم رسید من این همه رفتم باشگاه دان دو گرفتم، حالا حیفه یه کتک درست و حسابی بهش نزنم هرچند می ترسیدم چون تا حالا از تکواندو خارج از

باشگاه استفاده نکرده بودم. اومد جلو تر یقه ام رو گرفت، منو به خودش نزدیک تر کرد. آشغال مراعات محیط رو هم نمی کرد. می خواست بوسم کنه. منم از موقعیت استفاده کردم و با کله زدم تو صورتش. دماغش سریع خونی شد. هرچند خیلی سرم درد گرفت اما خودم رو نگه داشتم، برگشتم به لگد زدم تو پهلوش و به دونه هم تو ساق پاش.

تصمیم داشتم به دونه هم تو سرش بزنم که دیدم به دست منو از پشت گرفت و برد عقب، وقتی به پشت نگاه کردم دیدم امیرعلیه. تازه متوجه موقعیتم شدم. دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون. دیدم همه دورمون جمع شده بودن، بعد که امیرعلی منو گرفت برد عقب پیمان می خواست هجوم بپاره که پسرا بردنش عقب. دیدم کوله پشتیم افتاده رو زمین رفتم و برش داشتم، بعد هم دست نازنین رو کشیدم بردم. گوشی رو هم ازش گرفتم، امتحانش کردم دیدم به به صدای دعوا مون ضبط شده. از پشت صدای کف و سوت همه می اومد، برگشتم به سمت عقب که دیدم پیمان رو بردن و بقیه هم داشتن برام دست می زنن.

بابا من به همه تون تعلق دارم.

امیرعلی هم داشت با یک لبخند ملیح نگاهم می کرد.

آه آه! نیش رو ببند بی ریخت. خیلی اعصاب دارم اومده برام عشوه میاد.

طبق معمول باخودم درگیر بودم که دیدم امیرعلی داره میاد سمتش رو کردم به آسمون و گفتم:

__ خدایا این نخواست تلافی کنه. من دیگه نا ندارم این یکی رو بزنم.

تا این رو گفتم، اومد جلو و گفت:

__ به به دختر شجاع! رزمی کارم که هستی، خوشم اومد.

__ که چی؟ الان من باید چی کار کنم؟ تو خوشت اومد مثلاً؟

__ حیف که بی تربیتی، فقط اومدم بگم مواظب خودت باش این پیمان عظیمی مطمئناً دنبال به موقعیت می گرده که حالت رو بگیره.

_ خب به شما چه؟ دیدی که از پشش برمیام. راستی شما نمی خوای تلافی دیشب رو در بیاری؟

_ براچی؟ تلافی چی؟

با چشم های گشاد شده گفتم:

_ چایی دیگه!

_ آهان اون رو میگی، تلافی چرا؟ کور که نبودم، دیدم پات به سیم گیر کرد. مگه از قصد بود؟

_ هان؟ چیزه، نه!

_ خب باشه، فعلا!

همین جوری ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

اه اه! آدم مگه این قدر غیر قابل پیش بینی می شه؟

بعد دست نازنین رو کشیدم و گفتم:

_ چیه؟ ساکتی؟

_ تو بُهت اتفاقی ام که افتاد، نمی دونستم تو رزمی کاری. بهت نمی خوره بتونی پسر بزنی.

_ خودم هم فکر نمی کردم بتونم، اون اولین نفری بود که زدم

_ واقعا ازت ممنونم، دلم خنک شد.

_ تو دل من هم کولر گازی روشنه.

_ راستی تو با این کرامت دوستی؟

_ کرامت؟ کرامت کیه؟

_ همین امیرعلی کرامت که باهاش حرف زدی.

_ نه مگه مغز خر خوردم با این دوست شم؟

_ بابا باهاش دوست شو، نصف دخترای این جا دنبال اونن.

_ خب اونا خرن. بعدش هم توام خودت کرم داریا. بیا اول بریم قضیه پیمان رو فیصله بدیم، بعدا دنبال لقمه برای من باش. بیا فعلا بریم حراست من پدر اونو دریارم. فکر کنم با این گوشی هم اونو از این جا اخراج کنن.

باهم رفتیم سمت حراست.

_ سلام آقای کشاورز هستن؟

_ بله یه لحظه صبر کنید.

یه تلفن زد دفتر کشاورز که باهاش هماهنگ کنه، بعد که قطع کرد، گفت:

_ بفرمایید تو!

در رو باز کردم، اول نازنین رو فرستادم تو بعد خودم رفتم.

_ سلام آقای کشاورز!

_ سلام دخترم، امرتون؟

_ ببخشید من یک مدرک دیگه آوردم که فکر کنم برای اخراج عظیمی کافی باشه.

_ چی؟

بعد گوشیم رو درآوردم و اون فایل رو پخش کردم بعد از این که تمامش رو شنید، گفت:

_ باهاش دعوا کردی؟

_ بله برای دفاع از خودم بود. همه شاهدن اون اول من رو زد. بعدش هم در ملا عام می خواست کارای ناشایستی انجام بده. اینا هم همه شاهدن هرچند که از خدمتش دراومدم.

_ باشه دختر جان. می تونی گوشیت رو بذاری این جا باشه؟

_ راستش نیازش دارم. گوشیتون بلوتوث داره؟

_ آره، امان از این تکنولوژی.

بعد از این که فایل رو براش فرستادم، بانازنین از اون جا اومدم بیرون. رو کردم به نازنین و گفتم:

_ دوباره برو اون جا سیریش شو، بهت زودتر جواب آزمایش رو بدن.

یک نگاه به ساعت کردم و دیدم که 5 دقیقه از کلاس گذشته. بدو بدو راه افتادم به سمت کلاس، وقتی رسیدم استاد داشت درس می داد راستش خجالت می کشیدم، آخه تا حالا نشده بود سرکلاس با تاخیر برم. در زدم و رفتم تو کلاس و اجازه گرفتم. دیدم یک صندلی، آخر کلاس خالیه. همین طور که داشتم می رفتم سمت صندلی، حس کردم نگاه همه رو به منه. یه لحظه به پشت برگشتم و دیدم همه دارن نگاهم می کنن. همین جوری راهم رو ادامه دادم و نشستم رو صندلی. راستش یه حس خجالت توأم با افتخار داشتم. ذهنم منحرف شد، یه حسی بهم می گفت این قضیه پیمان عظیمی تازه اولشه. مخصوصا اگر اخراج بشه بدتر هم می شه. دیدم مخم بیشتر از اینا نمی کشه برای همین بی خیال همه چیز شدم و همه چیز رو دست قسمت سپردم.

وقتی کلاس تموم شد، دخترای کلاس دورم جمع شدن.

_ به به! دختر شجاع، دست مریزادو

_ آره صنم، خوب زدیش من خودم اون جا بودم. دهن همه باز مونده بود. همه جا حرف تو بود.

_ تو جرأت رو از کجا آوردی دختر؟

یهو یه قیافه حق به جانب به خودم گرفتم.

_ خب ما اینیم دیگه. حالا چرا برام اسم مستعار گذاشتید؟

شیده:

_ خب دختر مگه بده؟ واقعا هم مستحق همچین اسمی هستی. دیگه فکر کنم کسی نتونه بهت چپ نگاه کنه.

سوده یکی از بچه ها که اصلا هم ازش خوشم نمیاد اومد جلو.

_ حالا زیاد خوشحال نشو، همچین وجهه خوبی نداره دختر پسر رو بزنه.

_ پس تو ترجیح می دی کتک بخوری؟

_ نه، من جوری رفتار می کنم که نخوان منو بزنی.

_ پس تو همون جور رفتار کن. به وجهه ی من هم کاری نداشته باش.

_ راستی تو معرکه خوب استفاده کردی، پریدی بغل اون پسره!

_ من؟ بغلش؟ یک کلاغ چهل کلاغ که می گن اینه ها. اون دستم رو گرفت، بعدش هم تمایلی به این که دستمو بگیره نداشتم.

_ دیگه دروغ نگو. نصف دانشگاه دنبالش که باهاش رفیق شن.

_ ببخشید من جزو نصف بقیه ام که دنبالش نیستن.

_ دنبالش باشی یا نباشی فرقی نداره. بهت محل نمی ده.

_ تو نگران خودت باش. با اون دوست پسرت، بعدشم اون از خدایه باهاش دوست بشم، ولی من محلش نمی دم.

_ حاضرم باهات شرط ببندم که اون بهت محل نمی ده ونخواهد داد.

_ سر چی؟

_ سر این که حاضرم به هر اندازه ای که خواستی، کلاغ پر برم.

_ باشه، منم همین کار رو می کنم.

باهم دست دادیم به معنای اینکه شرط بندیمون رو شروع کنیم. تو دلم اون قدر سوده رو فحش دادم. حالا همینم مونده برم به اون نکبت بگم بامن دوست می شی؟ اه اه اه! ولی اشکال نداره به مالیدن دماغِ عملی این دختره به خاک می ارزه.

تا شروع کلاس بعدی 5 دقیقه مونده بود، پس ترجیح دادم کتاب درسیم رو مطالعه کنم. بعد که رفتم خونه یه فکری به حال اون یارو می کنم.

سر کلاس سعی کردم تمام حواسم رو به درس بدم، کلاس که تموم شد، سریع اومدم بیرون که دیدم پیمان تو حیاط ایستاده روی دماغش کبود شده بود و داخل یکی از سوراخ های بینی اش پنبه گذاشته بود. بابا ایول خودم، کارم لایک داره. تا منو دید اومد سمتم با این که ترسیده بودم اما خودم رو نباختم. یه تای ابرومو دادم بالا.

_ بین کار خودت رو کردی، من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، بیچاره ات می کنم.

_ بینم چیزی گفتی؟ چون حرفات بیشتر شبیه به ویز ویزه. این تازه یه چشمه اش بود وقتی که احضاریه دادگاه رو ببینی به التماس می افتی.

یهو پرید روم و هولم داد سمت دیوار، گلوم رو فشار داد.

_ این فقط شروعشه. کاری می کنم به مردن راضی باشی.

_ پامو کوبیدم روی پاش و هولش دادم عقب.

_ مثل این که کتکی که خوردی آدمت نکرد.

_ تقاص اون کتک ها رو هم پس می دی. کاری می کنم تو آینه هم نتونی نگاه کنی.

_ کاری نکن به خاطر تهدیدت ازت شکایت کنما. هی داری پرونده ات رو سنگین تر می کنی.

_ مگه می تونی؟

_ یادت رفت صدات رو ضبط کردم و اون باعث شد از دانشگاه اخراج شی؟

اومد بغل گوشم زمزمه کرد:

_ خودتو از الان مرده حساب کن!

بعد هم رفت. دوباره یه حس دوگانه بهم دست داد.

هم خوشحال بودم برای این که بالاخره اخراج شد از طرفی هم ترسیدم لحنش وحشتناک بود.

بعد به صورت دلداری به خودم گفتم، صنم محکم باش هیچ غلطی نمی تونه بکنه. آفرین دختر تو تونستی، بزنیش و اون هیچ غلطی نتونست بکنه. خوشم میاد خوب خودم رو تحویل می گیرم، البته باید به یک روانپزشک مراجعه کنم خیلی خود درگیری دارم.

تو زمانی که باخودم حرف می زدم، رفتم سمت خیابون و دربست گرفتم که برم خونه.

دم در خونه رسیدم که دیدم به گوشیم از یه شماره ناشناس اس ام اس اومد.

« سلام بردختر شجاع! باهات کاردارم، اگه تونستی یه زنگ بهم بزن. امیرعلی.»

چه پرروئه! خجالت نمی کشه به من می گه زنگ بزن؟ عمرا!!

جوابش رو دادم:

« نخیر، شما کار داری پس شما باید زنگ بزنی.»

در خونه رو باز کردم، دیدم کسی خونه نیست لابد طبق معمول مامانم باخاله ام رفته خرید کنه. از پله ها رفتم بالا وقتی رسیدم تو اتاقم صدای اس ام اسم بلند شد.

« بابا ازت خواستم یه زنگ بزنی! »

« مگه گوشی خودت عاجز از دکمه است که زنگ بزنی؟ »

« خدا آدم رو محتاج تو نکنه. وایسا، الان زنگ می زنی. »

محتاج؟ محتاج چیه؟ ای بمیری که همیشه کاری می کنی که تا حد مرگ فضولیم گل کنه. خب منظورش چی بود؟ راستی شماره منو از کجا گیر آورده؟

تو همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

__ بله؟

__ سلام دختر شجاع!

__ سلام، بهت رو دادم که هی دختر شجاع دختر شجاع می کنی گل دزد؟

__ دوباره اومدی نسازیا! هی از دیشب هر کاری کردی هیچی نگفتم، حیف محتاج توام.

__ چه جالب حالا بگو چه لطفی می خوای درحقت بکنم؟ راستی شماره منو از کجا آوردی؟

__ ببخشید که دوسته صمیمیم با دختر خاله ات می خواد ازدواج کنه.

__ خب حالا کارت رو بگو.

__ دختر تو می میری ملایم تر رفتار کنی؟ چرا عین خروس جنگی رفتار می کنی؟

__ به من می گی خروس جنگی؟

__ پس به نظرت اومد دارم به کی می گم؟

__ گفتم شاید جلو آینه ایستادی.

__ خیلی پروویی به خدا.

_ خب کارت رو نمی گی؟ قطع کنم؟

_ راستش زنگ زدم... چیزه... یه خواهشی ازت داشتم.

_ گوش می کنم.

_ من به حسام گفتم دنبال یک نفرم که بامن یه بار بیاد سر قرار. راستش اون هم گفت کسی رو سراغ نداره. ازش پرسیدم تو دور و اطرافش کی هست که با کسی دوست نیست، اون هم گفت تو.

_ حالا این اتفاقات کی افتادن؟

_ همین امروز صبح.

_ آهان پس فهمیدم جریان امروز رو. الکی نبود تلافی نکردی! می خواستی خرم کنی. ببین من باتو دوست نمیشما!

_ تو چرا به خودت گرفتی؟ من که نمی خوام باهات دوست بشم، فقط یک قراره. راستش مریم فکر می کنه چون خیلی دوستش دارم، هر جور بخواد می تونه باهام رفتار کنه. برای همین می خوام این کارو کنم که باور کنه اگه به رفتارش ادامه بده منو از دست می ده. حالا هم فقط یه پیشنهاد دوستی یک روزه است، نمی میری که.

_ نه تو رو خدا پیشنهاد ازدواج هم مهمون مابا ش. بعدشم خجالت نمی کشی می خوام دروغ بگی؟ اونم به کسی که ادعا می کنی دوستش داری؟

_ ببین من زنگ زدم توی جوجه منو نصیحت کنی. اگر نمی خوام، مشکلی نیست می تونم با چند روز تاخیر یکی دیگه رو گیر بیارم.

یک لحظه رفتم تو فکر، دختر موقعیت عالی ایه، دیگه لازم نیس تو بری منتش رو بکشی که برای اون دختره نقش بازی کنی. لگد نزن به پشت این پیشنهاد و گرنه مجبوری کلاغ پر بری.

_ الو؟ چی شد از پیشنهادم غش کردی؟

_ مگه من با تو شوخی دارم؟ داشتم فکر می کردم، حالا بهت تا آخر شب اس ام اس می دم و می گم هستم یا نه؟

_ خیلی خب، پس فعلا.

_ خدافظ.

تا قطع کردم پریدم هوا، هورا! خداجون شکرت. شکرت که نداشتی جلوی این پلشت ضایع بشم. چه حالی بده کلاغ پر اون دماغ عملی!

سریع لباسم رو در آوردم، نگاهی به اتاقم انداختم، دلم برای اتاقم سوخت. بی چاره اتاقم تو خودش گمشده بود بس که وسیله توش ولو بود. شروع کردم به جمع آوری وسایلم بعد از تقریباً یک ساعت طاقت فرسا که همه چیو بزارم سر جاش شروع کردم به جارو زدن! حدود یه ربع اتاقم رو جارو زدم که برق زد، به جان خودم مامانم بیاد تو اتاقم از خوشحالی غش می کنه. مهم ترین اتفاق سال بود این کار من! تمیز کردن اتاقم از کار نیل ارماسترانگ _ اولین انسانی که رو ماه قدم گذاشت _ مهم تر بود. بی خیال دیگه خودشیفته بازی در نیارم. رفتم جلو آینه، هوس کردم برم آرایشگاه اصلاح کنم. سریع رفتم گوشی تلفن رو برداشتم و شروع کردم به زنگ زدن به گوشی تینا.

_ بلو؟

_ سلام علیکم خانم متاهل بعد از این.

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ تیتاپ دادم بهت؟

_ صنم به خدا چرت و پرت بگی قطع می کنم.

_ اه اه! چه قدر بی جنبه شدی تو! خونه ای؟

_ آره چه طور؟

_ حاضر شو، می خوام برم آرایشگاه.

_ حالا چه وقت آرایشگاه رفتنه؟ _ تینا جون عزیزم، فضولی؟ تو حاضر شو کاریت نباشه.

_ تا 10 دقیقه دیگه دم در خونه مون باش.

_ اوکی

بعد از این که تلفن رو قطع کردم، رفتم سمت کمد بینم چی دارم بپوشم که دیدم به به من از همه جهت بدبختم هیچی ندارم بپوشم. باید یه خرید درست و حسابی بکنم. گفتم حالا که صحرا خونه نیست، برم بینم اون عزیز دل چی تو بساطش داره؟ راه افتادم سمت اتاقش که دیدم به به تمیز تر از اتاق تیناست.

فکر کنم توخاندانمون فقط اتاق و وسایل من نفرین شده ان. یک راست رفتم سمت کمدش، یه مانتو نخی سرمه ای کشیدم بیرون با شال سفید. کیف دستی اش رو هم برداشتم. مطمئنم بیاد بینه لباسش رو برداشتم گیسام رو می کنه. سریع راه افتادم تا صحرا نیاد بینه لباسا هاش رو پوشیدم. از پله ها اومدم پایین که دیدم مامانم مشرف شد مطابق معمول خودمو شوت کردم تو بغل مامانم اما قبل از این که بخواد ضایع ام کنه، سریع رفتم حیاط کتونی ام رو بپوشم. مامانم پشت سرم اومد.

_ دختر چرا جنی شدی؟ کجا می ری؟ لباس های صحرا رو برا چی پوشیدی؟

_ دارم میرم آرایشگاه مامان جان، در مورده لباس باید خدمتتون عارض بشم که شما از این پله ها برید بالا و در رو به روی راه پله رو باز کنید اتاق منه، روبه روی در، تختمه که سمت چپش که نه؛ سمت راست تختم به اصطلاح کمد لباس هامه. شما دراون رو باز کنی، با دیدنش بدون شنیدن مرثیه زار می زنی.

_ دختر چرا لقمه رو دور سرت می گردونی؟ خب بگو لباس ندارم.

_ آ قربون مامان. من برم که تینا منتظرمه. بای بای!

از در خونه اومدم بیرون و رفتم سمت خونه بغلی. زنگشون رو زدم که تینا گفت:

_ بیا تو حیاط الان میام. وقتی وارد حیاط شدم یه نگاه به ساعت کردم، دیدم دو ساعت از زمانی که با امیر تلفنی حرف زدم می گذره. دیگه بهتره اس بدم بهش. این جوری اصلا فکرشم نمی کنه من هم همین رو می خواستم.

« دوباره سلام، باشه قبول می کنم اما با یه شرط! »

سریع به گوشیم زنگ زد.

_ سلام بگو چه شرطی؟

_ این که باید بیای دم در دانشگاه دنبالم جلو بچه ها من رو سوار ماشینت کنی.

_ چی؟ فکر کنم تو از خدات بودا!!

_ چی؟ من؟

_ آره تو، تابلوئه!

_ اصلا می دونی چیه؟ با شرط هم دیگه قبول نمی کنم، بی جنبه پررو!

بعد هم گوشیم رو قطع کردم.

آه آه دور و برم رو چه آدمایی گرفته! حاضرم برای سوده کلاغ پر برم، اما این ایکییری رو تحمل نکنم.

هنوز مشغول غر زدن بودم که تینا از پشت اومد پرید روم و از گردنم آویزون شد.

_ هوو! کجا؟ بیا پایین بابا. فکر کردی من اسبتم؟

با تقلا خودمو از زیر دستش کشیدم بیرون.

_ وا! خدا شفات بده، این چه کاری بود؟

_ اولا سلام.

_ خب علیک، دوما؟

_ دوما نه و ثانيا دلم برات تنگ شده بود خله.

_ آهان! پس اون عمه ی گرامم بود داشت برام کلاس می داشت؟

_ خُبِه حالا! نمی خواستم از پشت تلفن نشون بدم.

_ فهمیدم داری چی کار می کنی. ورپریده خجالت نکشیدی شماره ی منو دادی به حسام، که اونم بده به اون لندهور گل دزد؟

_ خب چی کار کنم؟ گفتن امر خیره!

_ امر خیرشون بخوره تو سرشون، به اینم می گن امر خیر؟

_ چی شد؟ زنگ زد؟

_ نه زنگ نزده، من از ماورا فهمیدم شماره ام رو دادی بهش. تو مثلا دانشجو هم هستی؟ مخت که هنوز آکبنده!

_ بی خیال بابا! بیا بریم. راستی موهاتم کوتاه می کنی؟

_ فقط سر موهامو.

_ خب دیگه چیا شد؟ چی گفت وقتی زنگ زد؟

_ بذار اول جریان اول صبح رو بگم، بعد اونو می گم. امروز...

تو راه که می رفتیم سمت آرایشگاه، به طور خلاصه و مفید جریان صبح رو برات تعریف کردم. مخصوصا جریان دعوا رو، خب یه جورایی افتخار داشت دیگه! من یه پسر رو زدم. هرچند مطمئنم کمک خدا باهام بود وگرنه پخش زمین بودم. منم عصبی بشم خطری می شما!

رسیدیم به دم آرایشگاه. اول اصلاح کردم، بعد هم گفتم برام ابرومو یه کوچولو نازک تر کنن. خب تنوع می خوام منم، یه ذره ابروم حالت گرفت. بعدرفتم سراغ موهام، بهش گفتم فقط پایینش رو برام کوتاه کنه. همین جور که آرایشگر داشت کارشو می کرد، چشمم به عکس عروس افتاد. خیلی خوشگل شده بود، خودم که نه ولی ایشالا عروسی تینا زودتر سر بگیره.

وقتی کار آرایشگرتموم شد، تینا هم اومد تو، مثل این که رفته بود بیرون با حسام تلفنی حرف بزنه. تا منو دید ذوق کرد.

_ وای دختر ابروهات چه خوشگل شدن!

سریع به خودم گرفتم.

_ مرسی خیلی خوشگل شدم نه؟

_ زیاد خوشحال نشو، گفتم ابروت خوشگل شده!

_ ای نامرد، ای نالوتی! اینه رسمش؟

_ خب حالا گریه نکن. ابروهای خوشگلته بهت میاد.

_ شرمنده ام کردی با این تعریف، بیا بریم آبرومون رفت.

سریع پولش رو حساب کردم و از آرایشگاه اومدیم بیرون.

_ خب دختر نینجا بریم بستنی بخوریم؟

_ تودیکه چرا؟ بابا چرا این قدر برای من اسم مستعار می ذارید؟ حداقل بگو دختر شجاع قشنگ تره به خدا.

_ نه من به عنوان دختر خاله ات این حق رو دارم که برات یه اسم متفاوت بذارم.

_ اسم متفاوتت بخوره تو سرت، پاشو بریم بستنی بخوریم.

_ مگه من نشسته بودم؟

_ چه می دونم، حواس برام نمونده که.

با هم داشتیم می رفتیم سمت بستنی فروشی که حسام به تینا زنگ زد، بعد از دو دقیقه تینا دستمو کشید که ببره.

_ کجا می ریم؟ هووی باتوام؟ مگه نمی خوام بستنی بگیرم؟

_ چه قدر غرغر می کنی تو؟ بیا بریم سر خیابون تا دو دقیقه دیگه حسام میاد دنبالمون.

_ میاد دنبالمون چی کار؟

_ میاد بریم بیرون دیگه.

_ خب به نظرت الان ما بیرون نیستیم؟

_ خب به بیرون دیگه، این قدر حرف نزن. حوصله ام سر رفت.

رفتیم سر خیابون ایستادیم که دیدیم حسام با ماشینش اومد. فکر می کردم تنها باشه اما دیدم یکی جلو نشسته، نزدیک تر که شدم دیدم کسی نیست جز گل دزد خودمون.

تا رسیدیم دم ماشین تینا سریع سوار شد. دست منم کشید سوار کرد. تا سوار ماشین شدم حسام برگشت و گفت:

_ به به! دختر شجاع چشممون به جالتون روشن شد.

_ حسام خان کمال هم نشین اثر داشته؟

بعد به امیر علی اشاره کردم.

_ با بی نمکا نشست و برخاست می کنی، همین می شه دیگه. راستی شما پسرا که خاله زنک تر از ما دختراییید. چه زود مردم خبر ها رو می رسونن.

امیر علی برگشت و رو به من گفت:

_ مثل این که سلامتو خوردی.

_ شما که خیلی مبادی آداب معاشرتی، اول سلام کن.

_ فکر نکن چون ترسیدم جوابت رو نمیدما!

_ نه همیچین فکری نمی کنم، می دونم چون خیلی ترسیدی جواب نمی دی.

بعد از گفتن این حرف همه شروع کردن به خندیدن.

_ باشه دختر شجاع خودت خواستی. من آتش بس اعلام کرده بودم اما خودت خواستی.

_ پس گل دزد خان بچرخ تا بچرخیم.

تا این رو گفتم، دیدم یه چیزی از جلو پرید عقب. یه لحظه جا خوردم. یه سوسک پلاستیکی بود تینا تا دیدش جیغ کشید. حسام و امیر داشتن جلو ریز ریز می خندیدن، اما من خیلی راحت سوسک رو برداشتم و انداختم روی پای حسام.

_ الکی اسم منو نداشتن دختر شجاع. اینم مال خودتون. حسام تو که هیچی، می دونم تو رو اغفال کرده؛ رو کردم به امیر علی و گفتم:

_ اما برای شما یه گنده اش رو دارم. فقط از الان بگم ناراحت نشی از کاری که خواهم کرد.

برگشت سمتم و گفت:

_ نترس جنبه اش رو دارم.

_ فکر نمی کنم داشته باشی.

یهو حسام دم یه پارک نکه داشت. یه نگاه به دورو برم کردم، بعد گفتم:

_ حسام خان ما داشتیم می رفتیم بستنی فروشی یه چیزی بخوریم. مارو آوردی این جا چی کار؟
حداقل یه چیزی مهمونمون کن خسیس.

_ نهج دختر هم این قدر شکمو!

_ به شما چه؟ مگه گفتم از جیب تو خرج کنه؟ بریم من یه آب طالبی می خوام.

تا این رو گفتم، سریع تینا هم گفت:

_ منم آب هویج می خوام.

حسام رو کرد به امیرعلی و گفت:

_ بیا بریم بابا، اینا دست به یکی کردن تا براشون نخریم ولمون نمی کنن.

اونا رفتن اما پنج دقیقه بعدبرگشتن. آب میوه ها رو تو سینی گذاشته بودن. تا آب طالبی رو دست
گرفتم حال کردم، خیلی خنک بود و تو این هوا که کم کم داشت گرم می شد خیلی خوب بود.
سریع نی رو کردم تو دهنم که جیگرم حال اومد، داشتم همین جور می خوردم که دیدم حسام و تینا
بلند شدن.

_ کجا می رید شما دوتا؟

_ الان میام. می ریم یه دور می زنیم.

_ خب این یکی رو هم باخودتون ببرین.

امیر علی با تعجب برگشت سمتم و گفت:

_ چیه؟ از این که با من باشی می ترسی؟

_ نه خير، برا خودت گفتم.

_ نمي خواد برا من بگي.

تو اين حين كه من و اون داشتيم بحث مي كرديم، اون دوتا جيم زدن

امير علي:

_ ولي خودمونيم ها از خدات بود باهات دوست بشم.

_ نخير حرف الكي نزن.

_ پس اون شرطت چي بود؟

_ سر يك موضوع احمقانه بود

_ چي؟

_ حالا من فضولم يا تو؟

همين جوري داشتم آب طاليم رو مي خوردم.

_ چرا الكي بهونه مياري؟ همه از خداشونه بهشون پيشنهاد بدم.

_ خودت رو به من نچسبون. اه اه، كنه! تو چرا اين قدر آويزوني؟ نترس من از تو خوشم نمياد خود

شيفته.

_ دروغ ميگي!

_ ثابت كنم؟

_ آره.

سریع نی آب طالیم رو از تو لیوان در آوردم و محتویات لیوان رو که شامل نصف آب طالبی بود رو خالی کردم رو گردنش.

یهو پرید رو هوا و سعی می کرد تیکه های یخ رو که رفته بودن تو لباسش دربیاره. رو کردم بهش و گفتم:

_ دیدی؟ من اگه از تو خوشم می اومد این کار رو نمی کردم.

بعدش هم از جام پا شدم و رفتم.

از روبه روم تینا اینا اومدن .

_ کجا می ری؟

همین جوری که دست تینا رو می گرفتم، گفتم:

_ من می خوام برم دستشویی. تینا تو هم لطفا بیا.

همون موقع که تینا رضایت به اومدن داد و راه افتادیم، بغل گوش تینا گفتم:

_ هر موقع گفتم بدو، تو باهام بدو.

تو همین حین امیرعلی داد زد:

_ حسام بگیرشون نذار برن. تا این رو گفت به تینا گفتم بدو. شروع کردیم باتمام سرعت دویدن.

امیرعلی هم پشت سرمون افتاد، حسام که عین منگلا ایستاده بود نگاه می کرد. اصلا نمی دونست قضیه چیه؟ داشتیم همین جوری می دویدیم که تینا نفس نفس زنان گفت:

_ بابا خسته شدم. اصلا چرا می دویم؟

_ سرعتت رو کم نکن بدو. دست اون غول تشن بهم برسه خفه ام می کنه.

_ مگه چی کار کردی؟

_ الان وقت پرسیدن نیست، فقط بدو.

_ وای دیگه نمی تونم.

_ تینا فقط یه ذره دیگه بدو، داریم می رسیم سر خیابون.

با زور تینا رو کشوندم سر خیابون، ازاون دور هم امیرعلی هی داد می زد، وایسا تا نشونت بدم.

یهو خیلی سریع برای یه ماشین دست تکون دادم که یه پراید نگه داشت. سریع سوار شدیم، تا نشستیم یه نفس راحت کشیدم.

_ بخیر گذشت.

_ این کارا برا چی بود؟

_ الان جاش نیست بعدا تعریف می کنم.

_ اگر حسام ناراحت بشه چی؟

_ نترس نمی شه

یه ذره گذشت که دیدم راننده هی از تو آینه چشم و ابرو میاد، بهش که دقت کردم دیدم خیلی جوونه، شاید هم سن خودم.

_ ببخشیدا بهتر نیست حواستون به خیابون باشه؟

_ تا وقتی که خانم های خوشگلی مثل شما دو تا تو ماشین هستن که نمی شه.

_ نگهدار ماشینو.

یهو دیدم قفل ماشین رو زد. تینا خیلی ترسید البته خب منم ترسیدم اما نشون ندادم. درو چرا قفل کردی؟ بازش کن بینم.

_ من که نمی دارم شما دو تا برید.

_ درو باز می کنی یا بزخم لهت کنم.

_ بینم کوچولو توانش رو داری؟

اسپری فلفل تینا رو ازش گرفتم. حسام برای مواقع ضروری بهش داده بود تا به موقع ازش استفاده کنه. کیفم رو دستم گرفتم و شروع کردم به زدنش.

_ لندهور دارم میگم نگه دار. درو باز کن، یهو با یکی از دستاش کیف رو از دستم گرفت و پرت کرد تو بغل تینا. بعد زد رو ترمز و برگشت سمتم. به اطراف که نگاه کردم دیدم یه خیابون خیلی خیلی خلوته. به خودم لعنت فرستادم. آخه الان وقت شوخی پشت وانتی بود؟

پسره سمتم برگشت.

_ تو یکی خیلی پرروی ها! نذار همین جا حالت رو بگیرم.

یهو اسپری رو برداشتم و زدم به چشمش. صدای دادش که هی می گفت؛ سوختم، چشمم سوخت رفت به آسمون. سریع خودمو پرت کردم رو صندلی راننده و قفله مرکزی رو زدم تا باز بشه. تینا سریع در روباز کرد و پیاده شد؛ اما یارو دست منو گرفت و گفت:

_ تو یکی رو عمرا ول کنم باید ادب بشی. هی بادست زدم تو سرش دیدم نه بابا ول نمی کنه، هرچی چنگ انداختم و مشت زدم تاثیری نداشت. یهو دیدم یه دست در سمت راننده رو باز کرد و اونو کشید بیرون. امیرعلی زود به من گفت:

_ پیاده شو.

حسام ایستاده بود و داشت تینا رو آروم می کرد.

آه چقدر لوس بود! حالا خوبه یارو منو داشت قورت می داد. دیدم یهو حسام دوید سمت امیرعلی، تا برگشتم سمتشون دیدم امیر داره پسره رو به قصد کشت می زنه. یهو حسام رفت و اونو جدا کرد. داشت از دور پسره رو تهدید می کرد که گم شه یا می زنه لهش می کنه. من راه افتادم سمت پسره

تا روبه روش قرار گرفتم یه مشت تو دماغش زدم. وای دماغش استخونی بود دستم درد گرفت. اصلا به روی خودم نیاوردم رفتم سمت تینا دستش رو گرفتم و شروع کردیم سمت خیابون اصلی رفتن که یهو یه دست از پشت منو گرفت.

_ هوی! دوباره کجا می ری؟ این اتفاق برات بس نبود؟

برگشتم سمت امیر، دستش رو پس زدم و گفتم:

_ دفعه آخرته که به من دست میزنی ه. امگه سر جالیزی که میگی هوی؟

حسام اومد سمت من و گفت:

_ میشه دست از لجبازی بردارید و بیاید با ماشین من بریم؟ دیدید که همیشه اوضاع بر وفق مراد نیست که بقیه رو هم بتونی بزنی.

رو کردم به امیرعلی و گفتم:

_ اگه مثل آدم بگید میام.

_ بابا خواهش می کنم بیا برو تو ماشین بشین.

_ باشه دلم برات سوخت.

بعد دست تینا رو گرفتم و رفتیم سوار شدیم. ماشالا تینا که ترسیده بود اصلا صداش در نمی اومد، اما من انگار نه انگار فقط مواظب بودم امیرعلی تلافی نکنه.

وقتی رسیدیم دم خونه اومدم از ماشین پیاده بشم که امیر گفت:

_ دیگه این قدر قهرمان بازی درنیار. می دونی اگه سر نرسیده بودیم چی می شد؟

با این که می دونستم حق با اونه اما دوست نداشتم اینو از زبون اون بشنوم، برای همین رو کردم بهش و گفتم:

_ ببخشیدا ولی شما سر پیازید یا تهش؟ حسام که نامزد تیناست، هیچی نگفت اون وقت تو میای دستور تجویز می کنی؟ منم نیاز ندارم کسی برام تعیین تکلیف کنه. اگه می خواستم کسی بهم حرفی بزنه تا حالا شوهر کرده بودم.

_ خانم شجاع دل این یه نصیحت دوستانه بود. فعلا آتش بس تا حالت جا بیاد.

_ نمی خواد تو مراعاتم رو بکنی و بگی آتش بس بابا بزرگ نصیحت گو! شما لطفا برو مریم خانم رو نصیحت کن که از دستش شاکی نشی، به دیگران رجوع کنی.

بعد بهش یک لبخند پیروزمندانه زدم و راه افتادم. هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای دادش رو شنیدم که رو به من می گف

_ الکی نیست که پسرا بهت نزدیک نمی شن، برا اینه که گند اخلاقی.

برگشتم دست به کمرم زدم و رو بهش گفتم:

_ شما پسرا اصولا می خواید یکی باشه بهش دستور بدید، الان هم که می بینید یکی زیر بار حرف هاتون نمی ره، زورتون میاد. این که من به امثال تو رو نمی دم از گند اخلاقی نیست، از اینه که تا بهتون دو تا لبخند بزدم فکرمی کنید چه خبره؟

بعد هم همون جا از حسام و تینا خدافظی کردم، درخونه مون رو با کلید باز کردم و رفتم تو حیاط. تاوارد حیاط شدم یه نفس راحت کشیدم و خدا رو شکر کردم که اون لحظه اونا اون جا بودن و گرنه معلوم نبود چی می شد؟ نشستم لب حوض حیاط مون شیر آب رو باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش، بعد از این که شیرو بستم رفتم داخل ساختمون از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. سریع رفتم یه حوله برداشتم و صورتم رو خشک کردم بعد رفتم سمت آینه که یه نگاه به خودم بندازم. جلوی آینه که ایستادم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد جوشی بود که به خاطر اصلاح زده بودم. طبق معمول شانس خوبه من بود دیگه. نگاهم رو از جوشم گرفتم و به ابرو هام نگاه کردم. جدا قشنگ شده بودن. الهی قربون ابروهات برم صنم جون! تو چه قدر خوشگل و ماهی! حالا با این که خل و چلی و خود درگیری داری و خودشیفته ای، اما خب چی کار کنم دوستت دارم دیگه.

رومو از آینه گرفتم و باخودم گفتم، خوبه امروز انرژیم رو از خودم گرفتم کسی نیست که ازم تعریف کنه. مجبورم خودم قربون صدقه خودم برم.

سریع لباسم رو عوض کردم که بگیرم بخوابم. وقتی دراز کشیدم تصمیم گرفتم یه دکتر برم. دیگه زیادی دارم می خوابم، نکنه دختر گل مامانم معتاد شده باشه؟ بی خیال فعلا بخواب که خواب مهم تره.

توی یک پرتگاه بودم، خیلی حس بدی داشتم. تنهای تنها بودم همه جا تاریک بود. ظلمات کامل! تو آسمون یه ماه قرمز رنگ بود، باخودم گفتم ماه دیگه چرا این رنگی شده؟ اصلا من چه جوری اومدم این جا؟ یهو صدای زوزه گرگ اومد، از دور یه سایه آشنا پیدا شد. اول احساس کردم امیرعلیه. آه! این این جا چی کار می کنه؟ من دارم از ترس خودم رو خیس می کنم، خوبه اونم بیاد مثلا دعوا کنیم. اما یه لحظه از حضورش خوشحال شدم، این جا خیلی ترسناک بود. حضورش می تونست برام خوب باشه. اون سایه هی نزدیک تر می شد اما امید من برای این که اون امیرعلی باشه، کمتر می شد. وقتی که صورتش زیر اون ماه قرمز رنگ معلوم شد دیدم اون پیمانانه. ترسیدم انگاری چشمش رو خون گرفته بود. هی می اومد نزدیک تر، منم مجبور شدم برای اینکه ازش دور بمونم عقب تر برم. دو قدم به عقب که برداشتم، دیدم لبه پرتگاهم و اگه یه قدم دیگه بردارم پرت می شم پایین. پیمان اون لحظه هی می اومد جلو، من هی فکر می کردم چی می شد اگر الان یکی بود! اما کی؟ من حضور کی رو پیش خودم خالی می بینم؟

پیمان تو چند قدمی من اومد یهو ایستاد تو دلم گفتم، خدا خیرت بده همون جا بایست.

یهو دیدم دست به لباسش برد. داشت دکمه های پیراهنش رو درمی آورد.

یاابالفضل! تا الان فیلم ترسناک بود، چرا یهو زد کانال خاک بر سری؟

جلو چشمم رو گرفتم و گفتم:

_ وای خدا من چشم و گوشم بسته است تو روز قیامت من جواب چشم و گوشم رو چی بدم باین صحنه ها؟ نمی گن تومسئولمون بود و باعث شدی باز بشیم؟ مردم چرا درک نمی کنن من مسئولم؟

یهو از لای انگشتم دیدم اون پیراهنش رو در آورده و همین جوری زل زده به من.

خب خدارو شکر به فکر شلوارش نیافتاد.

دوباره پیمان شروع کرد به جلو اومدن. یاقمر بنی هاشم! کجا میای؟ به جون خودم اگه من دست به شلوارت بزنم. جواب دستم رو تو قیامت چی بدم؟

هی چرت و پرت پشت چرت و پرت می پروندم که دیدم یهو تبدیل شد به گرگ و بدو بدو اومد طرف من. منم تو بهت تبدیلیش بودم که یهو پرید روم و گازم گرفت و با هم پرت شدیم ته دره.

یهو از خواب پریدم. یا خدا اینا چی بود که من دیدم؟ ماشالا از هرکی هم خوشم می اومد تو خوابم حضور داشت. دست کشیدم به سرم که دیدم یه عرق سرد رو پیشونیم نشسته. رفتم سمت دستشویی یه آب به صورتم بزنم. کارم که تو دستشویی تموم شد، رفتم سمت اتاقم که دیدم صحرا سردرگم ایستاده.

_ سلام کاری داری؟

_ سلام کجا بودی؟

_ خلاء، چه طور؟

_ هیچی اومده بودم اون دی وی دی برنامه کامپیوتریت رو بردارم. می خواستم اجازه بگیرم.

_ بیا برش دار.

تا صحرا رفت، به خودم و شعور و شخصیتم فحش دادم. خاک تو سرت صنم تو کل وسایلت رو صاحب شدی، اما اون اومد اجازه گرفت. من موندم موقعی که مامانم ادب داشته یادم می داده کجا بودم؟ شاید در حال کتک کار با پسرای کوچه! بچگیم هم همه اش با پسرا دعوا می کردم، یه دفعه هم سرم رو شکوندن. بایاد آوری گذشته خنده ام گرفت. یادش بخیر! چه قدر بچه پررو و سرتق بودم. نیست حالا آدم شدم؟

یه صدایی تواتاقم اومد، توجه که کردم دیدم صدای قار و قور شکمه. از پله ها رفتم پایین که یه رسیدگی جامع بهش داشته باشم. رفتم تو حال که دیدم مامانم دستش رو گذاشته رو سرش و داره گریه می کنه. سریع رفتم جلو پاش زانو زدم.

_ سلام مامانم، چی شده قربونت برم چرا گریه می کنی؟

مامانم بغلم کرد و گفت:

_ دیدی صنم؟ دیدی داریم بدبخت می شیم؟

_ چی شده آخه فدات شم؟

همین جور که داشت فین فین می کرد، گفت:

_ باباتو بردن.

یه لحظه انگار شک بهم وارد کردن.

_ بردن؟ کجا بردنش؟

_ رضانی بالاخره کار خودش رو کرد. حکم جلبش رو گرفته الان هم بابات کلانتریه.

سریع از جام پا شدم:

_ کدوم کلانتری؟

_ کلانتری... .

رفتم لباسام رو بپوشم راه بیافتم که مامانم گفت:

_ بایست منم حاضر بشم، بیام.

_ نه مامان تو خونه بمون. برات خوب نیست، بعد هم اون جا میای هی گریه می کنی اعصاب بابا هم خراب می شه. صحرا می دونه؟

_ نه! به منم همین الان زنگ زدن فهمیدم.

_ باشه من میرم صحرا رو صدا می کنم با هم بریم شما هم زنگ بزن خاله بیاد پیشت. خوب نیست تنها باشی.

_ باشه باشه. فقط تو رو خدا یه کاریش کن صنم. بابات گناه داره.

بغض کردم و گفتم:

_ می دونم. برا همین تا بابا رو خونه نیارم نمیام.

اومدم از پله ها برم بالا که از مامان پرسیدم:

_ راستی کی بهت زنگ زده بود؟

_ گفت سروان شهابی ام.

"باشه" ای زیر لب گفتم و از پله ها رفتم بالا. در اتاق صحرا رو زدم:

_ بله؟

_ صحرا جان حاضر شو، باید بریم.

_ کجا؟

جریانو برایش تعریف کردم، بعد هم گفتم زود حاضر شو پایین باش. سریع راه افتادم سمت اتاقم یه مانتو مشکی دم دستم اومد پوشیدم و شال مشکی سر کردم. به آژانس هم زنگ زدم که یه ماشین بفرسته. رفتم دم اتاقه صحرا که دیدم نیست از پله ها سرازیر شدم پایین که دیدم منتظر منه. به مامانم دوباره سفارش کردم که یا بره خونه خاله ام اینا یا زنگ بزنه که خاله ام بیاد. زنگ درو زدن، صحرا آیفون رو برداشت که دیدیم ماشین اومده دنبالمون از خونه زدیم بیرون در عقب ماشین رو

باز کردیم و نشستیم. ماشین راه افتاد. تو راه همه اش تو فکر این بودم که چی کار باید بکنیم؟ سریع رسیدیم دم کلانتری، گوشیا مون رو تحویل دادیم و وارد ساختمون شدیم. به صحرا گفتم تو یه لحظه وایسا تا من پیام. راه افتادم سمت یه میز که سربازی پشتش نشسته بود. رو کردم بهش و گفتم:

_ ببخشید دفتر سروان شهابی کجاست؟

سربازه یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_ انتهای راهرو سمت چپ!

سریع یه تشکر کردم و رفتم سمت صحرا.

_ بیا بریم.

خودمم خنده ام گرفته بود، اما این جا مثل این که شخصیتای ما دو تا عوض شده بود، این دفعه من بودم که مثل مامان به صحرا نگاه می کردم و صحرا مثل یه بچه سردرگم این جا رو نگاه می کنه. از حرکاتش تعجب کردم. چون اصولا صحرا یه دختر محکمه و برام تعجب آور بود که ساکت بایسته و این ور و اون ور رو نگاه کنه. راه افتادیم سمت اتاق. بغل در یه پلاک بود که روش حک شده بود "سروان شهابی". رفتم توی اتاق که دیدم بابام نشسته و دستاش رو گرفته به سرش و رضانی طلبکارانه ایستاده بود و باسروان حرف می زد. در اتاق رو زدم که اونا برگشتن سمتم. بابا هم سرش رو بلند کرد که ما دوتا رو دید یه نگاه شرمنده انداخت، واقعا لازم داشتم برم بابامو بغل کنم و قربون صدقه اش برم و بهش بگم هرکاری می کنم که این جا نمونی. رفتم رو به روی میز و به سروان سلام کردم.

_ سلام.

_ سلام. بفرمایید امرتون؟

_ من صنم ایمانی هستم دختر آقای ایمانی.

_ حالتون چه طوره؟

_ ممنون.

یهو رمضانی رو کرد به من و با بی شرمی تمام خطاب به سروان گفت

_ جناب زنگ زدید خانواده اش بیان که چی؟ من رضایت نمی دم.

بهش گفتم:

_ نیازی به رضایت شما نیست. فعلا من نمی دارم امشب پدرم این جا بمونه.

_ آخه دختر جان چه طور می خوای ببرییش وقتی من رضایت نمی دم؟ آخه چی کار از دست تو

جوون برمیاد؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و سر تا پاش رو نگاه کردم یه مرد چهل و خورده ایی سال

می زد، اما معلوم بود از اون پدرسوخته های روز گاره.

_ شما کاریتون نباشه.

_ دختر جون تو جات تو خونه است که عروسک بازی کنی.

شهابی رو کرد به رمضانی و گفت:

_ بهتره بحث نکنید.

رمضانی روشو از من که روبه روی سروان ابستاده بودم، برگردوند. یک نگاه دوباره به بابا انداختم،

تازه متوجه شدم بابام چه قدر شکسته شده؟ چه قدر نگاهش پر از التماس و پشیمونی بود. خدایا

کمکم کن که نذارم بابا امشب این جا بمونه. رمضانی پنج دقیقه بعدش از اتاق رفت بیرون. رو کردم

به شهابی و گفتم:

_ ببخشید جناب سروان برای این که پدرم اینجا نمونه چی کار باید کنیم؟

_ شما می‌تونید یه وثیقه به مقدار پولی که طلب دارن بذارید، اون وقت ایشون می‌تونن برن تا روز دادگاه.

وای اصلا یادم نبود وثیقه بیارم. اصلا طلبی که رضانی از بابام داشت چه قدر بود؟

_ ببخشید مقدار طلب چه قدره؟

_ 120 میلیون.

وای مخم سوت کشید. پول خونه مون که اون قدر نمی‌شد خیلی می‌شد 100 تومن. خونه قدیمی ساز که گرون نیست! حالا من باید چی کار کنم؟

اول فکر خونه خاله ا اینا افتادم، اما یه لحظه بعد خواستم خودم رو خفه کنم. آخه اسکول خنگ، خونه خاله ات اینا که کپی مال خودتونه! شاید بشه سند جفتشون رو آورد.

_ ببخشید دوباره سوال می‌پرسم، می‌شه دوتا سند بیاریم؟ هرچند پولش بیشتر می‌شه.

_ نه مشکلی نیست.

_ ممنون.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت صحرا.

_ خب چی شد؟

_ هیچی سند لازم داریم، کارت تلفن داری؟

_ نه، آخه آدمی که گوشی داره، کارت تلفن می‌خواد چی کار؟

_ بیخیال، مخم نمی‌کشه.

دوباره رفتم سمت اتاق شهابی.

بیخشید می تونم از این جا تماس بگیرم؟

_ بله بفرمایید.

سریع شماره خونه رو گرفتم. یه بوق، دوبوق... کسی برداشت سریع شماره خاله ام اینا رو گرفتم با اولین بوق تینا سریع گوشی رو برداشت.

_ الو؟

_ سلام چی شد؟

_ تینا بدو بیا اینجا هم سند خونه مارو بیار هم مالهپ خودتون رو. بیخشید که سر خود می گم بردار.

_ نه بابا این چه حرفیه؟ دارم میام.

تلفن رو که قطع کردم، متوجه شدم شهابی وسط حرفام از اتاق رفته بیرون و بابا هنوز سر جاش نشسته. رفتم سمتش نشستم رو به روش که دیدم گوشه چشماش اشک نشسته دستم رو کشیدم به صورتش و اشکشو پاک کردم. بابغض گفتم:

_ نبینم بابا جونم گریه کنه ها!

_ دخترم، عزیز دلم! چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

_ سرمو گذاشتم رو پای بابا و گفتم منم همین طور.

_ تو چه قدر بزرگ شدی! چه قدر امروز که دیدم جلوی رضانی دراومدی بهت افتخار کردم. هرچندکه من باعث سرافکندگی تون شدم.

_ نه بابا جون، این چه حرفیه می زنی؟ شما مایه افتخار مایید. دیگه این حرف رو ننزید. من میرم صحرا رو صدا کنم که بیاد، اونم خیلی دلتنگتونه.

از جلو پاش بلند شدم و رفتم سمت در. دیدم صحرا ایستاده و داره اشک می ریزه.

_ دختر چرا گریه می کنی؟ چیزی نشده. من بمیرم هم نمی ذارم بابا این جا بمونه. برو تو پیش بابا
بیندت. جلو بابا هم گریه نکن باعث می شه روحیه اش رو از دست بده!

با گفتن باشه رفت سمت اتاق. منم رفتم حیاط که ببینم تینا اومده یا نه؟ رسیدم دم در که دیدم تینا
داره میاد یه لحظه خوشحال شدم از اینکه زودتر بابارو درمیارم. اما تا نگاهم به پشت سرش افتاد داغ
کردم.

دیگه داشتم از عصبانیت می ترکیدم. اون یارو این جا چی کار می کنه؟ بابا جون مادرت دست از سر
زندگی من بردار. رفتم سمت تینا و بهش سلام کردم.

_ تینا این این جا چی کار می کنه؟

_ حسام نبود منو برسونه. اونم به امیر گفت منو بیاره.

_ تورو خدا تینا بهونه بهتر گیر نیوردی؟ مگه آژانس نبود؟ تو خونه تون شماره آژانس ندارید؟ بابا
من نخوام این از زندگی من سر در بیاره چی کار باید بکنم؟
یه صدا از پشت سر تینا اومد که گفت:

_ منم نخواستم از زندگی شما سردر بیارم، قصدم کمک بود.

_ معذرت می خوام که این حرفارو زدم اما شما برای من یک غریبه اید، پس معنا نداره که کمک
کنید.

_ معذرت می خوام، نمی دونستم کمک کردن به دیگران جرمه.

_ کمک کردن شما به من جرمه. بابا به چه زبونی بگم نمی خوام یه پسر کمکی بهم بکنه؟

_ مگه پسرا چشونه؟

_ همه ی پسرا که نه اما اونایی که منظورمه آدمایی هستن خودشیفته و مغرور، فکر می کنن بقیه
نوکرشونن و اگه هم کمک کنن یعنی برده گرفت. از قضا شما جزو همون تعداد هم هستید.

یهو صدای داد تینا بلند شد:

_ آه! شما دو تا نمی خواین بس کنید؟ صنم این چه مسخره بازی ایه که شروع کردی؟ قصد ایشون کمک بوده حالا جای تشکر اینارو می گی؟ الانم شعور نداری که این جا دعوا می کنی درحالی که زود تر باید بری که اون قضیه حل بشه.

تا اینو گفتم، برگشتم سمت ساختمون واقعا از دست همه حتی خودم عصبی و ناراحت بودم. واقعا به شعور خودم شک کردم. نمی دونم اون چه حرفایی بود که به اون زدم؟ بی خیال! مهم نیست خربزه خوردم پای بندریشم می ایستم. خوشم میاد سرخوش عالمم تو این هیری ویری ایستادم تو ضرب المثل دخل و تصرف می کنم که خنده دار بشه. رسیدیم دم اتاق، برگشتم سمت تینا که دیدم پشتم تنهاست.

-اون کجا رفت؟

_ رفت حیاط بایسته منتظرمون تابرسونتمون. صنم قبول کن باهش بدحرف زد.

_ بی خیال الان وقت این حرفا نیست. سندا رو بده.

سندا رو از تو کیفش درآورد و داد بهم. رفتم تو اتاق که دیدم هم رضانی و هم شهابی اون جا هستن. بدون توجه به رضانی برگشتم به شهابی گفتم:

_ بفرمایید اینا سندا هستن، حدود دویست میلیونه.

سنداها رو گذاشتم روبه روش. یهو رضانی داد زد:

_ یعنی چی؟ جناب سروان نذارید بره، این اگه پول داره به جای سند دویست میلیونی بیاد پولش رو بده. برای چی پول مردم رو می خوره؟

تا این رو گفت قاطی کردم و با صدای بلند گفتم:

_ ببینید گول سنتون و موهای نصف سفیدتون رو نخورید من اجازه نمی دم به پدرم توهین کنید. یه زمانی پدر من اون قدر پول داشت که به امثال شما بدهکار نباشه، اما این بد روز گاره. شنیدید میگن

از هر دست بگیری از همون دست پس می دی؟ پس لطفا با ملاحظه تر باشید تا اگر سر خودتون اومد باهاتون اینکارو نکنن.

رومو کردم سمت شهابی و ادامه دادم:

_ کار ما تموم شد؟ می تونیم بریم؟

_ بله فقط باید اینجا رو امضا کنید. اینم رسیدتون.

رسید رو ازدستش گرفتم و روی جایی که رو برگه اشاره کرد رو امضا کردم. بابام بلند شدو با هم از اون جا اومدیم بیرون. بابام تینا رو دید رفت سمتش با هم سلام علیک کردن و تینا بابامو بغل کرد. طبق عادت بچگیم رفتم سمت بابامو و خودم رو تو بغلش جا دادم و تینا رو از تو بغلش بیرون انداختم.

_ هوو! دیگه نیستم بیای بغل بابام ها، این جا فقط جای منه.

_ خيله خب بابا، بخيل.

با خنده و شوخی راه افتادیم سمت حیاط. به بابا اینا گفتم برن تا من گوشی هارو تحویل بگیرم. وقتی رفتم سمت خیابون دیدم اونا دم ماشین ایستادن و بابا داره با امیرعلی حرف می زنه. بهشون که نزدیک تر شدم، دیدم داره به خاطر این که اومده تشکر می کنه. تا رسیدم ساکت شدن. روبه امیرعلی گفتم حالا که می خواین ما رو برسونید میشه زودتر راه بیافتید؟ مامانم خونه پس افتاد از نگرانی. بگذریم که بنزینتون الکی داره می سوزه. با گفتن بفرمایید، ما سوار شدیم، بابا جلو نشست و من و تینا و صحرا هم پشت نشستیم. دیدم جو خیلی سنگینه همه تو بهت قضیه پیش اومده ان. رو به امیرعلی گفتم:

_ ماشینتون که ضبط داره. می شه لطفا یه آهنگ بذارید؟ بابا حوصله ام سررفت.

به تینا و صحرا هم اشاره کردم.

_ اینا هم که ماشالا روزه سکوت گرفتن.

تا اینو گفتم سریع دستگاہ پخشش رو روشن کرد. آهنگ همدم معین پخش شد. وای که چقدر این آهنگ رو دوست دارم، روم همیشه که بهش بگم صداشو زیاد کنه. بیخیال صنم تو پررو تر از این حرفایی بگو زیادش کنه. نه الان میگه تا یک ساعت پیش می گفت، نمی خوام سوار ماشینت بشم الان اومده سوار شده هیچ، می گه آهنگ بذار هیچ، می گه زیادش هم کن. به من چه؟ می گم... نه نگو! بگو دیگه! نگیا! جون من بگو! صنم یعنی خاک تو سرت اگه بگی!

اما اون لحظه دیدم علاقه ام چربیده به حس خجالت. گل هم سرم بگیرن ککم نمی گزه.

_ ببخشید می شه صداشو زیاد کنید؟

از آینه باتعجب نگاه کرد:

_ بله؟

_ صدای آهنگ رو میگم. می شه زیادش کنید؟

_ بله، بفرمایید. بعد هم صداشو زیاد کرد و من رفتم توحس. خدا پدر عاشقی بسوزه! معینم عاشقه ها!

« می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم... روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم... تو هم مثله منی انگار! از این دلتنگیا داری... توهم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری... یه جورایی خود آزاری... »

رفتم تو فکر، خدایا یعنی دوباره عاشق می شم؟ خدا نکنه اون که یه دوست داشتن بچه گونه بود. پدرم دراومد دیگه عشق فکر کنم خیلی تلخ باشه. مگه همین امیرعلی نیست دختره رو دوست داره ولی اون اذیتش می کنه. یه لحظه بهش نگاه کردم که دیدم اونم حس گرفته با آهنگ. خدایا این نره تو خواب و رویای مریم جونش اون وقت یه چیزی بشه ما دارفانی رو وداع بگیم؟

« کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاست دریا... مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده این جا... قشنگه رد پای عشق بیا پیشم زیر این برف... اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف... می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم... روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم... تو

هم مثل منی انگار از این دلتنگیا داری... تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری...یه جورایی خود آزاری...»

آهنگ که تموم شد و رفت آهنگ بعدی اهنگ مجنون اومد. وای خدایا این الان آهنگ رقصی گذاشت، من قرم نگیره تو ماشین آبرو ریزی می شه. این چرا باحس و حالمون بازی می کنه؟ نه به غمگینی اون نه به این یکی.

مشغول خودم بودم که دیدم تینا زد روشونه ام. برگشتم سمتش که آروم گفت:

_ نمی خوای پیاده بشی؟

به اطراف دقت کردم، دیدم رسیدیم و دم دریم. در رو باز کردم و پیاده شدم. ایستادم تا همه رفتن تو خونه، خواستم برم که گفتم بذار از این پسره معذرت بخوام گناه داره. زیادی لیچار بارش کردم. اونم از ماشین پیاده شده بود برای احترام به بابام. تا بابام رفت خونه رفتم سمتش و گفتم:

_ ببخشید می تونم باهات صحبت کنم؟

_ چیزی شده؟

_ نه فقط این که... فقط این که می خواستم معذرت بخوام تو کلانتری زیاده روی کردم.

_ فکر نمی کردم عذرخواهی کنی. گفتم با این غروری که تو داری، ازت بعیده.

_ نه خیر! این قدر هم بی شعور نیستم. بعدشم غرور حدی داره، غرور کاذب به درد نمی خوره.

_ چه خوب که غرور الکی نداری. خب من برم دیگه.

_ راستش چیزه... یه چیز دیگه هم می خوام بگم.

_ گوش می کنم.

_ امروز زحمت کشیدی برامون. به خاطر همین اون قرار یک روزه رو قبول می کنم.

چشماش یهو یه برق خاصی زد.

_ جدا؟

_ آره

_ بدون شرطت؟

_ بدون شرطم.

_ ازت ممنونم.

_ باشه دیگه جو گیر نشو، خدافظی کن خوشحال بشیم.

_ بازم که شدی همون بچه پررو.

_ برو تا نظرم عوض نشده.

_ پس بهت زنگ می زنم، خدافظ.

رفتم دم خونه. وارد حیاط شدم و در رو نگه داشتم که بره. وقتی سوار ماشین شد یه بوق زد و رفت. در رو بستم و وارد ساختمون شدم. تا رفتم تو حال دیدم همه نشستن و دارن می خندن. رفتم و یه گوشه روی مبل نشستم که دیدم مامانم اومد بغلم کرد و گفت:

_ قربونت برم. می دونستم به حرفت عمل می کنی. با اینکه دختری اما بعد از بابات تو مرد این خونه ای.

_ داشتیم مامان خانم؟ رسماً داری می گی پسر دوست داری. نمی گی دوتا دختر عین دسته گل دارم؟ بعدشم مامان خودت داری می گی دخترم اما تو نبود بابا تغییر جنسیت می دم؟ من دوست دارم دختر بمونم.

_ خيله خب! اين قدر جیغ جیغ نکن.

باشوخی گفتم:

_ اصلا می دونید چیه؟ جای من دیگه این جا نیست. از جام پاشدم هنوز پامو از در بیرون نذاشته بودم که مامانم گفت، شیرینی نمی خوری یعنی؟ تا این رو گفت یعنی صنم استپ. برگرد و بشین بخور. دوباره گوش به صدای شیکمم فرا دادم که دیدم داره التماس می کنه بهم، کاغذم خوردی اشکال نداره فقط یه چیزی بخور من پر شم. دیگه دلم برارش سوخت عقب گرد کردم و رو زانو نشستم جلوی میز بعد دوتا نون خامه ای بزرگ برداشتم و رفتم. تارفتم صدای شلیک خنده شون بلند شد. خب چی کار کنم؟ گشمنه دیگه به خودم که نمی تونم دروغ بگم.

رفتم بالا و لباس عوض کردم و بعد اومدم پایین پیش بقیه. خلاصه شب خیلی خوبی بود، هرچند که می بایست یه فکر اساسی برای اون پول می کردم. کم پولی نبود! 120 میلیون؟! سعی کردم اون شب رو بی خیالی طی کنم. خاله ام اینا تا آخر شب موندن بعد که رفتن من هم رفتم تو اتاقم و غش کردم. فرداش تا لنگ ظهر خوابیدم چون کلاسم ساعت چهار شروع می شد. بیدار که شدم پریدم تو حموم تا یه دوش داغ بگیرم. نمی دونم چرا عضلات بدنم گرفته بود؟ هر چی که بود گرمی آب خیلی کمک کرد. از حموم که اومدم، رفتم پایین دیدم بوی قرمه سبزی رفته زیر دماغم و باعث شده مست بشم. رفتم تو آشپز خونه دیدم مامانم داره ظرف می شوره. از پشت بغلش کردم و یه ماچ از لپ مامانم گرفتم.

_ سیلام مامانی.

_ سلام به روی ماهت.

_ بابا کجا رفته؟

_ طبق معمول سر کار. از اون ور هم دنبال وامه. دعا کن همه چی درست بشه.

_ همه چی درست می شه مامان. بد به دلت راه نده!

_ ایشالا همونی بشه که تو می گی!

_ خب دیگه، مامان جان این همه قربون صدقه ات رفتم، الان وقتشه خرجش رو بدی که گشمنه.

_ ای شکمو! تو یه وقت رژیم نگیری.

_ بی خیال مامان، شوهرم همین جوری می پسندد.

_ نفهمیدم؟ چی شد؟ شوهر؟ شوهرت دیگه کیه؟

_ خودم! مگه خودم چمه؟ فلج نیستم که بخوام به غریبه شوهر کنم.

_ وا؟ حالت خوبه؟

_ بهتر از همیشه ام.

_ خداکنه

بشقاب قرمه سبزی رو جلوم گذاشت با ترشی. وای دیگه غش کردم تو غذا. خواستم یه بشقاب دیگه هم بخورم که مامانم با زور از آشپز خونه پرت کرد بیرون.

_ همین مونده این قدر بخوری بشی بشکه. برو درست رو بخون بچه این قدر غذا نخور.

_ خيله خب حالا. چرا می زنی مامان؟ رفتم.

از پله ها می رفتم بالا که برگشتم، گفتم:

_ راستی مامان؟

_ بله؟

_ مرسی خیلی خوشمزه بود.

_ نوش جونت.

از پله ها بدو بدو رفتم بالا. رفتم تو اتاقم، خودمو پرت کردم روی تختم. بعدیادم افتاد کتاب برداشتم. کتابم رو برداشتم و مشغول درس خوندن شدم که صدای مسیج گوشیم اومد.

« سلام خوبی؟ امروز ساعت چند کلاس داری؟ »

جواب دادم:

« امروز فقط 4 تا 30 : 5 کلاس دارم. چه طور؟ »

« هیچی راحت باش. »

و! دیگه جوابش رو ندادم. خوب شد گفت راحت باشم، نمی گفت از ناراحتی مجبور می شدم خودکشی کنم. پسره چرا خل شده؟ می پرسه ساعت چند کلاس داری؟ بعد که بهش می گم چه طور؟ می گه هیچی! خب معلومه آدم به سلامتی عقلش شک می کنه. بهتره تو اون قرار یک روزه ببرمش شاه عبدالعظیم ببندمش به ضریح، شفا پیدا کنه. دوباره کله ام رو کردم تو کتاب و شروع کردم به خوندن. نزدیک یک ساعت درس خوندم، بعد کتاب رو گذاشتم کنار. دیدم ساعت یه ربع به سه شده. شروع کردم به حاضر شدن، اول آرایش کردم و بعد شروع کردم مانتوم رو اتو کردن. کارم که تموم شد دیدم ساعت سه و ربه. شروع کردم به لباس پوشیدن، کتابام رو انداختم تو کوله پشتی ام. از پله ها بدو اومدم پایین و یه خدافظی بلند کردم و کتونی ام رو پوشیدم. از در خونه اومدم بیرون و رفتم سمت خیابون. دوباره دیدم حال ندارم بامترو و این طور چیزا برم، به یه ذره پوله ته جیبم رحم نکردم و یک دربست گرفتم. خوب شد دربست گرفتم، چون خیابون خیلی ترافیک بود ساعت یه ربع به چهار رسیدم دم دانشگاه. از محوطه رد شدم و رفتم سمت ساختمون، پله ها رو رفتم بالا. وای چه قدر پله داره؟ خسته شدم. رسیدم دم کلاسا دیدم سوده اینا تو کلاسن. رفتم ته کلاس روی یک صندلی نشستم که دیدم سوده اومد طرفم.

_ سلام دختر شجاع، شرطمون درچه حاله؟

_ در دست بررسیه.

_ ایشالا موفق بشی.

با یه پوز خند از من جدا شد. آه آه! دختره چنرش لوس. آخه به تو چه من با کی دوست می شم و با کی دوست نمی شم؟ ده دقیقه بعد استاد اومد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن. ماشالا چه قدرم

حرف می زد! تمام یک ساعت و نیم رو درس داد. کلاس که تموم شد به گوشیم نگاه انداختم دیدم
یه اس ام اس دارم. تعجب کردم از طرف امیرعلی بود دوباره.

« سلام دوباره! بیا دم در منتظر تم.»

چشمام چارتا شد. یعنی چی منتظرم؟ وسایلم زو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون. رفتم محوطه که
دیدم سوده روبه روم ایستاده و داره برام چشم و ابرو میاد. به سمتی که اون اشاره می زد نگاه
کردم، دیدم امیرعلی منتظر ایستاده بعد که من رو دید اومد سمتم یه نگاه به سوده که داشت با
چشمای گشاد نگاه می کرد، کردم. امیر اومد سمتم و گفت خسته نباشی، بریم؟

بدون این که ازش چیزی پیرسم دنبالش راه افتادم.

خودمم تعجب کرده بودم. می تونستم حس کنم فک سوده افتاده کف زمین. یک لبخند پیروزمندانه
زدم و از جلوی او ناردم شدم. خدا جون شکرت که نداشتی ضایع بشم. امیرعلی ایشالا سوده قربونت
بره که منو نجات دادی.

همین جوری دنبال امیرعلی می رفتم که دیدم رفت سمت یه سوناتا سفید. این دفعه فک خودم پرت
شد زمین. بابا ماشین! از کارای خودم خنده ام گرفت. حالا خوبه قبلا از این ماشینا ما هم داشتیم،
البته قبلنا، الان که نداریم.

همین جوری نگاهش می کردم که گفت:

_ چیه نمی خوای سوار بشی؟

_ بهت نمی خوره از این ماشینا داشته باشی؟

یه نگاه مشکوک بهش انداختم.

_ دزدیه؟

باخنده گفت:

_ دقیقا زدی به هدف، دزدیدمش.

_ خوبه اعتراف کردی، حالا ماشین کدوم بدبختی هست؟

_ مال بابامه.

_ ای! ایول بابا!

_ خب سوار نمی شی؟

صنم جلو سوار بشم یا عقب؟ نمی دونم والله! بذار ده، بیست، سی، چهل کنم. شروع کردم انگشت اشاره ام رو گرفتم سمت جلو و شروع کردم. ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد. آشغالی پدر... دیشب منو کتک زد نه یکی، نه دوتا، پس چندتا؟ دستم رو به در جلوییم بود حساب کردم گفتم با خودش می شه سه دفعه. پس سه تا! وقتی شمردم افتاد در عقب. آه صنم بمیری بااین ریاضی ات. اومدم سمت در عقب که امیر دستم رو گرفت و برد جلو نشوند منو. امروز روز قرار یه روزه مونه پس باید جلو بشینی.

_ هو! چرا دستم رو می گیری؟

_ به عنوان دوست پسر یک روزه ات این حق رو دارم.

_ چه غلطا؟ من به بابام اجازه نمی دم این طوری دستم رو بگیره اون وقت تو می گیری؟ دفعه آخرت باشه ها وگرنه دفعه بعد موهات رو می کنم.

_ آه آه! گیر چه مادر فولاد زره ای افتادم.

_ حرفت رو پس بگیر!

_ نمی گیرم.

_ می گم پس بگیر!

_ ن... می... گی... رم!

بعدشم زبونش رو آورد بیرون.

_ بی ادب بی تربیت!

دستم رو زدم زیر بغلم و سمت خیابون رو نگاه کردم. بعد از پنج دقیقه پرسیدم، حالا چه جوری
قراره به گوش مریم جونت برسه؟

_ قبلا ترتیبش رو دادم.

_ اُه اُه، آقای باتدبیر!

_ ما اینیم دیگه.

_ چه خودشیفته! اه اه اصلا خوشم نیومد.

_ تا حالا کسی گفته خیلی حرف می زنی؟

_ تا حالا کسی به خودت گفته تو هم حرف نزنمی کنی لالی؟ بی تربیت!

_ چی شده امروز فحش با ادبانه می دی؟

_ بخوای بدترش رو هم بلدما.

_ نه نه همیناش خوبه.

دیگه حرفی نزدم و بعد از یه ربع گفت پیاده شو. پیاده شدم و دیدم دم یه کافی شاپیم.
دوراتادورشم شیشه است و توش معلومه. امیرعلی اومد سمتم و گفت:

_ بیا بریم، فقط امروز باید دستت رو بهم قرض بدی.

_ عمرا!!

_ بابا چرا لجبازی می کنی؟ من که به منظور نمی خوام بگیرم. برای فیلم بازی کردن لازمه.

_ حالا چرا از الان فیلم بازی کنیم؟

_ چون که پشتم رو ، یعنی بغل اون درختو نگاه کنی، می فهمی.

دقت که کردم دیدم یه 206 آلبالویی نگه داشته، یه دختر با عینک دودی پشتشه.

_ خب چی کار کنم؟

_ جون به جونت کنن خنگی. خب اون مریمه دیگه.

_ هرکی می خواد باشه، ملکه انگلیسم بیاری دستم رو بهت نمی دم.

_ تو نده خودم می گیرم.

یهو تند دستم رو محکم گرفت. آروم زیرگوشش گفتم:

_ هوی وحشی دستم درد گرفت.

بعد دوتا از انگشتامو ر درست تو دستش جا کردم و مشغول نیشگون گرفتن از کف دستش شدم.

اونم ازاون بشگون ریزا. یهو یه صدای آروم ازش زد بیرون. منو نشوند روی صندلی و خودش

نشست روب ه روم.

_ دختر تو که وحشی تری چرا نیشگون می گیری؟

_ برای این که بفهمی طرز برخورد با یه خانوم این طوری نیست.

_ برو بابا.

_ بین امروز زیادی توهین کردی. پا می شم می رما!

_ فکر نکنم این کار رو بکنی.

یهو بلند شدم و گفتم:

_ پس میرم، ببین می کنم یا نه؟

_ خیلی خب بابا! غلط کردم.

_ ببین امروز افسارت دست منه. پس باید هرچی می گم گوش کنی.

_ بی تربیت مگه اسبتم؟

_ مگه خر افسار نداره؟

_ خیلی بی تربیت شدیا.

_ همینه که هست.

_ خب چی می خوری؟

_ هات چاکلت باکیک.

باشه الان سفارش می دم. بعد از این که سفارش داد و تموم شد یهو گفت:

_ دستت رو بده!

_ وا! برای چی؟

_ زودباش.

قبل از این که خودم کاری کنم، دستمو گرفت رو میز.

_ بدبخت تو چرا این قدر سوءاستفاده گری؟

_ هیس داره میاد این طرف.

_ کی؟

یک دفعه مریم اومد بغل میزمون و با گریه گفت:

_ واقعا دستمزد من این بود؟ چرا باهام این کار رو کردی؟

_ تقصیر خودته. دیشب که بهت گفتم همه چی تموم شده و دیگه طرفم نیا. فکر کردی شوخی می کنم؟

_ فکر نمی کردم یه روزه یکی دیگه رو بذاری جام.

بعد رو کرد و به گفت:

_ چیه؟ پولاش چشمت رو کور کرده که سریع خودتو در اختیارش قرار دادی؟

_ لطفا بامن درست صحبت کن. درضمن لازم نیست بگم که کافر همه را به کیش خود پندارد.

ازمن رو گرفت و رو کرد به امیرعلی گفت:

_ امیرجان تو رو خدا بامن این کارو نکن. می دونی که من دوستت دارم. چرا این جور می کنی؟ قول می دم که دیگه اذیتت نکنم فقط برگرد.

یهو امیرعلی دستش رو کشید و بردش بیرون. سمتشون برگشتم که دیدم دستش رو گذاشته رو صورتش و داره اشکای مریم رو پاک میکنه. آه آه، چندان خاک تو سرت! خری دیگه. با اشک دختره دلت نرم شد؟ مثلاً می خوام آدم بشه؟ عمرا!!

دیدم تنهایی اومد سمتم و گفت:

_ ببین ممنون که اومدی، ولی من باید برم.

_ تو واقعا فکر کردی اون آدم شده؟ عمرا!! بدبخت نمی بینی همون پولایی که به من تهمت می زد چشممو گرفته تو چشماشه؟

_ به تو چه؟ ازت یه خواهش کردم، تو هم قبول کردی. پس دیگه پات رو از گلیمت درازتر نکن.

از رو صندلی بلند شدم و محکم بهش تنه زدم و گفتم:

_ خلاق هرچه لایق.

تند اوادم سمت خیابون و ماشین گرفتم.

سوار ماشین که شدم رفتم تو فکر. دیگه بهش محل نمی دم، پسره ی بی شعور خجالت نمی کشه. مثلا منو آورد بیرون سر قرار، بعد هم به جای این که منو برگردونه و ازم تشکر کنه منو به خاطر اون چلغوز ول می کنه. بره گمشه. ماشالا شانس ندارم هرکی میاد طرفم چه یه روزه، چه چند روزه بی شعوره. یاد فرزاد افتادم؛ اونم همین طوری بود. با این که دوستم نداشت اما من خودم رو آویزونش نگه داشته بودم. اون بود که باعث شد من الان این جور بشم. دلم می خواد یک بار دیگه ببینمش و ازش تشکر کنم به خاطر رفتارایی که باهام داشت. اون باعث شد که من بتونم به خودم متکی بشم. وقتی رسیدم، پول ماشین رو حساب کردم و راه افتادم. یه قدم که برداشتم دیدم یه ماشین از دور باسرعتی سرسام آور داره میاد. منم که قفل کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم که ماشین محکم خورد بهم و من دیگه چیزی نفهمیدم.

نزدیک یک هفته تو بیمارستان بودم. طبق گفته ی دکتر باید تو بیمارستان می موندم، اما من خیلی بی قراری کردم، مخصوصا این که اون جا تنها هم بودم. با این پای گچ گرفته ای که رو هوا بود، جلوی این و اون که از جلوی اتاقم رد می شدن، خجالت می کشیدم برای همین به اصرار من دکتر مرخصم کرد و گفت؛ درسته که می تونم با استفاده از چوب راه برم اما بهتره زیاد اینکار رو نکنم. امیرعلی هم دیگه نیومد بیمارستان. بهتر که نیومد وگرنه همچین ترور شخصیتیش می کردم که از زندگی سیر بشه. خونه که رفتم تینا از صبح تاشب بالای سرم بود. باهم حرف می زدیم و می گفتیم و می خندیدیم. طبق خواسته ی من تینا هم دیگه از امیرعلی جلوم صحبتی نکرد. بعد از یک هفته خسته کننده دیگه مامانم رو راضی کردم که برم دانشگاه.

صبح که از خواب پاشدم، دلم خواست برم حموم. با این بوی گندی که من می دادم خوب نبود برم دانشگاه. خیلی وقت بود که به خاطر پاهام نرفته بودم دانشگاه. مامانم رو بلند صدا کردم:

_ مامان!

مامانم زود اومد تو اتاقم و گفت:

__ چیه؟ چیزی شده؟

__ نه اما م یخوام برم حموم، می شه کمکم کنی؟

__ آره، وایسا به پلاستیک بیارم دور پات ببندم که آب نره.

با این حرفش رفت بیرون اما زود برگشت پلاستیک رو دور پام کیپ کرد و به کمکش رفتم حموم. وقتی اومدم از حموم بیرون، انگار از هرچی چرک بود، رهایی پیدا کرده بودم. دیگه داشتم کپک می زدم بس که نرفتم حموم. به مامانم گفتم پایین یکی از شلوار ورزشی هام رو دربیاره که راحت بتونم بپوشم و برم بیرون. بعد از این که این کار رو کرد، پوشیدمش و یه مانتو مشکی و مقنعه رو هم روش پوشیدم. دیگه بیخیال آرایش شدم. با این که قیافه ام شبیه به مرده ها شده بود، اما حوصله نداشتم که بخوام این کار رو بکنم. سریع به مامانم گفتم برام یه آژانس بگیره تا من راه بیافتم. مامانم اول صحرا رو صدا زد بعد هم رفت که زنگ بزنه به آژانس. صحرا اومد زیر بغلم رو گرفت و باکمک اون تونستم پله ها رو بیام پایین. دلم باز شد. آخیش! یه هفته بود به خاطر پله ها پایین نیومده بودم. حتی غذامم تو اتاق می خوردم. چوب دستی هام رو گرفتم و رفتم تو حیاط و منتظر شدم تماشین بیاد. زنگ خونه رو زدن، رفتم سمت در و در رو باز کردم. راه افتادم و از راننده خواهش کردم که در رو برام باز کنه. سوار ماشین که شدم چوب دستی هام رو گذاشتم رو پام. راننده هم سوار شد و ماشین راه افتاد. نیم ساعته رسیدم دم دانشگاه پولش رو حساب کردم. راه افتادم سمت محوطه چند وقتی نیومده بودم دانشگاه. وای دلم لک زده بود. همین جوری داشتم می رفتم، نازنین رو دیدم که اومد سمتم.

__ ای! تو چرا این جوری شدی؟ می گم چرا یه ماهه دانشگاه نیومدی.

__ اول سلام خانم.

__ ببخشید سلام. دیدمت سلام یادم رفت، چی شده؟

__ هیچی یه ماشین بهم زده. تو چی شد جریانت؟ من نبودم نتونستم دنبال کارت رو بگیرم.

_ بر گه دی ان ای رو گرفتم و رفتم شکایت کردم.

_ وکیل رو چی کار کردی؟

_ هیچی مامانم یه وکیل خوب برام گرفت. الان دنباله کارمه! اتفاقا فردا دادگاه داریم.

_ بیخشید که نمی تونم پیام.

_ نه بابا همین که توکله ام کردی که برم ازش شکایت کنم خودش کلی کمکه. راستی کمک می

خوای ببرمت کلاس؟

_ آره. ممنونت می شم.

با کمک اون تونستم از پله ها برم بالا و البته به غلط کردن بیافتم که چرا هوای دانشگاه به سرم خورد؟ وقتی رفتم سر کلاس همه با دیدنم تعجب کردن. طبق معمول رفتم ته کلاس و نشستم، تا نشستم همه بچه ها هجوم آوردن سمتم که ببینن چی شده؟ سوده اومد جلو گفت:

_ خدا بد نده؟ چی شده؟

_ چیزی نیست، تصادف ماشین بود.

_ خوبه بخیر گذشته، حالا کامل بگو چی شده؟

پشت سرش هم همه بچه ها گفتن آره، چی شده؟ براشون همه چیز رو تعریف کردم و بعد از این که فضولیشون ارضاء شد رفتن. فقط سوده موند و گفت:

_ راستی نمی خوای برات کلاغ پر برم؟

_ دوست داری بری؟

_ نه اما من سر شرطمون هستم.

_ نمی خواد کلاغ پر بری. بعد از کلاس کمکم کن ازپله ها برم پایین.

_ اوکی، پس تا آخر کلاس.

وقتی کلاس تموم شد سوده اومد سراغم و باهزار بدبختی تونستم برم محوطه. از سوده تشکر کردم و ازش جدا شدم. رفتم روی یکی از نیمکت های محوطه بشینم که خستگی در کنم. همین جور اینور و اونور رو نگاه می کردم که دیدم امیرعلی از روبه رو داره میاد سمتم. یه پوفی کردم و منتظر شدم که اومد به رگبار فحش ببندمش.

_ سلام.

_ گیرم علیک، خب؟

_ بابا تو چه قدر کینه شتری هستی!

_ ببخشیدا، اگر به خاطر جناب عالی نبود و شما منو می رسوندی دم خونه مون همچین چیزی نمی شد که الان من به غلط کردن بیافتم که پیام دانشگاه.

_ ببخشید خب.

_ وای با ببخشید تو پام خوب شد، الان می پرم بالا، پایین.

بلند شدم که برم سمت خیابون و ماشین بگیرم. اونم پشت سرم اومد.

_ بیا من می رسونمت.

_ من دیگه عمرا تو ماشین تو بشینم.

_ چیه؟ می خوای با این پات بایستی ماشین بگیری؟ فرض کن من تاکسی ام.

_ خيله خب. پس زود باش پام درد گرفت.

زود رفت که ماشین رو بیاره. با همون سوناتا جلوی پام ترمز کرد پیاده شد که کمکم کنه. اما من کمکش رو رد کردم و رفتم سمت درعقب.

_ چرا عقب می شینی؟

_ عادت ندارم تو تا کسی جلو بشینم.

_ آه چه قدر لجبازی تو!

برام درعقب رو باز کرد و من نشستم تو ماشین درو برام بست. خودش هم نشست و ماشین راه افتاد. سیستم ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ ملایم گذاشت صداش رو هم زیاد کرد.

_ ببخشید می شه کمش کنی؟

_! فکر کردم خوشت بیاد.

_ نخیر حوصله ندارم.

_ بین من نمی دونم تو تا حالا عاشق شدی یا نه؟ نمی دونم کسی رو دوست داشتی یا نه؟ ولی من اون روز اون رو به هرکسی ترجیح می دادم. دست خودم نبود که اون حرفا رو زدم.

_ فکر کردی نفهمیدم به خاطر این که اون دختره خوشحال بشه منو ول کردی؟ اون که خودش ماشین داشت، متوجه هم شدم که با ماشین جدا رفتید ولی برای این که اون ناراحت نباشه من رو ول کردی.

_ واقعا متاسفم قصد نداشتم...

وسط حرفش پریدم:

_ بین من به عذر خواهی تو احتیاجی ندارم. نیاز هم ندارم بخوای برام توضیح بدی!

_ نمی دونم تو چرا نمی خوای یه پسر بهت محبت کنه؟ چرا نمی ذاری من کمکت کنم؟

_ نیاز به کمک ندارم. اصلا می دونی چیه؟ به پسر جماعت اعتماد ندارم.

_ چرا؟

ماشین رو نگه داشته بود و زل زده بود تو چشمای من.

_ می خوای بدونی؟

_ آره.

_ چون که یکی از هم جنسات بهم ثابت کرد که نباید نه به اون و نه به هیچ پسر دیگه ای اعتماد کنم.

_ چرا همه رو به چوب یه نفر می زنی؟

_ چون لیاقت تو هم همینه. حالا لطفا راه بیافت که می خوام زودتر برسم.

زیر لب پوفی کرد و راه افتاد. با سرعت زیادی می روند، تارسیدم دم خونه یه اسکانس پنج تومنی گرفتم روبه روش.

_ نیازی نیست.

پول رو انداختم رو صندلی جلو و گفتم پول دربست می شه همین قدر. درو باز کرد و بدون کمکش پیاده شدم.

تا پیاده شدم گازش رو گرفت و رفت.

آه پسره بی لیاقت! حفته باهات همین جوری حرف بزnm.

با چوب دستیم خودم رو رسوندم به دم در و زنگ زدم.

خیلی عجیب بود کسی در رو باز نکرد. یه بار دیگه زنگ زدم که یه صدای غریبه از تو خونه گفت:

_ مگه سر آوردی؟ وایسا الان در رو باز می کنم.

تا در رو باز کرد از تعجب شاخ در آوردم.

_ چیه جن دیدی؟

_ اشکان تویی؟

_ په نه په! باباشم با شکل اشکان اومدم ریا نشه.

_ خاک توسرت، تو هیچ وقت آپدیت نیستی. پ نه پ دیگه خز شده خره.

_ ممنون که دلتنگیت رو این طور ابراز می کنی.

_ بس که دوستت دارم پسردایی. حالا برو کنار هم باد بیاد هم من رد بشم.

_ بابا من فکر می کردم تو زودتر از تینا شوهر کنی اما می بینم این زبونت کار دستت داده.

_ این قدر حرف نزن! من که می دونم تو از خداتنه من بهت گوشه چشمی بکنم بیای خواستگاری.

_ اون مال بچگی بود که هم قیافه داشتی، هم زبون دراز نبودی، هرچند بودی اما می بینم طولش رشد کرده. من که هیچی، سوپور محله تون هم نیامد تو رو بگیره.

_ به جای این که این قدر حرف بزنی بهم کمک کن راه برم خاله زنک.

_ او! من کجام به خاله زنکا می خوره؟

_ هیچ جات، فقط این قدر حرف نزن. دست منو هم از پشت بستی.

اشکان اومد و جلوم زانو زد.

_ خوشم میاد منظورم رو می فهمی.

_ دختر عمه خرتم. حالا پیر بالا که ایستگاه بعدی پذیراییه.

رو کمرش دولا شدم و پاهام رو باملایمت گرفتم، منم دستمو دور گردنش قلاب کردم، راه افتاد سمت ساختمون وقتی رفتیم پذیرایی دیدم دایی و زنداییم هم هستن.

_ ای سلام دایی، سلام زندایی! من فکر کردم این یارو تنها اومده

_ ای پدر سوخته! برای همینم پسر رو مظلوم گیر آوردی پریدی رو کمرش؟

_ آره بابا. می بینی این چه قدر دیکتاتورره؟ فکر کرده باریه نمی دونه قده...

یه دونه با مشت زدم توسرش.

_ قد چی؟

_ وای هیچی، بیا برو اون جا بشین. دستش هم عین سنگ می مونه.

من رو برد روی یک مبل خودش از پشت سمت عقب کشید و کمک کرد بشینم.

_ وای یا حضرت فیل! این دیگه چه اعجوبه ایه؟

_ هوی درست صحبت کنا. درسته نمی تونم بلند شم اما تک تک این میوه ها رو پرت می کنم سمت. بعد هم مجبورت می کنم جمعشون کنی. اصلا ببینم تو چرا همین جوری نشستی؟ برو تینا رو صدا کن بیاد.

_ دیر اومدی خانم بانامزد جونشون رفتن بیرون.

_ چی؟ نامزد؟

_ آره دیگه. مگه نمی دونی صیغه خوندن؟

_ نه.

بعد یه نگاه به مامانم و صحرا انداختم. شماها چرا بهم نگفتید؟

_ تو اون موقع بیمارستان بودی.

_ وا؟ مگه چی می شد من بدونم؟ بذارید تینا خانم بیاد، اگه دیگه باهاش حرف زدم؟

_ اوه اوه چه لوسم شده! عمه این قدر به این می رسید این جور شده ها، نکبت!

_ پلشت می گیرم می زنمتا.

_ چه جور می؟ اگه تونستی بزنی من به اسکناس 10 تومنی بهت می دم.

_ خدایی می دی؟

_ آره.

_ همه شاهد باشید چی گفتا؟

بعد به سیب برداشتم و مستقیم پرت کردم که خورد تو پیشونیش و از پشت افتاد.

_ وای سرم! هوی جرزن من گفتم خودت بزنی.

_ نخیر! شما تو متن شرط بندی اشاره ای به این که با دست بزنی نکردی، پس ده هزار تومانم رو رد

کن بیاد.

_ الان که پول ندارم باشه بعدا.

_ نخیر الان از یکی قرض کن. فکر کردی من می دارم بیچونیم؟ عمرا.

_ از کی قرض کنم؟ کسی به من پول نمی ده.

رو کردم به داییم:

_ دایی جون شما بهش پول نمی دید بده به من بعد شما از حلقومش بکشید بیرون؟

_ چرا دخترم. اشکان ببر بده بهش، از حقوق 30 هزار تومان هم کم می کنم.

_ ا! بابا چرا سی تومان؟

_ 10 تومانش به خاطر بدهیت، 20 تومان هم برای این که عادت بد شرط بندی ازسرت بیافته.

اومد ستم و پول رو بهم داد، بعد پرید سمت باباش.

_ بابا بابایی! بابا جونم این کارا چیه با من می کنی؟

_ بلند شو خرس گنده خجالت بکش. رو پای من چرا اطراق کردی؟

بعد با خنده اشکان رو شوت کرد اونور.

_ ببین مامان دست به یکی کردن پسرت رو بیچاره می کنن.

_ تقصیر خودته. اول فکر کن بعدا یه کار رو انجام بده.

_ این جا چرا هیچکی من رو دوست نداره؟

_ من که تو رو دوست دارم.

_ آه صنم آدم تر از تو نبود من رو دوست داشته باشه؟

_ زهرمار حمال! لیاقت نداری که.

_ عمه دخترتم باهوشه ها! فهمیده دیگه هیچکی نمیاد بگیرش اومده این جور نازه منو می کشه پیام خواستگاریش.

_ آخه توی چپول هم ناز کشیدن داری؟

_ بله که دارم. مامان بهش بگو چه قدر خواستگار دارم؟

_ لابد هرچی ترشیده است خواستگاره؟

_ نصفشون ترشیده ان، تو هم جزوشونی.

یه قند پرت کردم که خورد رو سینه اش.

_ هوی ترشیده آبجی نداشتت و خودتیا.

_ منم بهت ارادت دارم دختر عمه.

در همین حین زنگ خونه رو زدن. صحرا رفت در رو باز کرد که خاله و تینا و شوهرخاله ام اومدن. تینا اومد سمتم و پیشم نشست، اما من بهش محل ندادم. اشکان خطاب بهش گفت:

_ تینا جون پیشش نشین. الان گازت می گیره، مثل این که یکی بند رو آب داده و از مراسم با خبر شده.

تینا مشکوک به اون نگاه کرد و گفت:

_ نکنه اون یک نفر خودتی؟

_ من؟ نه به جون تینا!

_ جون آبجیت.

_ چرا این دو تا این قدر به آبجی من علاقه دارن؟ بابا مال خودتون نخواستم.

تینا رو کرد به من و گفت:

_ بامن قهری صنم؟

_ باهات قهرم؟ نه مگه بچه ام؟ فقط دارم همون جووری که تو باهام رفتار کردی رفتار می کنم. مثل یه غریبه!

_ صنم به خدا حسام خیلی اصرار داشت که زودتر تحت نظر خانواده ها رفت و آمد داشته باشیم.

_ تینا خانم لازم نیست توضیح بدی. بعدشم مگه من گفتم من رو دعوت کن؟ چی می شد بهم فقط می گفتی؟ یعنی این قدر غریبه شده بودم؟

_ نه به خدا.

_ تینا تو رو خدا بس کن. اشکان می شه بیای کمک منو ببری اتاقم؟ سرم درد می کنه.

مامانم رو کرد بهم و گفت:

_ قرصاتم نخوردی بذار بیارم بخوری، بعد برو بخواب.

زود قرص هام رو آورد. هر پنج تا قرص رو پشت سره هم انداختم بالا. بعداشکان اومد همون جوری کولم کرد و بردم بالا.

_ بفرما اینم اتاق جناب عالی.

_ مرسی اشکان.

_ دلم برات تنگ شده بود دختر عمه.

_ پسر دایی رو کیلویی چند؟ بیا برو دیگه بچه پررو.

_ بی ادب دارم ابراز احساسات می کنم.

_ بی تربیت من خودم شوهر دارم.

_ نفهمیدم نفهمیدم، چندوقت نبودم بهم خیانت کردی؟ شوهرت کیه؟

_ شاهزاده سوار بر پرادو سفید.

_ اون که منم.

_ توگورت کجا بود که کفنت باشه؟ تو سوار ژیانم نمی تونی بشی.

_ پاشم برم تاييشتتر از اين ترور شخصيتيم نكردى.

_ برقم خاموش كن. خدافظ.

_ خداحافظ شما هم باشه.

تا صبح خواباى درهم برهمى ديدم. صبح هم با صداى زنگ پاشدم. اول خواستم نرم دانشگاه بعد به اين فكر كردم كه آخراى اردييهشته و كمتر از يك ماه ديگه هم امتحانا شروع مى شه. اين طورى خيلى عقب مى افتم. تا هفته ديگه كه گچ پام رو باز مى كنم به هرسختى شده خودمو مى رسونم دانشگاه. لباسم رو عوض كردم و چوب دستى ام رو برداشتم از پله ها آروم آروم شروع كردم پايين اومدن. خداييش خيلى سخت بود، اما بايد سعى كنم بدون كمك بقيه پله ها رو بالا پايين كنم. مامانم ازم خواسته بود اتاقم رو بيارم پايين اما خب چى كاركنم؟ اتاقم رو دوست دارم. نمى خوام برم يه جاى ديگه بخوابم. به پايين كه رسيدم ديدم كسى نيست. داد زدم:

_ صاحب خونه كجايى؟

يهو مامانم از حياط اومد.

_ وا دختر چه طور اومدى پايين؟

_ ما اينيم ديگه. به اين مى گن خواستن توانستن است. خب صبحانه من كو؟ من مى خوام حاضر بشم برم دانشگاه.

_ صبحونه رو الان حاضر مى كنم، اما براى كلاس صبر كن اشكان مياى بردت.

_ مگه اون مى دونه من كلاس دارم؟

_ آره ازم پرسيد دانشگاه مى رى؟ گفتم آره از ديروز شروع كرده به رفتن. برنامه كلاس هم دادم كه برنامه ريزى كنه.

_ واى مامان اين چه كاريه؟ درست هاش رودربايستي ندارم اما گناه داره. راننده شخصى من كه نيست!

_ خودش اصرار داشت.

تو دلم عروسی بودا! دیگه لازم نبود هی تو خیابون منتظر ماشین بشینم. خوب می شد اون می برد و برم می گردوند. راحت می شدم، مجبور هم نمی شدم با ماشین امیرعلی بیام. گفتم امیرعلی اه این پسره اعصاب من رو خورد کرده، ولمم نمی کنه.

نشسته بودم پشت میز که یهو دیدم یکی از پشت محکم گردنم رو گرفت و بعدش هم قلقلکم داد:

_ هوی شوخی شهرستانی نکن، نکن بابا گردنم مور مور شد.

اشکان حمال نکن!

_! می دونستی منم؟

_ بله خبرا زود می رسه. وایسا منم سوخت گیری کنم تا بریم.

_ این قدر نخور. بابا دو روز دیگه می شی قد گوریل اون وقت باید بهت گفت گوریل انگوریل.

_ اشکان همچین می زنت اعلامیه بشی، بچسبی به دیوار. اصلا بینم نه به این که تا دو روز پیش اصلا پیدات نبود و نزدیک یه سال بود ندیده بودمت، نه به این که اومدی کنگر خوردی لنگر انداختی این جا پلاسی.

_ به تو چه؟ خونه عمه خودمه؟

_ فعلا که راننده منی جناب پس اول کولم کن ببر اتاقم لباس پوشم بعد من رو ببر سوار ماشین کن.

همین جوری که کولم می کرد گفت:

_ تو رو خدا چیز دیگه ای خواستی تعارف نکنیا، مدیون اشکانی اگه نگي.

_ نه فعلا همینا کافیه امر دیگه ای داشتم بهت می گم، انجام بدی.

رسیدیم دم اتاقم. منو رو تختم گذاشت چوبم رو هم داد دستم.

_ اینا چیه می دی دستم؟ بدو بدو مانتوم رو اون سرمه ایه رو بیار مقنعه ام رو هم بیار. برو پشت در هم یه شلوار هست که پاچه یکیش رو درآوردم، اونم بیار.

باخنده گفت:

_ چیزه دیگه ای نمی خوام؟ مدیونم میشیا.

خندیدم و گفتم:

_ خوب شد گفتی. برو دم قفسه کتابام، فلسفه، اخلاق، حقوق اساسی و حقوق معدنی رو هم بیار بعد بذارشون تو کوله ام

اول لباسام رو گذاشت روی تخت بعد رفت سمت کتابام همه رو برداشت.

_ خب اینم از کتاب هات.

_ کلاسورم رو بردار بر گه هاش رو دربیار بذار تو کیفم. نمی تونم دستم بگیرمش.

سریع این کار رو انجام داد و کیفم رو بست بعد ایستاد روبه روم.

_ هوی کجا رو نگاه می کنی؟ از تواتاق برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

_ می تونی؟

_ آره که می تونم. برو بیرون.

همین جوری که شلوارم رو داشتم بر می داشتم توفکر این بودم که چه جوری بیوشمش؟ آخه نمی تونم مامانم رو صدا کنم جلو اشکان ضایع می شم بعدشم نمی شه من هرروز که می خوام برم دانشگاه یکی بیاد لباس تنم کنه. بالاخره که چی؟ باید یاد بگیرم یا نه؟ برای همین با زور اول شلوارم رو درآوردم و بلند شدم و پای گچ گرفته ام رو اول کردم تو شلوار بعد هم نشستم که اون

یکی پام رو پیوشونم. خب از شر شلوار پوشیدن راحت شدم دیگه بقیه اش آسونه. مانتو رو پوشیدم و دکمه هام رو بستم. برای مقنعه سر کردن لازم داشتم یه آینه ای جلوم باشه، برای همین اشکان رو صدا کردم.

_ هان؟

_ هان نه و بعله! بیا اون آینه قدی رو جلوم نگه دار من مقنعه ام رو سرکنم.

_ دیگه پر روشدیا! درسته حمال گیر آوردی، اما حمال برقی که نیستم.

_ جون من، تو بمیری بیا.

_ خیلی خب منم دل نازک بیا بابا اینم آینه.

رفت سمت میز توالت و آینه رو از روش برداشت و اومد سمت تو دستش نگه داشت.

_ بفرما مادمازل!

مقنعه رو سرکردم و شروع کردم به مرتب کردنش. بی خیال آرایش هم شدم. همینم مونده با این پام بایستم آرایش کنم. بی خیال! به اشکان گفتم کمک کنه پاشم. اونم آینه رو گذاشت سر جاش و از پشت نشست جلوی پام که بتونه کولم کنه. منم دستم رو قلاب کردم و راه افتادیم از پله ها اومد پایین من با صدای بلند خداحافظی کردم و از درخونه اومدیم بیرون. دیدم دم در یه پرادو سفید رنگه. موندم چرا همه اینا زدن تو کار سفید؟ دزدگیر رو زد و منو برد صندلی جلو نشوند. وقتی خودش سوار شد ازش پرسیدم:

_ ماله خودته؟ نکبت دیشب که گفتم فکر کردم شوخی می کنی.

_ چی فکر کردی؟ بالاخره کار کردن پیش بابام باید یه سودی داشته باشه یا نه؟ حالا هم پیش به سوی دانشگاه.

این قدر با سرعت ماشین روند که منی که عاشق سرعت بودم ترسیدم. به نوعی در حال خیس کردن خودم بودم که زود رسیدیم دانشگاه. فکر کنم پنج دقیقه هم نشد. نمی دونم اصلا ساعت چند بود، اما

این هوای نیمه گرم همراه با نسیم نیمه صبح گاهی نشون از این داشت که ساعت طرفاههی نه و نیم، ده هست. حال و حوصله نداشتم خودم رو تخمین بزنم چه ساعتیه؟ وقتی که اشکان در روباز کرد و چوبم رو بهم داد رو بهش کردم و ازش پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

_ یه ربع به ده. چه طور؟

_ هیچی، می شه ماشین رو پارک کنی و بیای منو تا کلاسم برسونی؟

_ یعنی این جا هم کولت کنم؟

_ وای تو چه قدر خنگی؟ نخیر منظورم اینه که فقط مواظب باشی نیافتم زمین.

در حالی که بازوم رو ملایم می گرفت باشه ای زیرلب گفت و همراهیم کرد. وای چرا انقدر زندگی کردن تو این چند وقته عذاب آور شده؟ همه اش تقصیره اون یاروئه. شانس آورد نمردم و گرنه هر شب می اومدم تو خوابش و نمی داشتم یه خواب راحت بکنه. رسیدیم دم ساختمون یه لحظه ایستادم که استراحت هم کرده باشم و در حالی که هنوز بازوم تو دست اشکان بود ازش پرسیدم:

_ راستی ساعت 4 میای دنبالم؟

_ چه قدر کلاسات طولانیه؟ مطمئنی نمی خوای زودتر بیام؟ خسته می شیا.

_ نه نگران...

_ به به می تونم پپرسم آقا کی باشن؟ مزاحمه؟

من و اشکان باهم برگشتیم سمت صدا.

_ ببخشید آقای کرامت می تونم پپرسم به شما چه مربوطه؟

اشکان رو به امیرعلی گفت:

_ ببخشید شما کلانتر دانشگاه تشریف دارید؟

_ نه اما من مسئول صنم خانم هستم تو دانشگاه که مشکلی براشون پیش نیاد.

_ می تونم بپرسم کی شما رو مسئول من کرده؟

_ دخترخاله گرامتون.

_ اون من رو باخودش اشتباه گرفته که همه جا نیاز به مراقب داره.

در حالی که پوزخندی زده بود با اشاره به بازوم که هنوز تو دست اشکان بود گفت:

_ نه که شما ازاین کمکا نیاز ندارید؟

_ منظور؟ بعدشم چیزی که من نیاز دارم با چیزی که شما می گید فرق داره. من نیاز به آقا بالا سر

ندارم که مراقب باشه چی کار می کنم و چی کار نمی کنم؟ اشکان بریم حوصله ندارم.

راه افتادیم و رفتیم داخل ساختمون. رسیدیم به بخش سخت دانشگاه، پله ها! ازپله ها آروم آروم بالا

می رفتیم که اشکان گفت:

_ خوشم اومد اقتدار! اون کی بود؟

درحالی که نفس نفس می زدم، گفتم:

_ یکی ازبچه های دانشگاه و دوست جون جونیه حسام نامزد تینا.

_ با تو چی کار داره؟

_ من چه می دونم؟ این قدر ازمن حرف نکش به قدر کافی این پله ها انرژی ازم می گیره.

با هر زوری بود خودم رو رسوندم به کلاس. دم در کلاس رو به اشکان گفتم:

_ پس یادت نره چهار بیای دنبالم!

_ خب غذا رو چی کار می کنی؟ نمی تونی بری پایین که.

درحالی که به گیجی خودم فحش می دادم، به اشکان گفتم:

_ اشکال نداره صبر می کنم وقتی اومدی دنبالم منو ببری مهمون می کنی، دلی ازعزا در میارم.

_ اصلا این جیب بی پول مال شما. شپش هم دلش نیاد تو جیبم بمونه.

_ وقتی رفتیم مهمونم کردی می فهمم پول داری یا نه؟ اگه هم نداشته باشی بلدی که ظرف بشوری.

_ ای بابا دختر تو چه قدر کنه ای! خیلی خب برو، اومدم دنبالت می برمت تا کارد به اون شکمت بزنی.

بعد از این که از اشکان جدا شدم، باکمک چوب دستی ام خودم رو رسوندم به اولین صندلی ممکن. چون حال این که به صندلی همیشگی ام برم رو نداشتم. طبق معمول فضولای کلاس اومدن جلو، معلوم بود بحثی که باعث فضولی شون شده بود اشکانه. سوده هم اولین نفر بود که اومد جلو.

_ به به صنم خانم راه افتادی. نه به قبلا نه به الان که هم با کرامت دوست شدی، هم با این خوشتیپ بودی. کی هست شیطون؟ نترسیدی کرامت شما دو تا رو باهم ببینه؟

_ چه قدر ذهن شماها منحرفه. این پسر داییم بود اومده بود من رو برسونه. من و کرامت هم با هم صنمی نداریم.

سوده ازاون نگاه ها کرد که یعنی خر خودتی.

_ خدا بده ازاین پسرداییا! اگه خودت نمی خوایش به ما معرفی اش کن.

_ مگه من بنگاه دوست یابی دارم؟ اگه می خوایش وقتی اومد دنبالم برو پیشش باهش حرف بزن، دیگه چرا واسطه ام می کنی؟

_ ای بابا! من که نمی تونم همچین کاری کنم.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_ نترس اون عین خیالش هم نیست، حالا عرصه رو خالی کنید بشینم یه ذره بخونم.

اون روز هر سه زنگ رو نشستم سر کلاس. از جامم تکون نخوردم وای که داشتم از گشنگی پس می افتادم. خیلی سخت بود مخصوصا برای این که زود پیام دانشگاه صبحونه هم درست و حسابی نخوردم. به شکم بد صابون زدم که اشکان رو حسابی پیاده کنم، یه غذای عالی مهمونم کنه. وقتی کلاس تموم شد کتابام رو گذاشتم تو کیفم و چوبم رو برداشتم و راه افتاد. عزا گرفته بودم این همه پله رو چه جوری پایین برم؟ دنبال یک راه حل بودم که یه صدای آشنا از پشت سرم گفت:

_ کمک نمی خوای؟

برگشتم سمتش یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_ نخیر، شما اگه می خواید رد بشید، بفرمایید.

-به نظر نمی اومد به پیشنهاد کمک پسرا جواب رد بدید. جالا چرا برای منو رد می کنید؟

_ برای این که فضول رو بردن جهنم گفتن خاک تو سرت به جای فضولی سرت به کار خودت باشه خر گیرت نیارن.

بعدهم راهم رو گرفتم و با هر سختی ای بود یه پله یه پله اومدم پایین. اون یارو هم از پشت نفسش رو محکم داد بیرون و تند از بغلم رد شد. فکر کنم نزدیک یک ربع طول کشید تا از پله ها پایین اومدم، وقتی دم در رسیدم دیدم اشکان داره بدو بدو میاد سمت ساختمون. از در اومدم بیرون و وارد محوطه شدم، تا اشکان بهم رسید نفس نفس زنون گفت:

_ سلام... ببخشید دیر شد. حواسم به ساعت نبود.

_ خيله خب خودت رو عذاب نده برای حرف زدن. بریم!

دوباره بازومو مثل صبح گرفت و راه افتادیم. یه خورده راه رفتیم که چشمم به امیرعلی خورد که داشت با یک پوزخند مسخره نگاهمون می کرد. کوفت پسره ی حمال!

_ چیزی گفتی؟

_ نه با تو نبودم اشکان.

_ خدایا دختره خل شده. خودت شفاش بده!

ساعت 20 : 4 دقیقه بود و هوا بسیار گرم، می تونستم حس کنم که از گرما پوستم داره شروع می کنه به عرق کردن. برای همین تا سوار ماشین شدیم به اشکان گفتم:

_ وای کولرو بزن پختم.

_ بفرما پرنسس خانم، امر دیگه باشه؟

_ منو بیر که به شکم حسابی برسم، بدبخت سوءهاضمه گرفت.

تا این رو گفتم، اشکان دوباره گازش رو گرفت که منو ببره رستوران. انقدر گاز داد که آخر سر به صدا در اومدم:

_ چه خبرته مگه داری سر می بری؟ آروم تر بابا!

_ چیه ترسیدی؟

-بله که ترسیدم. اوشگول نمی خوام بمیرم، اونم به دست تو.

_ از زمان تصادف جون دوست شدیا، قبلنا ریسک زیاد می کردی.

_ قبلنا مثل تو گوش دراز بودم.

ماشین رو دم یه ساندیج فروشی که معلوم بود خیلی جای خوب و پرطرفداریه نگه داشت.

_ آقا یه چیز برگر لطفا با یه نوشابه مشکی.

_ صنم تو رو خدا تعارف که نکردی؟ ناراحت می شم تعارف کنیا!

_ نخبیر فقط زود سفارشم رو بیار.

_ بچه پررو! بشین تا پیام.

اشکان رفت و نزدیک ده دقیقه بعداومد.

_ بفرما! اینم چیز برگرتون با نوشابه.

_ مرسی آقا خوشگله.

صورتش قرمز شد.

_ چیه تیتاپ دادم بهت؟ بشین دیگه.

_ صنم تو آدم نمیشی؟ نه به اون تعریف، نه به این حرفت.

شروع کردیم به خوردن وسط خوردن هم هی اشکان جک تعریف می کرد و می خندیدیم. من موندم این همه جک از کجا بلد بود؟ بعد از این که خوردیم، اشکان پیاده شد تا آشغال ها رو دوربریزه. وقتی اون پیاده شد بلافاصله برام اس اس اومدک

« میبینم خیلی بهت خوش می گذره نه؟ »

وای این پسره چی ازجونم می خواد؟ آخه به اون چه ربطی داره؟ واقعا اشکان راست گفت کلانتر دانشگاه! الان حالش رو می گیرم.

« بله، جای شما خالی. »

پسره ی پررو آه نشد این یه روز اعصابه منو به هم نریزه. اشکان سوار ماشین شد.

_ خب خانم رضایت می دید بریم خونه؟

_ آره بریم خسته ام.

_ باشه. فقط این که سرکاری. می ریم خونه ما، همه اونجا هستن.

_ مرض داری؟ دلم رو صابون زده بودم برای خونه رفتن.

دوباره مثل قبل گازش رو گرفت. با این که خیلی سریع می روند، اما دست فرمونش خیلی خوب بود.

رسیدیم دم خونه داییم اینا، سریع ماشینش رو برد پارکینگ پارک کرد بعد اومد در ماشین رو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم. برعکس خونه ما و خاله ام اینا، خونه داییم اینا آپارتمانی بود، اونم طبقه پنجم خوب شد آسانسور داره و گرنه می مردم هم از پله دیگه بالا نمی رفتم. رفتیم تو آسانسور و ایستادیم طبقه پنج رو زد وقتی رسیدیم طبقه پنجم اشکان درو باز کرد و تا کمر دولا شد.

_ بفرمایید بانو!

از حرکاتش خنده ام گرفته بود، وقتی رسیدیم دم خونه داییم اینا، زنگ رو زدیم که زنداییم در رو باز کرد. باهم روبوسی کردیم و من وارد خونه شدم، باهمه سلام و احوال پرسی کردم و رفتم رو مبل بغل مامانم نشستم.

_ چه خبره این جا همه اومدن؟

_ هیچی مادر همین جواری دور همی اومدیم.

مبلی که روش نشسته بودم روبه روی مبل تینا اینا بود که باحسام اومده بود. خاله ام مامانم رو صدا زد که مامانم پا شد و بغلم خالی شد. تینا سریع اومد پیشم.

_ سلام صنمی، خوبی؟

خیلی خشک و خالی فقط گفتم:

_ مرسی.

_ صنم تو چرا این جوری شدی؟ به خدا یه دفعه شد. بعدش هم ترسیدم بهت بگم از دستم ناراحت بشی.

_ تاحالا شنیدی می گن ماه پشت ابر نمی مونه؟

یهو بغض کرد و نزدیک بود اشکش دربیاد.

_ صنم جون ببخشید، به خدا نمی خواستم ناراحت بشی. تو مثل آبجی نداشته منی. این جور نکن، به خدا دق می کنم.

منم از بغضش گریه ام گرفت، هرچی باشه من و تینا همیشه با هم بودیم. بیشتر از این که من با صحرا بوده باشم، با تینا بودم برا همین همیشه بهمون می گفتن دوقلو های افسانه ای. خب سخت بود، باهانش قهر باشم.

_ آه آه! چه بغضی کرده. دیدی بالاخره مجبورت کردم ابراز احساسات کنی بهم؟ دیوونه مگه من مریضم بخوام بات و قهر کنم؟ گریه نکنیا و گرنه می زنم تو سرت.

_ راست می گی؟ قهر نیستی؟

_ نه خله، مگه مرض دارم بادختر خاله لوسم قهر کنم؟

تینا یه خنده شیرین کرد و گفت:

_ می دونستی خیلی خیلی گلی؟

_ آره، همه می گن.

_ چه از خود راضی!

باهم زدیم زیر خنده.

_ راستی مراسم نامزدی می گیرید؟

_ آره قبل از امتحانام.

_ دقیقا کی؟

_ بگم نمی زنی؟

_ فردا؟

_ نه بابا، هفته دیگه.

_ تینا می کشمت، من که لباس ندارم.

_ می ریم باهم می خریم.

_ باشه.

بعد دست تو گردن هم انداختیم و نشستیم به میوه خوردن. شروع کردم به خیار پوست کندن که تینا رو به من گفت:

_ راستی یه سوال؟

_ هوم؟

_ امروز کی تو رو رسونده دانشگاه و برگردونده؟

یه نگاه مشکوک بهش کردم که دووم نیاورد و گفت:

_ این جووری نگاه نکن. آره امیرعلی از حسام پرسید اونم از من. حالا هم من از تو.

_ آخه خنگول دقت کن من با کی اومدم خونه دایی؟

_ اشکان بوده؟

_ آره دیگه.

_ آخه حسام یه جووری پرسید فکر کردم دوست پسر ته. هر چند می دونستم از این عرضه ها نداری.

_ تینا دوباره بهت رودادم؟

_ خب داری؟ چند تاش رو، رو کن.

_ خيله خب بابا! ندارم، حالا به اون یارو چه مربوطه؟

_ شاید آره.

_ چی آره؟ منگل شدیا!

_ تو منگلی که نمی فهمی آره یعنی چی؟ برو که وقتم رو گرفتی. من میرم پیش حسام جونم بشینم.
بچه ام تنهاست.

_ آی! چندش حالم رو از هرچی زندگی مشترک بهم زدی.

تا تینا پا شد، اشکان خودش رو پرت کرد روی مبل و گفت:

_ چه طوری شوما؟

_ اه اه لاتیشو پر نکن حالم بد شد!

_ کلا تو به من ارادت داری. نه؟

_ آره جانم.

عرشیا اومد رو مبل تکی که کنار مبلی من بود، نشست و روبه من گفت:

_ خدا بد نده صنم جان. شنیدم چی شده؟ خدا بهت رحم کرده.

اشکان در حالی که داشت میوه می خورد، خطاب به عرشیا گفت:

_ خدا به اون رحم کرد اما رحمتش رو از مادر بیغ کرد. نداشت به نفس راحت از دستش بکشیم.

وقتی دیدم به گوجه سبز رو کامل انداخت بالا محکم به دونه زدم پس گردنش که از تو دهنش پرت شد بیرون و مستقیم خورد تو پیشونی حسام. اشکان از جاش پا شد و رفت سمت حسام:

_ وای ببخشید حسام خان. تقصیره اون ور پریده بود. منظوری نداشتم.

_ اشکال نداره آقا اشکان، الان برمی گردم.

تا حسام رفت دستشویی که صورتش رو بشوره، من بلند زدم زیر خنده که پشت سرش همه زدن زیر خنده. فقط تینا تو این بین معترض شد:

_؟! چرا می خندین؟ گناه داره. نامزد منو مظلوم و تنها گیر آوردین این جا؟ من پشتشم عین شیر.

من هنوز هم داشتم می خندیدم، اما نمی تونستم جواب تینا رو ندم:

_ ماده شیر حرص نخور شیرت خشک می شه.

اون شب خیلی خوش گذشت، شاید یکی از دلایلی که بهم خوش گذشت این بود که با تینا آشتی کردم، یکی هم از بابت این که اون گل دزد رو حرص دادم خوشحال شدم. آره لیاقت نداره چیز دیگه ای صدش کنم. اون برا من فقط به گل دزده، اون شب تینا اومد اتاق من خوابید تا نصف شب بیدار بودیم. شانس خوبم این بود که کلاس نداشتم فرداش. باتینا که حرف زدم اون تاریخ دقیق نامزدیش رو گفت و من متوجه شدم دو روز بعد از این که پای منو از گچ در میارن، نامزدیشه. حداقل خدا رو شکر کردم که لازم نیست با اون پا برم مجلس. اما فقط تو اون دو روز می تونم خرید کنم. خوبه باز راننده شخصیم اشکان هست، چه بی چاره رو راننده شخصیم هم کردم! اشکال نداره بعد از اون دو روز مرخصش می کنم. تو اون چند وقتی که پای بی صاحب شده من تو گچ بود، هوس باشگاه رفتن دوباره افتاد تو کله ی من. هم والیبال هم تکواندو، شنا دیگه وقت نمی شه، باید بمونه برای ترم تابستونه که واحد کم بر می دارم. شاید هم اصلا بر ندارم. عجله ای نیست به خدا، بده پس فردا رفتم تو جامعه بگن خانم وکیل بد هیکله؟ باید به ابهتی بهم بزنم یا نه؟ همه اش بمونه برای هفته ی بعد. فعلا اولین چیزی که فکر هر دختر دیگه ای رو به خودش مشغول می کنه، منو مشغول کرده بود.

هفته ی دیگه چی بپوشم آخه؟

یک هفته عین برق و باد گذشت، منم به سختی هرچه تمام تر می رفتم دانشگاه و می اومدم، اونم به لطف اشکان. خوب بود که حداقل اون گل دزد دیگه پاپیچم نمی شد، خودش هم فهمیده بود خیلی رو مخمه. ایول به خودم با اون اقتدارم، روزی که باید می رفتم بیمارستان تا گچ پام رو باز کنم، خیلی خوشحال بودم. دیگه از دست اون وزنه یک تنی راحت می شدم. وقتی روی تخت خوابیدم، دکتر ازم پرسید خوبم؟ منم خب راستش رو گفتم:

__ نه! هرچند بعد از این که اینو در بیارم خیلی بهتر می شم. این یه هفته خیلی سگی بود.

دکتر شروع کرد به خندیدن. وای صنم خاک توسر تو. تو چرا نمی خوای آدم شی؟ پینوکیو... که نه قدیمی شده! آهان اون امیرعلی نره غول آدم میشه اما سر تو بی کلاه می مونه. خب دختر یه کم جلوی اون نکبتی که تو دهننت می چرخه رو بگیر. همه زبون دارن ما هم زبون داریم از شانسمون. مال همه وقتی جنس مخالف می بینه، ساکت می شه و با ادب. مال من تازه یادش می افته دعوا کنه. والله باین زبوناشون!

دکتر با خنده و شوخی گچم رو باز کرد. همون طوری هم که گفته بود اصلا درد نداشت. تو اون دو روز هم که رفتم برای خرید اشکان به گریه هم افتاد. خب چی کار کنم سخت پسندم؟ درسته زیاد راه رفتیم اما برای سلامتی خوبه. اون روز اشکان دم هر مغازه ای می رفت و یه پیراهن نشون می داد، خوشم نمی اومد. بابا سلیقه لباسی خودش خوب بود اما تا به من رسید نمی دونم چرا سلیقه اش شد عتیقه؟ رفتیم توی یه مغازه که اشکان به قول خودش تجدید قوا کنه. داشت اسنک کوفت می کرد که یه لباس رو بهش نشون دادم.

__ اشکان؟ اشکان؟ هوی یه لحظه اون ور رو نگاه کن. اون لباس مشکیه خوشگله؟

__ هان؟ کدوم؟ اصلا نظر منو بی خیال. جون هرکی دوست داری زودتر خرید کن بابا از کمر افتادم بس که راه رفتم.

__ آه چه قدر حرف می زنی توی خاله زنک. اصلا حالا که این طوره بیا بریم اونم نمی خوام یکی دیگه پیدا می کنم.

_ صنم جون عزیزت اذیت نکن. پدرم دراومده! بیا نگاه چه قدر اون پیراهنه خوشگله؟ بیا همون رو بخر. حالا خوبه خودت پسندیدیش.

_ بذار درست بینمش.

حالا خوشم اومده بودا، اما چه حالی می داد اشکان رو عذاب بدی! چه قدر من بدجنسم. وای بلا به دور.

بعد از این که دقیق نگاهش کردم رو کردم به اشکان و گفتم:

_ بیا فعلا بریم تو، تا بینم چی می شه؟

اشکان اگه ول می کردم الان یه پشتک می زد. بعد از اون همه راه رفتن اولین دفعه بود رضایت به این دادم که بریم تو مغازه. رفتم و از نزدیک لباس رو دیدم نمی دونم چرا دلم می خواست اینو امتحان کنم؟ شاید همچین آس دهن سوزی هم نبود. به هر حال لباس رو گرفتم و رفتم پرو. تو تنم نشسته بود، این جا بود که از این که چندسال پدرم دراومد تا تو سه زمینه ورزشی حرفه ای بشم، خوشحال شدم. یه لباس مشکی بود که قدش تابالای زانوم بود. یک آستین توری هم داشت تا بالای آرنجم لابه لاش هم تور به کار رفته بود. یه جورایی بدن نمای محجبه بود، از اونایی که همه بگن نه به آستینش نه به تورش! اما خب چی کار کنم؟ خوشم اومده بود دیگه. خوییه خانواده ام هم این بود که به مسأله حجاب و لباس کاری نداشتن. همیشه هم مجالسمون مختلط بود، خب این همه جدایی و دوری دو جنس حالا یه شب که هزار شب نمیشه. اشکان هی به در می زد که میخواست لباس رو تو تنم بینه. منم هی بهش گفتم وایسا الان. وقتی در رو باز کردم پکر شد.

_ دیوونه تو که درش آوردی.

_ آره، زیادی بهت خوش می گذره، بذار برای مهمونی توی تنم می بینیش.

_ یعنی همین رو می خری؟

_ آره.

_ خدایا شکر ت. به مامانم می گم هزار تا صلوات رو بفرسته.

باخته رفنیم دم کفش فروشی. یه کفش قرمز دلم خواست، یه کفش ساده پسندیدم که رنگش جیغ نبود. می تونستم رژ قرمز بزوم که باهاش ست بشه.

اون دو روز هی برای خودم تو اتاق با کفشی که گرفته بودم می رقصیدم و راه می رفتم. خب چی کار کنم؟ ندید بدید نیستم یه خروار پاشنه داشت منم بی تمرین نمی تونستم برم نامزدی. یهو پخش زمین می شدم، آبروم می رفت. مامانم که می اومد توی اتاقم حمد و قل هوالله رو می خوند که این دختره جنی شده، اما من فقط به حرفش می خندیدم و دستش رو می گرفتم و باهاش سالسا می رقصیدم. وقتی دیدم با آهنگ تندی مثل گل پری می تونم خوب برقصم فهمیدم که دیگه حاضر و آماده ام برای رفتن به مجلس.

اون روز صبح به زور از خواب پاشدم. اصلا حوصله نداشتم، دوش آب سرد گرفتم تا هم خواب از سرم بپره، هم حالم جا بیاد. از حموم که اومدم بیرون، حوله رو دور سرم پیچیدم تا موهام خشک بشن. از این که با سشوار خشکشون کنم، متنفر بودم. تا لباس پوشیدم، گوشیم زنگ خورد. تینا بود.

_ بلو؟

_ سلام چه طوری؟ پاشو بیا این جا.

_ پیام اون جا بگم چند منه؟ تو مهمونی می بینمت دیگه.

_ دختر بیا بریم آرایشگاه. چرا اذیت می کنی؟

_ تو چقدر سوء استفاده گری. تو نامزدت میاد دنبالت می رید عکس بگیرید، اون وقت من باید بایستم سماق بمکم؟

_ نترس، تو رو هم می بریم.

_ تینا زیرش نزنیا.

_ نمی زوم. لباست رو بیار آرایشگاه. اون جا هم درستت می کنن.

_ خیلی خب ساعت چند پیام؟

_ یک این جا باش.

_ اوکی، فعلا.

ناهار خوردم و ساعت یک از خونه زدم بیرون که دیدم هم زمان تینا هم اومد بیرون. اژانس گرفته بود، نمی دونستم کدوم آرایشگاه می خواد بره؟ وقتی رسیدیم دیدم اومده یه آرایشگاه تو خیابون فرشته. نه بابا وضعیتش خوب شده بود. بعد از این که آرایشگر 3 ساعت باموهای تینا و ناخن و صورتش و رفت، رضایت داد یه نگاهی هم به من بندازه ازش خواستم خیلی روم کار نکنه. آرایش کم، یعنی بیشتر بگیریم م یخواستیم نکته کفشم رو که قرمزه و می خوام با لبم ست کنم رو هم بهش کنم بعد هم بهش گفتم نمی خوام موهامو درست کنه، من به اتو مو هم راضی ام. آخه به لباسم موی باز بیشتر می اومد. بعد از این که یک ساعت هم رو من کار کرد و رفتم جلو آینه خوشم اومد. بامزه شده بودم. مراسم ساعت هفت شروع می شد. زنگ آرایشگاه رو زدن که آرایشگر اومد گفت عروس خانم شوهرت اومد.

_ چی؟ الان؟ تینا خب من چی کار کنم؟

_ تو هم بیا پایین برای تو هم برنامه ریختیم.

_ چه برنامه ای مارموز؟

بی ادب روز نامزدیمه، تو که نباید به من توهین کنی. تو رو با به ماشین دیگه می فرستیم که دنبالمون بیای.

_ آخه خنگ خدا من چه جوری پیام؟ پول ماشین رو دیگه از کجا بیارم؟ امروز پولدار شدی!

_ تو کاریت نباشه مانتوت رو بپوش بیا پایین.

بعدهم حسام اومد بالا دنبالش و دستش رو گرفت بردش. اونم به من گفت زود بیا پایین عقب نمونیم!

نمونیم؟ وا اینا چرا قاط زدن من چه جوری بیام؟ باهزار جور سوال تو ذهنم ماتوم رو پوشیدم و راه افتادم از پله ها اومدم پایین. وای خدا الان من با این سر و وضع چه جوری ماشین بگیرم؟

دمه در بودم که تعجب کردم. وا! خدایا خل شدم؟ این این جا چی کار می کنه؟

_ سلام نکنیا. آسمون میاد زمین.

_ این جا چی کار می کنی؟

_ اومدم دنبالت بریم دنبال ماشین حسام اینا. بدو عقب موندیم. یه نگاه به سر تا پاش انداختم، نه خوشم اومد خوشتیپ شده بود کت و شلوار بهش می اومد. راه افتادم سمت ماشین که در جلو رو برام باز کرد. وقتی داشتم سوار می شدم گفتم:

_ خوشگل شدی.

_ ایش! چشماتو درویش کن، تموم شدم.

_ خوشم میاد مثل دخترای دیگه پس نمی اوفتی.

_ چون که از تو بهترش هم به من گفتن خوشگل، تو که کسی نیستی.

خوشم اومد زدم به هدف. حالش گرفته شد هورا!

سوار ماشین شدیم، یه اهنگ ملایم گذاشت.

_ میشه یه آهنگ شاد بذاری؟ مثلاً امروز نامزدیه ها، صداشم زیاد کن.

_ توچرا این قدر دم می مزاجی؟

بعد هم اون کارایی که گفتم رو انجام داد. خوشم میاد حرف گوش کنه! جوری با سرعت روند که پشت ماشین حسام اینا قرار گرفتیم. داشتم از پنجره بیرون رو نگاه می کردم که بی هوا گفتم:

_ ازت ممنونم.

باتعجب برگشتم سمتش که ادامه داد:

_ ممنونم چون باعث شدی با واقعیت روبه رو بشم. تو چشم رو به دور و اطرافم باز کردی، باعث شدی بفهمم که بیشتر اطرافیانم برای چی دنبال من؟

_ به مخت زیاد فشار نیار، اونایی که دنبالت نیستن به خاطر اینه که گند اخلاق و از خود راضی هستی.

_ نه که تو نیستی؟

_ من مثل تو جز نمی زنم که دنبالم راه بیافتن.

_ خيله خب بابا، می شه یه امروز آتش بس باشه؟ نمی خوام اتفاقی بیافته که باعث بشه امروز خراب شه.

_ باشه.

فکر می کردم بریم سمت جایی که مراسم نامزدیه و از تینا اینا جدا شیم اما دیدم هم چنان دنبال اونا داره می رونه. مردم چه سرخوشنا! تینا هم نامزدیش مثل شخصیتش تکه. اون از خواستگاریش که یه نره خر با خودشون آورده بودن، اینم از این که دارن دو تا سر خر رو می برن جایی که می خوان برن عکس بگیرن. والله مردم دلشون خوشه شوهر می کنن. ماشین حسام اینا دم یه باغ نگه داشت. وای! این جا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟ از باغی که برای نامزدی گرفته بودن خیلی فاصله داشت.

_ اینجا دیگه کجاست؟

_ اومدن عکس بگیرن دیگه.

_ می مردن تو همون باغ عکس بگیرن؟ دیر می رسیم.

_ دیر برسیم! مگه چیه؟ کلاس عروس دوماه به اینه که دیر بیان

_ تو هم با اون عقاید چپر چلاقت! ما دو تا این جا چه کاره ایم؟

_ نزدیک ترین دوستای عروس و داماد.

_ اولاً که من دختر خاله اش هستم، ثانیاً ما دو تا الان سرخریم.

_ آی آی! بی ادب شدی دوباره.

_ خب حضور ما بی معنیه دیگه.

_ می خوای ببرمت بیرون بگردونمت؟

یه نگاه مشکوک بهش انداختم از اونایی که زیر نویسش داد می زنه، خودتی سوءاستفاده گرا! درواقع
خر خودتی!

_ چیه چرا این جورى نگاه می کنی؟

_ آخه باهوش خان، من می گم دیر می رسیم به نامزدی. حضور ما این جا بی معنیه، بریم باغ
نامزدی.

_ خب بریم بیرون بگردیم دیگه.

_ ای بابا من می گم نره این می گه شیرش خشک نشده باشه. آخه خنگ! ما با این قیافه کجا بریم؟
کدوم ابله تو یکی رو دانشگاه راه داده، من موندم.

_ همونی که تو رو راه داده.

_ برو بابا، شیطونه می گه بز نم لهش کنما.

_ آخه می تونی؟ فکر کردی من اون پیمان پیזורیم؟ دیگه خیال بافی نکن برا خودت.

_ بین میزمتا، بامن شوخی نکن.

_ بز، می خوام ببینم چه جورى می زنی؟ خوب می زنی یا نه؟

اومدم یه سیلی بهش بزدم رو هوا دستم رو گرفت. منم از فرصت استفاده کردم تو مدتی که حواسش نبود با پاشنه پام کوبیدم رو پاش. بدبخت سرخ شده بود. برای این که یه چشمه از ضرب دستم رو هم نشونش بدم یه مشت هم خوابوندم تو شکمش که دیگه نشست رو زمین. مثلاً قرار بود آتش بس باشیما. یه پنج دقیقه همون جوری نشست که کم کم نگران شدم. نشستم جلوش تکونش دادم، هوی چی شد؟ مردی؟ قربون نگرانی خودم. وقتی دید جلوش زانو زدم، دست موهایی که ازشالم زده بود بیرون رو گرفت و گفت:

_ میگی ببخشید یا بکشم؟

_ عمرا به تو یه نفر بگم ببخشید، خودت خواستی بزدمت. جنبه اش رو نداری درخواست کتک نکن. من شوخی ندارم!

_ نمی گی ببخشید؟

ابرو هامو دادم بالا و هم زمان نچی گفتم. اونم شروع کرد به کشیدن موهام.

_ آی وحشی چته؟

_ منتظر معذرت خواهیتم.

_ بشین به خیال معذرت خواهی من.

_ پس تو هم بشین تا من دست از کشیدن موهاات بکشم.

دوباره شروع کرد به کشیدن موهام اما دیگه جلوی خودمو از بروز هرگونه صدای اضافی گرفتم. بابا خیر سرم ورزشکارما دردای بدتر از این رو تحمل کردم، اماخدایی خیلی درد داشت مخصوصا این که هرچی داد بود رو تو خودم ریختم. تو چشمام اشک جمع شده بود و سعی می کردم از ریختنشون جلوگیری کنم. اونم همچنان مشغول کشیدن بود، وقتی دید صدایی ازم درنمیاد موهامو برگردوند تا دید اشکام جمع شده گفت:

_ دردت گرفت واقعا؟ تو که صدات اصلا در نیومد. مگه مو کشیدن هم درد داره؟ بابا به خدا صد دفعه موهای خودم رو کشیدم، اصلا درد نداره.

همین جور که دست به موهام می کشیدم رو کردم و بهش توپیدم:

_ آخه کچل تو خیلی موهاات بلنده که می خوای دردت هم بیاد؟

همین جور ایستادم و زل زدم تو چشمات. یا باباالفضل این چرا این طوری نگاهم می کنه؟ دیگه از نگاهش کلافه شدم.

_ چیه آدم ندیدی؟

یهو به حالت دو اومد سمتم و صورتم رو گرفت و لباس رو گذاشت رو لبام. انگار شک 220 ولتی به تنم وصل کردن، تنم داغ شد تو بهت اون قضیه بودم که منو از خودش دور کرد و زیر گوشم گفت:

_ فرشته ندیدم. تازه فهمیدم ای دل غافل، چی شده؟ سریع تا اینو گفت، به عقب هولش دادم با آستین مانتو لبام رو پاک کردم.

_ چه غلطی کردی تو؟

_ ببین من منظوری نداشتم.

_ منظور از این واضح تر؟ گمشو برو دیگه هم سمتم نیا. دیدی گفتم دو روز بهت بخندن پررو میشی؟ فکر کردی من از امثال مریمم؟ کور خوندی من هم از تو و هم از ثروتی که پزیش رو هی می دی متنفرم. دیگه سمتم نیا!

راهم رو کشیدم و خلاف جهت اون به راه افتادم، اونم سریع پشت سرم اومد بازوم رو گرفت و سمت خودش برگردوند. هردو بازو هام رو محکم نگه داشته بود، هرچی اومدم هولش بدم و برم نتونستم. منو محکم نگه داشته بود.

_ صنم بخدا منظوری نداشتم، ناراحت نشو خواهش می کنم.

_ موز بر نداشته شروع کردی به تقلید کردن؟ دستت رو بکش عقب و گرنه جیغ می زنم.

_ صنم خواهش میکنم آرام باش.

وقتی دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست با پام محکم زدم تو ساق پاش. هرچند خیلی پای خودم درد گرفت و باعث شد لنگون لنگون راه برم، اما باعث شد ازش فاصله بگیرم. بدو بدو سعی می کردم برم تا سریع ازش دور بشم با این که خیلی ازش دور بودم، صدای دادش رو شنیدم.

_ آه لعنتی!

همین جور بدو بدو می رفتم، می خواستم از در برم بیرون که یادم اومد ای دل غافل من با اون یارو اومده بودم، چه جوری برگردم؟ باهر چی برگردم با اون یارو بر نمی گردم. به ساعت نگاه کردم، 30:6 بود دیگه تا حالا حتما عکاسی اون دوتا تموم شده بود فکر کنم. راه افتادم که پیداشون کنم، اما دیدم بی فایده است. برای همین برگشتم سمت ماشین تا منتظر بشم که بیان. از شانس خوبم اون یارو هم رفته بود جای دیگه. دیگه حتی بهش نمی گم گل دزد، دیگه لیاقت این کلمه رو هم نداره. حالم رو بهم زد، برای همینم از پسرا دوری می کردم. دومین تجربه تلخ بوسه ام، اونم ناخواسته! واقعا هیچ کدوم از پسرا دیگه برام ارزش نداشتن. اون موقع که فرزاد خواست باهام اون کار رو کنه، اونم به زور منو از پسرا متنفر کرد. اما حالا که دوباره کم کم داشتم نسبت بهشون حس تنفر رو رها می کردم دوباره اون باهام این کارو کرد. آخه چرا؟ خدایا! صدامو می شنوی؟ من چرا مستحق این اتفاقات بودم؟ حداقل اگه به خواست خودم بود مشکلی نداشت اما الان...

ناراحتیم نسبت به بوسه نبود. نه نبود! برام تداعی کننده یه عالمه خاطره بد بود. خدایا من چه قدر سختی کشیدم اونا رو از ذهنم پاک کنم؟ دیگه باهام این کارو نکن. نمی کشم، خسته شدم، واقعا خسته ام. چرا نمی ذارن تو حال خودم باشم؟ چرا رهام نمی کنن؟ فرزاد حتی وقتی که مرد نتونستم ببخشمش، چرا باید ببخشم؟ اصلا چرا همه چیز در همه تو ذهنم؟ خدایا حتی نمی فهمم چی می گم. خدایا تنها چیزی که الان می دونم اینه که دیگه نمی خوام باهام اون جور رفتار بشه. ذهنم درگیر بود که دیدم یه دست روی شونه ام قرار گرفت، یه لحظه ترسیدم اما تا سرمو بالا کردم دیدم تیناست.

_ چرا این جا ایستادی؟ امیرعلی کو؟

_ چه بدونم کدوم جهنمی رفته؟ منتظر شما بودم که بریم.

_ نمی ایستی امیر بیاد؟

_ نخیر، من با شما میام. شده باشه هندزفری بذارم گوشم تا حرفای درپیت عاشقانه شما رو گوش نکنم، خیلی بهتر از اینه که با اون پیام. حسام دروبزن.

دزدگیر ماشین رو زد من در عقب رو باز کردم و خودمو جا دادم. تا سوار شدیم که حسام راه بیافته، دیدم امیر از روبه رو اومد.

_ حسام محلش ندیا، تو رو خدا گازش رو بگیر برو. محلش نده!

_ چی شده آخه؟

_ بعدا می گم، تو رو خدا برو.

حسام راه افتاد و گازش رو گرفت. امیرعلی به حالت دو پشت ماشین افتاد و به شیشه صندلی من که رسید هی میزد به شیشه و می گفت صنم به خدا منظوری نداشتم، بیا توضیح می دم. حسام نگه دار.

_ حسام جان تینا برو، گاز بده برو!

حسام هم سریع گاز داد، تو هر موقعیت دیگه بودم ادای حسام رو درمی آوردم و می گفتم چه قدر توی بدبخت تینا ذیلی. اما اصلا حوصله نداشتم، به شب بدی که درانتظارم بود فکر می کردم.

نمی دونم چه قدر وقت گذشت اما تینا برگشت سمتم و گفت:

_ صنم جان پیاده نمی شی؟

جواب ندادم. احساس کردم با دلسوزی خاصی اون حرف رو زد، احساس کردم اونم فهمیده موضوع چی بوده و برگشته به اون دوران. چه دوران بدی! اون موقع فقط تینا باهام بود. بی حرف در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سیل آدما سمتمون سرازیر شدن همه شون رفتن سمت تینا و حسام که تبریک بگن. ای کاش با تینا نمی رفتم آرایشگاه. اگه... اگه فرزاد زنده بود شاید الان مراسم ما بود.

شاید هم تاحالا ازدواج کرده بودیم. چرا آخه؟ فرزاد بدقول! ای کاش می شد به بار دیگه بینمش. هم تشکر کنم ازش، هم گله. چرا با اون بوسه منو گرفتار کرد؟ چرا تنهام گذاشت؟ اون که اول منو نمی خواست. یادمه به همه گفته بود من آویزونشم، منم تو دوران بچگی برام مهم نبود چی به چیه؟ فقط اون رو می خواستم. خدایا مراسم تیناست. یه امشب بذار فکرم آروم باشه، نمی خوام تینا رو هم نگران کنم. از فکر که اومدم بیرون، دیدم من فقط بیرون باغ ایستادم و کس دیگه ای نیست. انگار که از ازل تنها بودم، وای صنم خفه شو. چه قدر فلسفه می بافی؟ مگه قول ندادی که از همه پسرا متنفر باشی؟ پس چرا بد قولی کردی هان؟ تو که به خودت بد قولی می کنی، توقع داری بقیه بهت وفادار بمونن؟ همین جوری که فکر می کردم راه افتادم سمت باغ، هرچی می رفتم جلو تر سروصداها بیشتر می شد. همه شاد بودن، اما من... من چی؟ شاد بودم؟ نه یادم نمیاد هیچ وقت بعد از اون قضیه از ته دل خندیده باشم. ولی بازیگر خوبی بودم، هیشکی باور نمی کرد که منی که همیشه همه جارو شاد می کنم بدترین غمه دنیا رو دلم سنگینی کنه. حتی خودمم باورم شده بود که من مشکلی ندارم. پس چرا الان نقش بازی نکنم؟ حداقل به تینا این رو بدهکارم. آره باید نقش بازی کنم.

فکر و خیال رو گذاشتم کنار، رفتم دیدم همه وسط دارن قر می دن. میز مامانم اینا رو پیدا کردم از پشت مامانم رو به ماچ آبدار کردم. ماچ! آخی چه شیرین بود.

مامانم در حینی که می خندید و ابروهایش رو داده بود بالا گفت:

_ آره دیگه من شیرینم، ولی حیف شماها که به من نرفتید.

دستمو زدم به کمر و گفتم:

_ نفهمیدم نفهمیدم! غیر مستقیم گفتم ما به بابامون رفتیم؟ پس نتیجه می گیریم که گفتمی بابا گوشت تلخه؟ باشه اگه نگفتم طلاق بده.

یه صدا از پشت اومد:

_ زرم منو از خونه هم بیرون کنه، طلاقش نمی دم. الکی دو به هم زنی نکن.

لب و لوچه ام رو آویزون کردم:

_ باشه دیگه زن و شوهر عادت پیدا کردید هی منو ضایع کنید.

بابام اومد جلو من و از پشت بغل کرد و در گوشم گفت:

_ می خوای یه خبر خوب بدم حالت جا بیاد گل دختر؟

_ چی بابا جونیم؟

_ رضایت رضانی رو گرفتم، در واقع پولش رو دادم.

با تعجب برگشتم سمت بابا و گفتم:

_ چه جورى؟ از کجا؟

_ اون شریکم بود که فرار کرد و رفت؟ اون برگشت. مثل این که نصف پولمون رو کشیده بوده بالا، اما من چون بهش خیلی اعتماد داشتم همه حسابا دست خودش بود برای همین نفهمیدم. پول زیادی بهم داد و حلالیت طلبید. مثل این که مریضه و حالش خوب نیست.

با شنیدن این خبر خیلی ذوق کردم، بهترین خبری بود که می تونستم بشنوم. پریدم هوا و بابامو حسابی بغل کردم. وای خدایا شکرت!

دیگه حالم خیلی خوب شده بود، نیازی به بازی نبود. مانتومو درآوردم شالمم گذاشتم کنارش، رو صندلی آویزون کردم. هنوز ننشسته بودم که اشکان پرید دستم رو گرفت و گفت:

_ تو مراسم دختر خاله ات می شینی؟ از این کارا نداشتیم، پاشو بیا وسط ببینم.

منو کشید و برد وسط منم که از خدام بود، شروع کردم به قردادن. با دیدن اشکان دوباره رفتم تو فکر، چرا هیچ وقت از اشکان بدم نیومد و ازش دوری نکردم؟ شاید چون اون منو مثل بقیه نمی بینه. بی خیال صنم، تو که داری می رقصی این مقوله مزخرف فکر رو ول کن.

مشغول قر دادن بودیم که تینا و حسام رو آوردن وسط ما هم دورشون حلقه زدیم. اشکان پررو پررو رفت وسط هم دست تینا رو گرفت و هم دست حسام رو و مشغول رقصیدن با اونا شد. یه ذره

باهاشون رقصید که دست منم کشید وسط حلقه! منم که از خدا خواسته چپیدم تو حلقه. از یه سمت دست اشکان رو گرفتم از یه سمت هم دست تینا رو. همین جوری می رقصیدم که چشمم خورد به امیرعلی. ایستاده بود و داشت نگاه می کرد، این بشر چه قدر پررو بود! به جای این که از خجالت سرشو بکنه تو یقه اش تا دیده نشه، اومده جلوم زل زل نگاه می کنه. ماشالا رو! پشتمو کردم بهش و بی توجه به اون مشغول رقص شدم. فکرم به قدر کافی پر بود که نخوام به اون احمق فکر کنم. یارو فکر کرده من از این دخترای خنگ و احمقم که تا بوسم کرد عاشقش بشم. دیر اومد، قبلا این جوری بودم اما دیگه نیستم. بی خیال فکرای مسخره شدم، نفهمیدم اصلا چه جوری از تینا اینا جدا شدیم و اومدیم اینور می رقصیم؟ اشکان روبه روم بود سرش رو آورد جلو و گفت:

_ بد تو فکری! چه خبره؟

_ من تو فکر؟ نه بابا! با فکر آشناییت ندارم.

_ برو خودتو خر کن. یا خودش میاد یا خبر مرگ ذلیل مرده اش!

با چشمای گشاد نگاهش کردم:

_ بی ادب شدیا.

_ چی کار کنیم دیگه تنم به تن تو خورده!

_ زهرمار نکبت ایکییری، بی تربیت خودتی!

باخنده در گوشم گفت:

_ بابا یه ذلیل مرده گفتم، بهم گفتی بی ادب، هزارو یه جور فحش بهم بافتی که از بی ادبی تبرئه شی؟ ایول متد.

با یه لبخند رو کردم بهش و گفتم:

_ ما اینیم دیگه!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

_ نبودی راه افتادی!

دیگه جوابش رو ندادم و مشغول رقص بودیم، بعد از یه آهنگ شاد، یه آهنگ ملایم گذاشتن ازاونایی که باید دوتایی تو بغل هم برقصن. اوا خاک عالم! اومدم بشینم، آخه این جور رقصا به تیپ من نمی خورد، اما اشکان دستم رو گرفت و نداشت:

_ اوی کجا می ری؟ تازه به قسمتای خوب رقص رسیدیم.

_ ای خاک تو سر تانگو نرقصیده ات! هیز بدبخت. برو با صحرا برقص.

یه نهج بلند بالا گفت و ادامه داد:

_ باتو مزه اش بیشتره.

دوباره دستمو دادم بهش و یه دستمو گذاشتم رو شونه اش، خانوادگی بد دل نبودیم نسبت به اینجور قضایا برا همین بی خجالت رقصیدیم؛ هنوز وسطای رقص بودیم که یه دست رو شونه اشکان اومد و برگشتیم به سمتش، امیر علی رو کرد به اشکان و گفت:

_ می تونم ازت قرضش بگیرم؟

با چشم زل زدم به اشکان و اشاره می اومدم که نه اما اون اصلا به من نگاه نکرد، دهنشو باز کرد که جواب بده و من دلم هی نذر کردم که بگه نه!

اما ازاون جایی که من خوش شانسم، عاشق شانسمم گفت:

_ بفرما.

نمی تونستم حرفی بزنم، چون نمی خواستم کسی از قضیه خبر دار بشه. دستش رو گذاشت رو کمرم و دستم رو گرفت، منم اخمامو در حد تخیلی تو هم کرده بودم. اومد بغل گوشم و گفت:

_ می دونم ازم بدت میاد، اما من یه توضیح به تو بدهکارم. هر چند توضیحی ندارم، بهتره بگم عذر خواهی! واقعا معذرت می خوام، ناخواسته اون کارو کردم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

باهمون اخمی که داشتم روم رو کردم بهش:

_ خوبه گفتمی ازت بدم میاد و اومدی جلو. حالا که میدونی ازت بدم میاد پس دیگه نیازی نیست من بهت بگم، دیدیگه به من نزدیک نشو! تنهام بذار.

همون جورى ولش کردم و راه افتادم سمت مامانم اینا، به قدر کافی جنگ اعصاب داشتم نیازی هم به عذر خواهی این چلغوز نداشتم.

دیگه سعی کردم که بلند نشم برای رقصیدن. به اشکان هم اعتمادی نبود، بابا یه ذره غیرت، یه ذره تعصب! روی هرچی مرد ایرانیه سفید کرده. همین جورى داشتم با تیکه های خیارى که پوستشون رو کنده بودم ور می رفتم که یکی اومد بغل گوشم و گفت:

_ پخ...!

از جا پریدم، خدایی ترسیدم. من تو عالم وهم و خیال این تینای ذلیل مرده هم درحال ترسوندن من. دستم رو گذاشتم رو سمت چپ بدنم(قلبم) و گفتم:

_ نکبت شوهر کردی اما آدم نشدی.

دست راستش رو زد به کمرش و یک تایی ابروش رو داد بالا:

_ نفهمیدم نفهمیدم، چی شد؟ به من می گی نکبت؟ الان می رم می گم حسام بیاد لهت کنه.

_ خُبه خُبه، آه آه! تا دیروز بچه ننه بودی از امروز شدی بچه شوهر؟ هرروز لوس تر از دیروز.

اشکان اومد سمتمون، باخنده می گفت:

_ دختر عمه این کنایه ها و ضرب المثل ها رو کی گفته؟

_ خود خود جناب عالیم.

درحالی که تا کمر خم شده بود، گفت:

_ من نوکر این جناب عالی ام.

یک تیکه از خیار رو گذاشتم دهنم. مشغول خوردن بودم که گفتم:

_ خوبه، باش تا عوض کنم.

اشکان یه ایشی گفت و پا شد، بعد رو به من کرد و گفت:

_ اصلا نمی شه به تو یه نفر رو داد. بس که پر رویی.

_ دیگ به دیگ می گه چه قدر زر می زنی؟

اشکان رو به من گفت:

_ یه سوال فنی دارم، یه جواب فنی تر لازم دارم.

_ بفرما!

_ این همه نو آوری تو تیکه و کنایه از کجا میاری؟

یه نگاه شبیه اونایی که بزرگ تر به کوچیک ترش می ندازه، بهش انداختم و گفتم:

_ فرزندم به قول یه بزرگی، به جای زر زر کردن و تلاش برای تقلید برو موزت رو بخور.

اشکان لبش رو گاز گرفت که نخنده که حاصلش شد یه لبخند ملیح.

_ اون وقت کی این سخن رو فرموده؟

انگشت اشاره ام رو گذاشتم بغل پیشونیم.

_ دوستدار جناب آقای دکتر علی شریعتی، وکیل بعد از این، سرکار خانم صنم ایمانی.

اشکان دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره. تینا هم با خنده از پیشمون پا شد. من اصلا موندم این اومده این جا چی کار؟ اصلا حرفم نزد فقط یه خط و نشون کشید و بای بای کرد. والله مردم دلشون خوشه.

اشکان دستم رو دوباره کشید که بلندم کنه اما با زور اونو نشوندم، ایول زور! باید برم یه بادی بیلدینگی چیزی، عضله دربیارم. مثل این که زورش هست اما ازونایی هست که باید در وصفش سرود، فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه! اون جوری که من اشکان رو نشوندم نزدیک بود با نشیمن گاهش بخوره زمین، اما سریع خودش رو آویزون دستم کرد و بلند شد.

_ وحشی! چته؟ یه کلام بگو نمی خوام برقصم، چرا منو می شونی؟ همین امثال تو هستن که نمی دارن استعداد بقیه شکوفا بشه. چیه بخیل؟ چرا چپ چپ نگاه می کنی؟ نمی تونی ببینی من قشنگ تر از تو می رقصم؟

پا شد و شروع کرد به قر دادن جلوی من.

_ به کوری چشم تو همچین قر می دم تو کفم بمونی، فردا که اومدن بهم گفتن اشکان خردادیان، عمرا بذارم بیای تو مسابقه ام شرکت کنی. پوف! می دونم درکی از استعدادم نداری، اما باید بسازی و بسوزی که من بهتر می رقصم.

یهو از جام پا شدم، دیگه برام افت داشت اشکان ريقو بهم بگه بهتر از من می رقصه، همه عالم و آدم می دونستن، نمی تونن بهتر از من برقصن. اون وقت این بچه برای من کری می خونه! دستامو زدم به کمر. همون تیرپ دعوا و کل کل رو گرفتم:

_ ببینم تو فکر می کنی بهتر از من می رقصی؟

یه پوزخنده نمایشی زد:

_ فکر مال بچه هاست، مطمئنم!

_ عمرا بتونی. معلوم نیست کدوم رقص ندیده ای گفته قشنگ می رقصی؟

_ مامان خودت گفت به خدا!!

اوپس سوتی دادم. برگشتم سمت مامانم، از اون نگاه های مامان کش کردم و زیرنویس دادم غلط کردم. برگشتم سمت اشکان و گفتم:

_ چرا بحث رو عوض می کنی؟ می گم نمی تونی.

_ با یه مسابقه رقص چه طوری؟

_ مثل قدیما؟

_ آره همون جوری!

از بچگی من و اشکان چون جفتمون عشق رقص بودیم، با هم مسابقه رقص جلوی بزرگترا اجرا می کردیم. اون موقع هم چون بچه بودیم و دلنازک بزرگترا نمیخواستم دلمون رو بشکونن برای همین با این حرف که شما جفتتون عالی می رقصید و در یه سطح هستید خرمون می کردن و مسابقه مساوی اعلام می شد.

_ باشه قبول! فقط برو به دی جی بگو اعلام کنه، بعدشم هرکی براش بیشتر دست زدن برنده است.

_ شرطمون سر چی؟

_ می میری یه بار شرط بندی نکنی؟ برم به دایی بگم عادتت نپزیده و کل حقوقت رو کسر کنه؟

جفت دستاش رو جلو آورد:

_ نه تو رو خدا هنوزم از سر اون قضیه یه جام سوزش پیدا کرده.

بعد از اون نگاهای آدم خر کن بهم انداخت:

_ همین یک دفعه!

_ خب هرچی که برنده خواست، بازنده انجام بده. خوبه؟

_ عالیہ.

باخندہ بہش گفتم:

_ خیلہ خب، پاشو برو بہ دی جی بگو تا من این کفشارو دربیارم.

_ اِ!؟ چرا کفشات رو در بیاری؟

_ آهان درنیارم شما برنده بشی؟ زرشک! بدو بدو بچہ دنبال کارت.

رفت بہ دی جی یہ چیز ی گفتم، اونم پشت بلند گو گفتم:

_ خب مثل این کہ سورپرایزی کہ بہتون گفتم آمادہ است.

ای موز مار پس می خواسته من تحریک بشم و گرنہ ہمہ برنامه ها رو خودش ریختہ بود. اومد سمت کہ دیدم یہ کلاہ شامگاہ ہم گذاشتہ سرش، طبق روال و اصول ہر مہمونی ای اولین آہنگ گل پری بود، منم کہ بہش وارد رفتم وسط. حسابی قر دادیم بعد از اون یہ آہنگ بابا کرم گذاشت، از اونایی کہ خوراکم بود باعشویہ رفتم جلو کلاہش رو از روی سرش برداشتم و گذاشتم رو سرم بعد دو طرف کلاہ رو گرفتم. از سمت راست مشغول قر دادن و ضرب زدن با پاہام شدم، بعد ہم یہ قر بزرگ دادم و رفتم سمت چپم، ہمہ حسابی برام دست زدن بعد از اون ہم آہنگ بری باخ منصور رو گذاشتن. چون جفتمون ترک بودیم و خیلی ہم رقص ترکی رو دوست داشتیم ہر دو مون وارد بودیم باہم شروع کردیم بہ پشت پا زدن. لزگی رقصیدن. بہ عنوان آہنگ آخر ہم یہ آہنگ ہیپ ہاپ گذاشتن.

ای اشکان تو روحت، آخہ من مگہ می تونم با این آہنگ برقصم؟ منم بلد بودم ہیپ ہاپ رو ولی با لباسم نمی تونستم برقصم. اونم فہمید چون لباسم تنگہ نمی تونم راحت برقصم، برای ہمین با یہ لبخند پیروزمندانہ اومد جلوم و مشغول شد. منم دست بہ سینہ فقط اون رو نگاہ می کردم.

وقتی آہنگ تموم شد نفس نفس زنان اومد سمت من. قرار بہ رای گیری شد، دی جی اسم منو گفت ہمہ دست زدن اما تا اسم اشکان ورپریدہ رو گفتم، ہمہ دست، سوت، جیغ، ہورا! ای انصافتون رو

شکر. من فقط نتونستم هیپ هاپ برقصم، به جون خودم این اشکان نکبت همشون رو خریده. وقتی دست زدنشون تموم شد اومد روبه روم ایستاد، یه لبخند زد و گفت:

__ حالا چی باید بخوام که برام انجام بدی؟

__ کارای سخت سخت نخوای که من اگر نتونم، انجامش نمی دم هیچ، میگم دایی حالت رو هم بگیره.

__ ایش چه قدر تو لوس شدی! حالا ازت نمی خوام بذار امشب بگذره بعد.

دیدم بازم انرژی دارم، باخودم گفتمم چرا امشب رو باید از دست بدم؟ بازم خدا اشکان رو خیر بده، منو از خودم کشید بیرون. همیشه مواقع ضروری پیداش می شه.

تا آخر شب انقدر رقصیدیم و خندیدیم که دیگه جونم هم برام نمونده بود. امیرعلی دیگه تا آخر شب نیومد طرفم. خوب می دونست چه سگی ام؟ حالشو می گیرم. وقتی مراسم تموم شد من داشتم از خواب غش می کردم، باز خوب بود فردا جمعه بود و راحت می تونستم بخوابم. رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم. وقتی نشستیم تو ماشین اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

چشام رو باز کردم و دیدم هنوز هوا خیلی تاریکه. به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت 5 صبحه. وا؟ من ساعت 1 خوابیدم، چرا این قدر زود بیدار شدم؟ اینم لابد به خاطر عجیب الخلقه بودنمه دیگه. هرچی اومدم چشم رو هم بذارم دیدم نمی شه. رفتم پای لپ تاپم و کانکت شدم به اینترنت. سرگرمی هر جوون بیکار اینترنته دیگه. حالا چه دانشجو، چه دانش آموز، چه هر قشر دیگه ای! اول رفتم فیس بوک. فکر نمی کردم کسی اون جا باشه اما دیدم همه از من بیکار ترن. یه ذره تو سایت گشتم دیدم خبری نیست، برم زور بزنم بخوابم بهتره. اومدم از سایت پیام بیرون که یکی بهم پی ام داد:

« سلام می بینم تو هم مثل من بیکاری. خوابت نبرد؟ »

اول اسم یارو رو ندیدم اومدم بهش بگم به فضولاش مربوط نیست. اما دیدم این اشکان خودمونه، در هر صورت برایش فرقی قائل نشدم و بهش گفتم:

« به فضولاش مربوط نیست. »

بعداز دودقیقه جواب اومد:

« تاوقتی که برات تعیین نکردم چی کار برام بکنی، باهام مهربون باش و با ادب رفتار کن و گرنه کارای سخت سخت ازت می خوام.»

خنده ام گرفته بود.

« برو بچه. بگیر بخواب از وقت خوابیدنت گذشته، انقدرم ویز ویز نکن.»

« ممنونم از این همه تره ای که برام خورد می کنی.»

« اگر بخوای برات گشنیز هم خورد می کنم.»

« نخواستم بابا، برو بخواب که تینا نیاد از خواب پیرونتت»

تعجب کردم. وا! چرا همه با خوابیدن من بدبخت دشمنی دارن؟

« مگه صبح چه خبره؟»

« بله دیگه، بایدم ازم پرسی. وقتی شما نئشه بودی و خوابیده بودی قرار کوه گذاشتیم.

« کوه چه وقته آخه؟ اون تینا که دیگه باید غش کنه از خستگی.»

« اتفاقا پیشنهادش رو خودش داد.»

« خب حالا کیا هستن؟»

« من، عرشیا و زنش، تینا و همسرش، صحرا و دوست پسرش.»

چی؟ صحرا دوست پسر داره؟ من نمی دونم، اون وقت این منگل می دونه؟ جوابش رو ندادم که اشکان دوباره پی ام داد:

« تعجب نکن، صحرا تنها میاد. برای قافیه اش گفتم.»

آخیش به نفس راحت کشیدم!

« خيله خب حالا تا صبح فکرامو می کنم، میگم میام یا نه؟ »

« خنگه خدا الان صبحه ها! تا به ساعت ديگه بايد حاضر بشی. »

« اصلا حال ندارم پیام. من می رم بخوابم فعلا. »

لپ تاپ رو بستم و رفتم بخوابم. فکر کنم پنج دقیقه هم نشدی هو با شتاب در باز شد و یکی اومد پرید رو تختم.

تو تاریکی چیزی تشخیص ندادم، تقریباً خودم رو خیس کردم. چپیدم زیر پتو که دیدم پرید رو من.

_ یا بالفضل! این دزده از اون متجاوزاش هم هست.

نکبت نشست روم و بالا پایین می کرد، دیگه ترس جاش رو به عصبانیت داد. پتو رو کنار زدم.

_ ای حناق، ای درد، تو دزدی یا گوریل؟

از زیر پتو که اومدم بیرون دیدم چراغا روشنه. این تینا احساس کرده هم وزن پره، منو با تخت یکی کرد. وقتی پریدم، اونم سه متر پرید رو هوا و پخش زمین شد. داشت سرش رو می مالید که گفت:

_ ای زلیل بشی! بدنم ترکید. چه خبرته؟

_ وحشی تو چته؟ ترسیدم، دو دفعه خونه حسام از این غلطا کنی، تختش رو جدا می کنه هیچی،

اتاقش رو هم عوض می کنه. فکر کردی اتاق خواب مکان بانجی جامپینگه؟

_ زهرمار، برای بیدار کردنه تو لازم بود. حالا پاشو حاضر شو، بیا پایین صبحونه بخور تا راه بیافتیم.

_ من نمیام.

_ غلط کردی. مگه دسته خودته؟ همه پایین منتظرن، زود حاضر شو.

بعد از اتاق رفت بیرون و دراتاق رو پشت سرش بست.

باخودم زمزمه کردم:

_ ماشالا وقت شوهر کردنمه و دیگران بهم زور می گن.

بعد هم با خنده از جام پا شدم و رفتم حموم یه دوش بگیرم. آرایش دیشبم رو پاک نکرده بودم. تو آینه که به خودم نگاه کردم، دیدم همه اش پخش صورتم شده. ماشالله قیافه!

از حموم که بیرون اومدم، حوله رو دور موهام پیچیدم. نشستم رو به روی آینه، لوازم آرایشم رو چیدم جلوم. نیاز مبرم به آرایش داشتم چون با قیافه پفی که داشتم تو صورتم اصلا نمی شد نگاه بکنن. دست به کار شدم، یه من کرم و رژگونه، مداد چشم و ریمل هم به جاش. یه مداد ابرو و رژ هم به عنوان تکمیل کار استفاده شد. حوله رو از روی موهام برداشتم دیدم موهام حالت گرفتن. دست بهشون کشیدم که دیدم خیلی نم دارن برای این که دیگه صدای تینا درنیاد و زود حاضر بشم، دست به اون وسیله مزخرف یعنی همون سشوار بردم. نمی دونستم اصلا چه جوری ازش استفاده کنم؟ یه جا حسابی سرد می شد باعث میشد بلزرم، بعضی جاهام یهو داغ می کرد و سوزش پیدا می کردم. با هر بدبختی بود موهامو درست کردم. مانتو سفیدم رو پیدا کردم و پوشیدم یه شلوار کتون خاکی با یه شال خردلی. بعداز یه عالمه وقت تیپم متفاوت شد. کوله ام رو برداشتم و چندتا خنزل پنزل انداختم توش و یه سویشرت رو هم برداشتم و به کمرم بستم. کل کلاسش به همین کمر بستن بود.

از پله ها اومدم پایین که دیدم اینا همه شون عین نخورده ها رو میز ناهار خوری پخش و پلان. آره جون تینا، همچین گفت منتظرم هستن گفتم بیام پایین با خمپاره چند تیکه ام می کنن. دیدم اگه نجنم چیزی بهم نمی رسه برای همین رفتم سمت میز که دیدم اشکان برگشت سمتم و یه لقمه گرفت جلوم.

_ سلام بیا.

از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم. جوابشم ندادم.

_ خواهش می کنم، کاری نکردم.

با دهن پر جوابش رو دادم:

_ همچین کاره شاقی هم نکردی دیگه، یه لقمه کوچولو بود.

_ ای بشکنه دست عرشیا که نمک نداره.

یهو عرشیا سرش رو آورد بالا:

_ چی؟ چی شد؟ کی بود؟ من کی باشم؟ شما کی باشی؟ این جا کجاست؟

فرزانه زنش دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

_ چی میگی هی برای خودت؟ چیزی نشد اشکان از اسمت سوء استفاده کرد.

همین جوری تند تند داشتم می خوردم که زنگ درو زدن. تینا یهو پرید رو هوا و داد زد:

_ بدوید! حسام اینا منتظرن، بریم.

حسام اینا؟ اه اینا اون چندشم برداشتن آوردن؟ من که عمرا برم تو ماشینش. می رم توی ماشین

اشکان! اه اه! مار از پونه بدش میاد درخونه اش راه می ره. چندش!

همه به ترتیب ازخونه رفتن بیرون اما هنوز اشکان چنبره زده بود رو میز و داشت می خورد.

پیراهنش رو از پشت کشیدم و بلندش کردم اونم مشغوله درست کردن لباسش شد.

_ هووی چته تو؟

_ پاشو دیگه اه انقدر خوردی عرضت از طولت بیشتر شده دیگه.

چه اغراقی! این اشکان از لاغری درحال شکستنه.

_ چرا این قدر خالی می بندی؟ حالا خوبه همه میان التماس می کنن برم مدل شم. بقیه از دیدن بدن

خوش فرمم بی نصیب نمونن.

_ آره مگر این که خودت بگی. بدو بریم.

_ چیه لابد می خوای سوار ماشین من بشی؟

همین جوری که داشتم به سمت در حیاط هولش میدادم گفتم:

_ پس فکر کردی سوار کی می شم؟

از در خونه اومدیم بیرون:

_ منظورت ماشینمه دیگه.

_ آره همون لگن رو می گم.

همه منتظرمون ایستاده بودن. طبق حدسی که زده بودم شخص مورد نظر هم اومده بود (امیر علی) من و صحرا و عرشیا و فزرانه تو ماشین اشکان بودیم، تینا و حسام هم با امیرعلی اومدن. وقتی راه افتادیم افتادم به نذر کردن که این یارو با من کاری نداشته باشه و گرنه از کوه پرتش می کنم پایین.

ماشین که راه افتاد دیدم خیلی سکوت. سی دی پلیر ماشین رو روشن کردم دیدم بله؟ یه آهنگ فوق العاده عاشقانه است. آهنگ سلام فریدون بود. دیگه نزدم بره جلو، فقط یه سقلمه به پهلوی اشکان زدم و گفتم:

_ به به می بینم آقا عاشق تشریف دارن! حالا ما دیگه غریبه شدیم؟ باید از سی دی های ماشینت بفهمیم؟

چشمش رو از جلو برداشت و گفت:

_ چیه؟ مگه جرمه؟

_ پسر تو چه قدر چشم سفیدی؟ الان باید از خجالت سرخ و سفید بشی. از ما خجالت نمی کشی از داداش بزرگترت خجالت بکش.

یه دونه با دست زد رو شونه ی عرشیا و از تو آینه گفت:

_ عرشیا از خودمونه! اصلا این زن داداشمون رو می بینی؟ من برا عرشیا جورش کردم.

_ اون وقت چه جوری؟

اومد پیشم گفت یه دختره هست خیلی دوستش دارم و می خوامش، اما مثل این که تو این خطا نیست هیچ جوهره نمی شه بهش نخ داد خلاصه منم دلم برای داداش دلبندم سوخت و رفتم پیش زن داداش بهش گفتم برای امر خیر مزاحم شدم ایشونم سخاوت مندانه نه گذاشت نه برداشت یه چوب گنده برداشت و افتاد دنبالم، با هر پلیس بازی ای که بود خودم رو ازش قایم کردم که بی خیال شد و رفت. منم تا خونه شون دنبالش کردم، هرچند که روز خواستگاری فکر کرد خواستگار منم و می خواست یه چوب پیدا کنه که دوباره بهم بزنه اما خدا رحم کرد و فهمید داماد کس دیگه است. نه زن داداش؟

فرزانه درحالی که داشت می خندید خودش رو نگه داشت و گفت:

_ بس که موقعی که اومدی جلو شبیه این چشم هیزا بودی، منم که دیروزش یه پسر اذیتم کرده بود می خواستم تلافی کنم.

اشکان یه لحظه دستش رو برد رو به آسمون و گفت:

_ خدایا این زنان و دختران غیور فامیلمون رو ضعیفه کن! چیه برا شوهراشون قلدر بازی درمیارن؟

دو تا از پشت زدن تو سرش و گفتم:

_ اولاً که حواست به رانندگیت باشه، این جا همه جونا عزیزه. ثانیاً به تو چه؟ تو چرا نخود هر آش می شی؟ تو اگه خواستی زن بگیری یه ضعیفه بگیر. تو که نمی خوای از فامیل زن بگیری.

_ تو از کجا می دونی؟ شاید خواستم از فامیل زن بگیرم.

_ ا؟ نفهمیدم نفهمیدم، خیلی مشکوک می زنی. این بدبخت فلک زده ای که تو می خوای بگیریش کیه؟

ابروهاش رو داد بالا:

_؟!؟! با زن آینده من درست صحبت کن. بعدشم اون خیلی خوشبخته که منو داره.

_ آه آه! حالمو بهم زدی. تینا حالمو از زندگی مشترک بهم زد توام حالم رو از روابط قبل از ازدواج. خدایا این بچه های فامیل ما چرا انقدر ذلیل همسرن؟ بابا یه ذره محکم باشید! بزنی تو سرشون.

_ صبر کن! می بینیم تو شوهر کردی چه گلی به سرش می زنی؟

باخته و شوخی وقت رو گذروندیم و رسیدیم به دربند. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ انقدر کوه کوه می کردین این بود؟ می گفتین هوس قلیون کردید دیگه. این جا که یه ذره راه بری تموم می شه.

صحرا یه چشمک به بقیه زد و گفت:

_ نخیر این دفعه این جا از این خبرا نیست تا چهار تا تخت دیدید پیرید روش برید قلیون بکشید، آگه خیلی هوس قلیون داری، باید تا آخر اون بالا بریم یه ذره استراحت کنیم، به عنوان جایزه قلیون بکشید. بعدشم آقا حسام و آقا امیر این جا هستن. حتما نباید نشون بدی که همیشه به خاطر چی می اومدی این جا؟

اوا خاک عالم این صحرای ما چه راه افتاد؟ اول مامانم، حالا هم صحرا، کم مونده بابامم بیاد وسط.

روکردم به همشون:

_ حالا می بینید، من که ورزشکارم و اولین نفر اون بالام، برا خودتون سخته.

همه با هم یهویی گفتن:

_ می بینیم!

چه هماهنگ! اصلا هارمونی لفظشونم یکی بود. هرچی من گفتم که بیایید از تله کابین استفاده کنیم نداشتن، حتما باید از همون اول پیاده می رفتیم. شروع کردیم به راه رفتن که یه ذره راه رفتیم از نفس افتادم، وای خدا حتما باید دوباره می رفتم باشگاه، نفس برام نمونده، الان اگه به اشکان بگم کولم کن میگه کم آوردم، باید یه جوری خرش کنم.

همین جوری که راه می رفتم شروع کردم به فکر کردن، اما هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. یه ذره که گذشت صدای تینا و فرزانه و خود صحرا هم در اومد. اشکان هم راه به راه اذیتشون می کرد و می گفت ضعیفه اید دیگه. منم دیگه نمی خواستم دست اون نفله بهونه بدم. خو برام زور داره به قشر زن جماعت توهین بشه، برای همین تصمیم گرفتم تا اشکان صداش در نیومده هیچی نگم. نمی دونم چرا بحث کم نیاوردن که شد، همچین قوتی گرفتم انگار یه بسته شش تایی ردبول انداختم بالا. هی رفتیم بالا و بالا تر تا حسام و عرشیا کم آوردن. اما اشکان و امیر علی هم چنان ادامه می دادن. دیگه داشتم از خستگی غش می کردم، یعنی اگر آویزون صحرا نمی شدم می افتادم. تا این که اشکان انصراف داد وقتی که اون خستگی اش رو اعلام کرد برگشتم با یه لبخند پیروزمندانه و گفتم:

_ نینم اونایی که خودشون رو قوی می دونستن دارن از خستگی می میرن؟ دیدی کم آوردی؟
دفعه آخرت باشه بامن لج می کنیا. هرکی بامن در افتاد و افتاد. زنا پیروزن!

صدای امیرعلی گوشم رو خراشید:

_ خانم هنوز یه نفر دیگه از مردا مونده، نمی خواد فعلا بحث کنید با اون. هر موقع تونستید منو شکست بدید، قبول می کنیم خانوما قوی ترن.

وای باز این یارو حرف زد، حالا یکی نیست بهش بگه تو حرف نزنمی کن لالی؟ حالا مگه چه قدر برام نفس مونده که بخوام با این یارو کل بندازم؟ خدایا باید یه جوری از زیرش دربرم، اما آخه چه جوری؟

با خودم گفتم راه می رم تو راه میاد تو ذهنم، اما دیدم این جوری پیش بره از پا ساقط می شم. یهو یه جرقه تو ذهنم زد، خودم حس کردم عین این کارتونا یه لامپ بالای سرم روشن شد.

دنبال یه سنگ گشتم، از این سنگ های بزرگ. نیاز مبرم برای انجام نقشه بود، یه ذره که جلوتر رفتیم، چشمم خورد به این سنگه، یه لحظه ایستادم تا امیرعلی جلوتر بره، وقتی رفتش پامو آروم بهش گیر دادم وقتی داشتم می افتادم یهو امیرعلی برگشت سمتم که ببینه چرا نیام وقتی دید دارم می افتم دوید سمتم و منو تو بغلش گرفت. چشم حسابی گشاد شد داغ کردم اصلا نفهمیدم چی شد؟ تا به خودم اومدم سریع هولش دادم عقب و بلند شدم، همه اومدن سمتم، اشکان اومد و شونه ام رو گرفت.

_ چی شد یهو؟ چرا حواست نیست؟ اگه می افتادی چی؟

جواب اشکان رو ندادم، دستاش رو از رو دوشم برداشتم و سمت امیرعلی برگشتم، هرچی اومدم آروم بگم نشد و باصدای بلند بهش گفتم:

_ مگه نگفتم دیگه به من دست نزن؟ من صددفعه هم می افتادم زمین نمی خواستم تو یک نفر کمک کنی.

یهو صحرا منو از پشت گرفت و سمت خودش برگردوند:

_ چته تو؟ خجالت نمیکشی؟ جای تشکرته؟

_ ولم کنید بابا، تشکر چی چی؟

همین طوری راه افتادم و اومدم سمت پایین. نمی خواستم برم خونه یا سمت ماشین، نیاز داشتم که تنها باشم برای همین رفتم سمت پاتوق همیشگی مون که وقتی می اومدیم دربند، تنها جایی بود که می رفتیم. خودمو رسوندم دم اون جا. به عقب برگشتم دیدم کسی نیست، بازخوبه فهمیدن می خوام تنها باشم. رفتم روی یکی از تخت ها نشستم، یکی از کارگرای اون جا اومد، بهش گفتم که یه قلیون طالبی با یه استکان چای برام بیاره. خوبه اعصاب نداشتم و از تفریحم نمی گذشتم! همین جوری نشستم و یه نگاه انداختم به ته دره ایی که روبه رو بود. خیلی قشنگ بود! یادم باشه خواستم خودکشی کنم حتما پیام همین جا.

برام چیزایی که خواستم رو آوردن، چایی رو گذاشتم کنار وقتی خنک شد بخورم و شروع کردم به قلیون کشیدن. وای چه فازی داد اصلا انگار آرام بخشی بود برام چون اصلا یادم رفت ناراحت شده بودم. یه پک زدم و حلقه های دود رو دادم بیرون که دیدم اشکان تند تند داره میاد سمتم.

_ آه آه! چه دودیم راه انداخته! تنها تنها؟ داشتیم؟

_ حوصله ندارم اشکان، سربه سرم نذار.

_ خیلی خب تو هم، هاپو!

_ بقیه کجان؟

_ اونا بالا نشستن، خواستن بیان که من نداشتم. راستش می خواستم یه چیزی بهت بگم!

_ چیه؟

_ یادته شرط بستیم بازنده کاری که برنده خواست رو انجام بده؟

_ اشکان حوصله شوخی ندارم، بذار یه وقت دیگه.

_ شوخی چیه؟ من یه بار تو عمرم بخوام جدی باشم الانه.

_ اوه! قضیه جالب شد. چیه چی می خوای؟

_ راستش ازت می خوام که...

در حالی که گردنمو کج کرده بودم، گفتم:

_ بگو دیگه دق مرگم کردی!

_ یعنی بگم؟

_ اشکان یه دونه میزنم تو سرتا! بگو دیگه.

_ می خوای نگم؟

_ اشکان خودمو از این بالا پرت می کنم پایینا. بگو!

_ آخه سخته.

_ اشکان می دونی یه دختر رو بخوای بذاری تو خماری خیلی عواقب بدی داره؟ دارت می زنم الانا!
بگو دیگه!

_ باشه باشه الان می گم.

_ زود باش.

_ راستش... می شه برام از یکی درخواست ازدواج کنی؟

یهو پریدم هوا:

_ چی؟ کی؟ آره خودم می رم خواستگاری. همون میمون مشنگیه که تو فامیل خودمونه؟ کیه؟ بگو
می رم حرف می زنم.

_ آروم بابا! یکی یکی، آره همونه که تو فامیله.

_ کی هست خب؟

_ ناراحت نمی شی بگم؟

_ نه چرا ناراحت بشم؟ به من چه؟ تو بگو!

_ مطمئنی ناراحت نمی شی؟

_ آره، کیه؟

_ خودت!

از جام یهو پریدم. چی؟ این داره چی می گه برای خودش؟ چی؟ بازم نتونستم تو خودم بریزم.

_ چی؟ اشکان؟

چشام مثل این که خیلی گشاد شده بود، چون که اشکان تا عکس العمل رو دید، همچین زد زیره خنده که هنگ کردم. خدایا این چرا این جور شده؟ یعنی مواد زده؟ شاید آب شنگولی خورده!

هنوز هم داشت می خندید. دستش رو گرفته بود به دلش. منم همین جور با تعجب داشتم نگاهش می کردم. این که دید من هنوز دوزاریم نیافتاده، گفت:

_ شیطون چند وقته منتظره درخواست ازدواجی؟ هنگ کردی چرا؟

ای نکبت! منو سرکار گذاشته بود. وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره همچین چپ چپ نگاهش کردم که اونم طاقت نیاورد و باخنده گفت:

_ بابا این جور نگاه نکن، راست گفتم می خوام از یکی برام این درخواست رو بکنی ولی وقتی دیدم خیلی فضولیت گل کرده، شیطون رفت تو جلد.

وقتی اینو گفت، می خواستم بپریم رو کله اش و تک تک موهاشو بکنم. از مادر زاده نشده بخواد منو سرکار بذاره، هرچند متاسفانه زاده شده. نکبت رو به روم نشسته.

خداییش خیلی حرصم گرفت ولی یه چیزی پرید تو ذهنم یه لبخند شیطانی پرید رو لبم و گفتم بذار بفهمم کیه تا بهت بگم!

_ زهرمار رو آب بخندی. من که مثل تو کمبود ندارم، حالا بگو کدوم بخت برگشته ایه تابیینم چی کار می تونم برات بکنم؟

اشکان که دید این رو گفتم انگار که باور نکرد، باچشمای ریز زل زد بهم و گفت:

_ غلط کردی، تو عمرا همچین کاری دیگه برام بکنی؟

_ به جهنم! نگو بخیل. من که اول و آخر می فهمم، فقط می خواستم کمک کنم.

_ واقعا کمک می کنی؟

_ اگه بخوای آره. به من چیزی نمی رسه که کمک نکنم.

_ خيله خب، راستش می شه با صحرا حرف بزنی؟

_ صحراست؟ جدا؟

_ نه پس! الان تو فاز شوخیم.

_ غلط کردی تو. موقعی هم که منو سرکار گذاشتی مثلا جدی بودی.

_ نه به خدا! به جون عمه بهناز (مامانم) که ایشالا مادر زرم بشه جدی ام.

_ هوی! چه خودتم تحویل می گیری.

_ حالا کمک می کنی دیگه!

یه لبخند شیطانی زدم.

_ بشین تا کمکت کنم.

اشکان یهو تعجب کرد.

_ جدا؟ مگه نگفتی کمک می کنی؟

_ می خواستی منو سرکار نذاری.

_ صنم قلبم با باتری کارمی کنه ها! شوخی نکن. جدا کمک نمی کنی؟

خدایا چرا انقدر منو دل رحم آفریدی؟ ای بابا! این چرا این جوری نگاه می کنه؟ الان غش می کنما.

_ خیلی خب بابا، گریه نکن. کمکت می کنم.

_ ایول صنم، خیلی گلی.

ولی بازم شک داشتم که صحرا طرف مقابل باشه. بازم حس فضولی همیشگی گل کرد، برای همین رو کردم بهش و گفتم:

_ آخه قابل باور نیست. اگه می گفتمی طرفت منم، باورم می شد اما صحرا رو نه! شما دوتا اصلا با هم در حد عادیم حرف نمی زنید

اشکان یه لبخند شیرین زد. خب به خاطر خجالت و ازین چرت و پرت هست دیگه. اصلا نمی تونم تو روش نگاه کنم. بعدشم اگه علاقه هم نداشتم شوخی هایی که باتو می کردم رو با اون نمی کردم. دستم رو زدم به کمرم و لبام رو آویزون کردم:

_ چرا؟ خون اون رنگین تر از مال منه؟

_ نه خیر، به خاطر شخصیت صحراست.

یه زبون براش دراز کردم و گفتم:

_ از الان به بعد برای تو صحرا خانمه. بعدشم تو که این همه خاطر خواهی چرا نمی ری خواستگاری؟ چرا پیغام پسغام؟

_ به خاطر اینکه که می خوام بفهمم اونم به من حسی داره یا نه؟ نمی تونم بی گذار به آب بزنم. حالا اگه تموم شد پاشو بریم پیش بقیه.

_ اولاً تموم نشد، ثانیاً الان همه میان این جا ما بریم چ یکار؟

تا این حرف رو زدم دیدم اینا ماشالا همشون حلال زاده ان. دارن عین لشگر شکست خورده به ما نزدیک تر می شن. بادستم بهشون اشاره زدم و گفتم:

_ بفرما اینم دسته ی حلال زادگان!

با خنده برگشت سمتشون و براشون ایستاد، منم که اصلا عین خیالم نبود نشستم به قلیون کشی. همه اومدن نشستن، چاییم رو برداشتم دیدم سرد شده اما بازم قابل خوردنه، یه نفس خوردمش. خیلی تلخ بود. پسرا رفتن تخت رو به رو نشستن و دخترا هم پیش من. بعد از این که تفریحات سالمون رو انجام دادیم، راه افتادیم سمت پایین. از وقتی که اشکان باهام حرف زد، مشتاق بودم صحرا و اشکان رو برای هم جور کنم. صحرا 23 سالش بود و اشکان هم 25 سالش. خوبه دیگه تفاوت سنشون هم به هم می خوره. رفتم پیش صحرا و دستش رو گرفتم و از بقیه اومدیم جلوتر. باتعجب گفت:

_ چته؟ عجله داری؟

_ نه بابا، عجله چیه؟ می خوام دوکلم خواهرانه باهم حرف بزیم بده؟

یه نگاه مشکوکانه ی خر خودتی بهم انداخت و گفت:

_ بفرما می شنوم.

_ وا؟ نمی خوام که فقط من بگم. تو اول بگو من می شنوم. من اصلا نمی دونم علایق خواهر جونم چیا هستن؟

_ دختر آخه الان وقته حرف زدنه؟ زشته از بقیه جدا شدیم. خونه رو که ازمون نگرفتن، بریم خونه باهم حرف بزیم.

باشه ای گفتم و منتظر شدیم بقیه هم بیان. باخنده رسیدیم نزدیک ماشینا. یه لحظه دم ماشینا بند کتونیم باز شد نشستم که بیندمش که نمی دونم چرا ماشین اشکان باسرعت پر شد و بوق زد و راه افتاد. وقتی پا شدم دیدم به ناچار باید با ماشین امیرعلی راهی شم. فهمیدم همه اش زیر سر تیناست، اونا هم داشتن سوار می شدن. دیدم حسام هم داره پشت می شینه. دویدم سمتش و آستینش رو گرفتم و کشیدمش بیرون.

_ ببخشیدا دو دقیقه از نامزد جونت دل بکن و پیش دوست جونت بشین. پشت جای منه!

با خنده دستش رو برد بالا:

_ خیلی خب بابا، تسلیم!

سوار شدم که دیدم به به سیستم آقا روشنه و یه آهنگ خارجی هم داره پخش می شه. یه ذره که گوش دادم دیدم آهنگ ریحانا و امینمه! حالا این آهنگ رو صد دفعه گوش کرده بودما اما این بار انگار اولین دفعه بود که می شنیدم. آهنگای خارجی رو همیشه بیشتر دوس داشتم، خوبیش این بود که هم زمان با این که دیپلم دبیرستانم رو گرفتم تافل زبانم گرفتم، برا همین معنیشون رو راحت می فهمیدم. همین آهنگ رو هم با معنی تو دفترم دارم، تو کل اهنگ این یه تیکه خیلی تکرار می شد:

Just gonna stand there watch me burn»

فقط برو اونجا وایسا و سوختن منو ببین

That's alright because I like the way it hurt

اشکال نداره چون که جوری که درد داره رو دوست دارم

Just gonna stand there hear me cry

فقط برو اونجا صدای گریه منو بشنو!

That's alright because I love the way you lie

اشکال نداره چون جوری که دروغ(دراز می کشی هم می شه) می گی رو دوست دارم. «

چه قدر معنیش قشنگ بود! یه معنی واقعی. معنی ای که وقتی عاشق می شی هیچ بدی ای تو طرفت نمی بینی حتی اگه بدی هم بکنه بازم بدیش قشنگه. نمی دونم والله الان اینا چیه اومده تو ذهنم؟ اما خب اومده دیگه. یه نگاه به آینه جلو انداختم و دیدم امیر علی داره از اون تو نگاه می کنه. هرچی زل زدم از رو بره که دیدم نه بابا این یارو تو پررویی دست منم از پشت بسته. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

_ ببخشید طرح و نقشه آسفالت خیابون رو صورت منه؟

اونم با پرویی تمام گفت:

_ نه چه طور؟

ای که روتو برم. دیگه محلش ندادم و از تو آینه به بیرون نگاه کردم

وقتی بیرون رو نگاه می کردم، می دیدم خیابونا اصلا شبیه به خیابونای اطرافمون نیست، رومو کردم سمتش که بگم کجا می ریم که خودش از تو آینه نگاه کرد و گفت:

_ محض اطلاع با بچه ها یه جای دیگه بعد از دربند قرار گذاشتیم. نمی خواد زیاد فکر کنی که این جا کجاست؟

عصبی شدن در حد تیم ملی رو اون موقع احساس کردم:

_ شما رسماً دارید می گید خفه شم دیگه!

_ نه من کی چنین جسارتی کردم؟

_ همین الان! بعدشم من گنگ و خنگ نیستم که نتونم فکر کنم. لطفاً دوپهلوی بامن حرف نزن.

_ من عادت دارم دو پهلوی صحبت کنم.

_ با من این جور صحبت نکن.

_ چرا مگه تو چه فرقی داری؟

_ اصلاً کلاً بامن صحبت نکن، بعدشم حواست رو بده به خیابون، نمی خوام به دست تو بمیرم.

زیرلب یه چیزی گفت که نفهمیدم، البته شانسم آورد که بلند نگفت و گرنه از وسط دو تیکه اش می کردم و تحویل مامان جونش می دادم.

وقتی ماشین رو نگه داشت دیدم دم یه رستورانیم. همچین گفت یه جای دیگه قرار گذاشتیم که گفتم الان می ریم خارج از شهر. رستوران که وظیفه تونه. مردم درک از مسئولیت هاشون ندارن دیگه.

پیاده شدیم و رفتیم داخل، یه ذره که نشستیم فهمیدم همه مهمون امیرعلی ایم پس سعی کردم گرون ترین غذای منو رو سفارش بدم. خب منی که بهم تهمت زدن که به خاطر پول باهاشم اگه ازش استفاده نکنم معلوم می شه خیلی خرم. همه از سفارشتم دهنشون باز موند غذای من یه نفر شد 110 هزار تومان. صحرا که ازدور هی چشم و ابرو می اومد منم با لبخند همه رو تماشا می کردم. وقتی غذا رو آوردن، نشستم تا آخرش رو خوردم، وقتی سرمو بالا گرفتم دیدم هیچ کس جز خود امیر علی نخورده و ایستاده خوردن من رو تماشا می کنه. منم وقتی تموم شد درکمال آرامش بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. وقتی رفتم اون تو حالم یه ذره گرفت. بابا من این همه خوردم اون یه جاییش بسوزه نه این که همراهیم کنه و غذای خودش رو راحت بخوره.

اومدم بیرون و دوباره نشستم، دیدم همه غذاشون رو سریع خوردن و نشستن منتظر من. به پیشنهاد خود امیرعلی پا شدیم، یه تصمیم گرفتم، تصمیم گرفتم حالا که خیلی دوست دارم منم بهش نخ بدم و با هم دوست بشیم. مگه چی می شه؟ یکی منو قال گذاشت منم اون رو وابسته می کنم و قال می دارم. فعلا که پولش گوشت شده داره می چسبه به تنم، برای همین زودتر از همه رفتم و دم ماشینش ایستادم.

وقتی با ریموت در ماشین رو باز کرد در کمال تعجب همه در جلو رو باز کردم و نشستم. خودمونیم، چه قدر جلف شدم جدیداً! کمر بندم رو بستم و آماده نشستم که اونا هم بیان. بعد از یه ذره صحبت اونا هم اومدن. اشکان اینا هم رفتن سوار ماشین شن، از تو ماشین با همه شون خداحافظی کردم و به اشکان علامت دادم با صحرا حرف می زنم. حالا نمی دونم فهمید یا نه؟ اما مهم این بود که من علامت دادم دیگه! خودش باید مخش می کشید که من برای چی دارم بهش علامت می دم؟ تینا هم دست تو دست حسام اومد، خیلی جلو خودم رو گرفتم عقی، چیزی نزنم. بابا این لوس بازیایه؟ سوار ماشین شدن، همه ساکت بودن، حوصله منم خداییش دیگه سررفته بود. هرچی به پشت نگاه کردم دیدم نه بابا اینا خیال حرف زدن ندارن. خواستم آهنگ بذارم که به خودم گفتم:

_ صنم مخت رو کار بنداز. آخه یک دفعه که نمی شه پسر خاله بشی. برای همین دست به سینه نشستم و بیرون رو نگاه کردم. وقتی رسیدیم تینا اینا پیاده شدن، منم خواستم کمر بندم رو باز کنم که بهم گفت:

_ می شه باهام تا یه جایی بیای؟

منم یه لحظه جریان مخ زنی رو فراموش کردم و مثل همیشه جبهه گیری کردم:

_ که چی مثلاً؟

با یه لحن آروم گفت:

_ می خواستم باهات حرف بزنم، اما نمی شه تو ماشین باشه. میای؟

از تو شیشه ماشین یه نگاه به تینا انداختم که بهم اشاره زد برم. تابلو بود که تینا و حسام هم می دونن می خواد باهام حرف بزنه. برگشتم سمتش و گفتم:

_ فقط زیاد طول نکشه!

با لبخند یه بوق زد و راه افتاد. تو راه حرفی نزد، منم منتظر شدم تا برسیم و بفهمم چی می خواد بگه؟ فقط خدا کنه بحث رو به روز نامزدی نکشونه که نمی دونم چه عکس العملی نشون می دم؟ سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشامو بستم. چون فوق العاده خسته بودم، چشمامو ر که رو هم گذاشتم خیلی زود خوابم برد. چه قدر وقت گذشته بود رو نمی دونم، اما می دونم وقتی چشمم رو باز کردم و متوجه دور و اطرافم شدم، دیدم تو یه بلندی پارک کرده. اول به جاش که خالی بود نگاه کردم، ترسیدم از نبودنش اما وقتی به رو به رو نگاه کردم دیدم پشت به ماشین ایستاده. از ماشین پیاده شدم وقتی کامل متوجه دور و اطرافم شدم دیدم تو بام تهرانیم. ماشالا این همه جای تفریحی تو یک روز! خدایا بیشتر برسون. رفتم جلوتر و پایین رو نگاه کردم، از پشت صداش اومد:

_ جای قشنگیه نه؟

برگشتم سمتش و یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

_ مثلا فکر کردی که من تاحالا نیومدم این جا؟

_ تو چرا همیشه از حرفام برداشت غلط می کنی؟ می شه یه امروز رو بی خیال کل کل و دعوا بشی؟
می خوام جدی حرف بزنم.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ بزن، من که جلوت رو نگرفتم.

اونم اومد جلوتر و شونه به شونه من ایستاد.

_ میدونی این جا رو خیلی دوست دارم. این که همه شهر زیر پای آدم باشه، آدم احساس قدرت می کنه.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ تو که ثروت پدرت رو داری، خوب نیست زیاده خواه باشی.

_ خوبه داری می گی ثروت بابام، پس باید بفهمی مال من نیست.

_ ظاهرا دوست دخترای دیگه ات که فکر می کنن مال خودته.

_ نمی دونم چی بگم؟ راستش تو رو نیاوردم که راجع به پول و این جور چیزا حرف بزنم، می خوام
خیلی رک و پوست کنده بهت یه چیزی بگم.

_ خب بگو. مگه جلوت رو گرفتم؟

_ بین من می دونم تو ازم خوشت نمیاد، حتی شاید بدت هم بیاد. اما می شه ازت بخوام حداقل یه
مدت با هم باشیم؟ میخوام بفهمی من اون جوری که فکر می کنی نیستم.

_ چرا برات مهمه که من بفهمم چه جور آدمی هستی؟

دستش رو کرد تو جیبش و گفت:

_ خودمم نمی دونم. فقط می خوام بهت ثابت کنم که اون طوری که تو فکر می کنی من آدم هوس بازی نیستم.

یه پوزخند زدم و گفتم:

_ فکر کنم برای ثابت کردنش دیر شده باشه.

_ تو فقط این شانس رو بهم بده. ثابت می کنم.

_ پس باید یه کاری کنی.

_ چی؟ هرچی باشه انجام می دم.

_ هروقت خواستی بیای دیدنم یه شاخه گل رز بیار. هر موقع جمع گلا رسید به صد تا بهت می گم که ثابت کردی یا نه؟

یه خنده کرد که یه ردیف از دندوناش معلوم شد و گفت:

_ خیلی گل دوست داریا!

_ بله که دوست دارم، بعدشم نمی خوام خوشگل موشگلش کنیا، فقط یه شاخه معمولی. این جورى قشنگ تره!

_ امر دیگه؟

_ عرضی نیست. فقط زود تر راه بیافتیم که من می خوام برم خونه بخوابم.

_ بله، بفرمایید که بریم خونه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه. بدون این که به چیزی فکر کنم چشامو رو هم گذاشتم فقط و دیگه خوابم نبرد. فکر کنم خیلی با سرعت روند چون وقتی چشامو باز کردم دیدم نزدیک خونه ایم. موقعی که دم خونه رسیدیم، رو کردم بهش و گفتم:

_ فقط بدون من دوست دختر واقعیت نیستما! تو می تونی با هر کس دیگه ای که خواستی، دوستی کنی.

_ دختر خانم، مثل این که یادت رفت که من کل این حرفا رو زدم و قرارو گذاشتیم که من بتونم ثابت کنم اون جور آدمی نیستم. اون وقت می گی با یکی دیگه هم دوست بشم؟ نه خیر همچین کاری تو مرام من نیست.

_ باشه پس تا آخر صدمین گل باید برام حسابی خرج کنیا. گفته باشم من از اون آدمایی نیستم که حالا که دوست پسر قلابیم پولداره ازش بگذرم و استفاده نکنم.
زد زیر خنده و گفت:

_ تو نمی تونی یه ذره ملاحظه کنی؟ حتما باید رک بگی که به خاطر پوله

_ دوست عزیز به این می گن صداقت. حالا هم برو خونه تون. راستی گفته باشما رفت و آمدم به دانشگاه هم باخودته. مرض ندارم که وقتی تو ماشین داری، من با تاکسی و اتوبوس برم دانشگاه. حالا دیگه برو، زیادی موندی. خدافظ!

با خنده خدافظی کرد و رفت. کلید انداختم و رفتم خونه. اول رفتم اتاق خودم که یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم، بعد که کارم تموم شد یاد اشکان و صحرا افتادم از اتاقم بیرون و رفتم دم اتاق صحرا و در زدم.

_ بله؟

_ سلام خواهی اجازه هست؟

_ بله بفرما.

رفتم تو اتاق که دیدم پشت میز تحریرش نشسته و داره کتاب می خونه.

_ مزاحم نشدم که؟

علامت گذاشت وسط کتاب و بستش، بعد رو به من اشاره کرد که بشینم رو تخت و گفت:

_ مزاحم چیه؟

نشستم و بهش گفتم:

_ می تونم راحت باهات حرف بزنم؟

_ آره، مگه قراره ناراحت حرف بزنی؟

_ صحرا بد راه افتادیا! تازگی ها با کیا می گردی؟ محصول دسته گل کیه؟

با خنده گفت:

_ امان از دست تو، خب چه خبرا؟

_ خبری نیست جز سلامتی. راستش من اصلا بلد نیستم برم تو حاشیه، می تونم رک بگم؟

_ بگو.

_ باکسی دوست هستی؟

_ چی؟ معلومه که نه!

_ ببخشید بد سوال پرسیدم، بذاریه جور دیگه بگم؛ تو به کسی علاقه داری؟

بدون این که جوابم رو بده، فقط گفت:

_ برا چی می خوای؟

_ من که نمی خوام اما کسی هست که بهت علاقه داره، ازم خواسته که نظرت رو درموردش پپرسم.

_ کی؟

با یه لبخند گفتم:

_ امیرعلی!

با جیغ گفت:

_ کی؟

منم درحالی که گوشم رو گرفته بودم، گفتم:

_ وای چقدر صدات بلنده؟ بابا اگه می خوای بگم اشکان باید بگم اون یکی دیگه رو می خواد.

اصلا نفهمیدم اینی که گفتم رو از کجام درآوردم؟ همین جوری پرید. صجرا هم باحرص گفت:

_ کی رو می خواد؟

دهنم رو باز کردم بگم، که گفت:

_ اصلا نمی خواد بگی. به من چه؟ خلاق هرچه لایق.

چشمام چهار تا شد. وا؟ یعنی صحرا هم اون رو می خواد؟ چه عالی! رفتم پیشش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش.

_ تو هم می خوایش، نه؟

_ نه کی گفته؟

بعد که کامل فهمید چی گفتم با یه نگاه مشکوک گفت:ی

_ عنی چی تو هم؟ مگه اشکان...

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره اشکان.

_ پس امیر علی چی؟

_ اون رو همین طوری پروندم که بفهمم تو به دوست پسرم نظر داری یا نه؟

_ دوست پسرت؟ یعنی چی؟ تو که امروز داشتی تیکه پاره اش می کردی.

_ دیگه دیگه، پس به اشکان بگم که پا جلو بذاره؟

سرش رو انداخت پایین و یه لبخند زد. منم پریدم و بغلش کردم:

_ قربونت برم که اصلا بهت نمی خوره خجالت بکشی. الان می رم به اشکان اس ام اس بدم.

یهو دستمو گرفت.

_ کی بهت گفت؟

_ همین امروز تو کوه.

_ الان پس نگي یه وقت! خیلی ضایعه، تازه اگه زود جواب بدم فکر می کنه خیلی مشتاقم.

_ نیستی؟

_!؟ قرار نشد از من حرف بکشیا. فقط الان بهش نگو، هر موقع بهت گفتم بگو.

_ اوه اوه چه باسیاست! اوکی می دونم چی کار کنم؟

یه بار دیگه بغلش کردم و رفتم توی اتاقم. افتادم رو تخت و گرفتم خوابیدم. با صدای اس ام اس پاشدم. به گوشی ام نگاه کردم که ببینم کی اس داده؟ خنده ام گرفت آخه اسم امیرعلی رو گل دزد سیو کرده بودم. نوشته بود:

« صنم بانو فردا ساعت چند پیام دم خونه تون؟ »

ایش! صنم بانو، اه اه باید بهش بگم از این الفاظ بدم میاد.

جوابش رو دادم:

«اولا سلام، ثانياً برای من پسوند پیشوند به کار نبر که خیلی بدم میاد. ثالثاً ساعت 7 و ربع دم خونه مون باش، رابعاً برای این که خواب نمونم ساعت 6 بیدارم کن.»

بعد از پنج دقیقه جواب داد:

«باشه، پس فردا می بینمت!»

دیگه جواب ندادم به ساعت که نگاه کردم دیدم ساعت 8 شبه. دیگه خوابم نبرد و از پله ها پایین رفتم. وقتی داشتم به پذیرایی نزدیک می شدم دوباره بعد از یه مدت این موقع صدای بابام رو شنیدم. بدو بدو رفتم اون سمت و بابامو از پشت بغل کردم.

_ یا خدا! زلزله اومده؟

_ نه بابا جون منم.

_ پس باید بگم سونامی اومده.

پیشش نشستم و باب و لوجه آویزون گفتم:

_ داشتیم بابا؟

_ نه گل دخترِ خودمی.

ای بابا چه اشتباهی کردم دستشون نقطه ضعف دادما! همه چه با سیاست شدن. من دیگه باید برم جلوشون لُنگ بندازم.

مامانم هم با بشقاب میوه اومد. منم از پایین صحرا رو صدا زدم. بالاخره بعد از یه عمر دوباره خانوادگی جمع شدیم. تا آخر شب فقط حرف زدیم. منم از بغل بابام تکون نخوردم. الکی که بهم نمی گن بچه ننه!

شب رفتم تو اتاقم هرچی زور زدم خوابم نبرد، رفتم دوباره پای کامپیوتر هنوز روشنش نکرده بودم که بی خیال شدم. حوصله نداشتم برای همین دوباره پریدم رو تخت، گوشیم رو دستم گرفتم و با یه لبخند شیطانی به اشکان اس ام اس دادم:

« سلام خوبی؟ من باهات حرف زدم اما مثل این که اون کسی رو دوست داره. ببخشید من تمام سعیم رو کردم.»

هنوز یه دقیقه نشده بود که جوابش اومد:

« جدا؟ نگفت کیه؟ نگفتی که منم؟»

جوابش رو ندادم که دیدم زنگ زد.

_ الو؟

_ سلام. ببخشید بد موقع زنگ زدم، چی شد؟ چی گفت؟

صدامو خیلی ناراحت کردم و گفتم:

_ تو اس ام اس که گفتم، مثل این که خودش یکی رو می خواد. قرار ازدواج رو هم گذاشتن.

صداش خیلی ناراحت شد:

_ قرارم گذاشتن؟ نمی دونی کیه؟ هم دانشکده ایشه؟

_ نمی دونم، حالا اشکال نداره ایشالا یکی بهتر پیدا کنی.

دیدم بغض کرده:

_ آخه چه جور؟ فکر کردی این مسأله مال امروز و دیروزه؟ اگه می بینی الان پا پیش گذاشتم به خاطر این بود که وضعیت رو مهیا کنم برای ازدواج.

_ دیوونه داری گریه می کنی؟

_ چیزی نیست، اسمشم نمی دونی؟

_ چرا اینو بهم گفت.

_ کیه؟

_ گفت اسمش اشکانه.

_ چی؟ هم اسم منه؟

_ خیلی خری، نداشتی که تا آخر نقش بازی کنم. خود خرتی دیگه.

یهو باصدای بلند گفت:

_ خدایی؟ راست می گی صنم؟

_ آره دیگه، اه تو هم با این احساسات بی وقعت!

_ حیف صنم الان خیلی خوشحالم و گرنه جوابت رو می دادم.

یه ذره دیگه حرف زدیم و گوشی رو قطع کردیم.

با هر بدبختی ای بود تونستم بخوابم، صبح دیدم بالشم داره می لرزه. اول محل ندادم اما بعد یادم اومد گوشیمه، ب رش داشتم دیدم امیرعلیه.

وای چه زود شش شد. آه!

بعد گوشی رو جواب دادم:

_ بله؟

با یه صدای بلند گفت:

_ سلام صنم خانم، صبح عالی متعالی!

_ خو الان چی کار کنم؟

_ منو تماشا کن، پاشو دیگه هفت و ربع میام دنبالت.

یه لحظه چشمم افتاد رو هم و خوابم برد که از اون سمت یه صدای داد اومد. ازرو تخت افتادم پایین گوشیمم شوت شد رو زمین، ورش داشتم و گذاشتم دم گوشم و گفتم:

_ هان؟ مرض داری؟ اه افتادم.

_ به من چه؟ من بچه حرف گوش کنی ام، بهم گفتم بیدارت کنم منم تا کامل بیدار نشی ولت نمی کنم.

_ برو بابا، کی تو رو آدم حساب کرد؟

با یه صدا مثلا مغموم گفت:

_ صنم؟

_ هان؟

_ مگه من آدم نیستم؟

_ الان که منو از خواب بیدار کردی نه.

_ دست شما مرسی حالا پاشو حاضر شو، من هفت و ربع دم خونه تون هستم.

_ حالا کو تا هفت و ربع؟

_ نخوابی؟

_ حالا بینم چی می شه؟

_ اگه نخوابی هم آب طالبی برات می خرم، هم دو تا شاخه رز

_ بچه خر می کنی؟

_ خب... برات یه گلدون می گیرم.

خواب از سرم پرید.

_ خدایی؟

_ خدایی!

_ باشه پس زود بیا.

وقتی گوشی رو قطع کردم یه خاک تو سر به خودم گفتم که با چی خر شدم؟ واقعا خاک تو سرم!

پا شدم یه دوش آب سرد گرفتم تا خواب از سرم بیافته. طبق معمول لباسای همیشگی رو پوشیدم و رفتم پایین. باید بهش بگم برام لباس بگیره، الکی الکی که دوستی نمی شه! نشستم پشت میز ناهار خوری که صبحونه بخورم، مثل این که هنوز صبحونه حاضر نبود دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و چشمام رو هم افتاد.

پنج دقیقه نشد که دستی که زیر چونه ام بود، پرت شد و چونه ام خورد رومیز. چشمامو باز کردم که دیدم تینا با نیش باز داره نگاهم می کنه. خدایی مردم فحش می خوان دیگه. اگه نمی خواستن انقدر مردم آزاری نمی کردن، اومدم دهنم رو باز کنم که با حرف های قشنگ قشنگ غسلش بدم که مامانم اومد باسینی چای، منم پا شدم رفتم توی آشپز خونه بقیه مخلفات رو آوردم. نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن، دیدم گوشیم داره می لرزه یه نگاه بهش انداختم که دیدم اسم گل دزد روش افتاده. ریجکت کردم و دوباره مشغول شدم، دوباره گوشیم زنگ خورد که همزمان با اون یه لگد هم از زیر میز نثارم شد، یه نگاه ناجور کردم به تینا که دیدم اصلا توجه نکرد و اشاره زد برم. با این کارش به دو نتیجه رسیدم، اول این که کم دارم اقتدارم رو ازدست می دم، چون که دیگه برای نگاهم تره هم خرد نمی کنه، دوم این که این امیرعلی خیلی دهن لق و خاله زنکه، حسامم زن ذلیل و بدبخته که میاد این مسائل رو کف دست نامزدش می ذاره.

دیگه دست از نتیجه گیری برداشتم و راه افتادم سمت در، یه خداحافظی بلند کردم و اومدم بیرون. دیدم امیرعلی تکیه داده به ماشینش، خجالتم نمی کشه، نمی گه یکی بیینه بده. سریع سوار ماشین شدم، اونم نشست و گفت:

_ چه عجب چشممون به جمالت روشن شد.

داشتم کمربندم رو می بستم که بهش گفتم:

_ تقصیر خودته! می خواستی انقدر خوش قول نباشی.

_ حالا بدهکارم شدم؟

_ بودی خبر نداشتی.

نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد و دهنش رو باز کرد یه چیزی بگه که نداشتم و گفتم:

_ اولا نیشت رو ببند، ثانیا راه بیافت. به قدر کافی دیر شده!

بد زدم تو پرش، چون لب و لوچه اش آویزون شد، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. نمی دونم چم بود که هی خوابم می برد، دوباره چشمم افتاد رو هم که دیدم سیستم ماشین رو روشن کرد و صداشم انقدر زیاد کرده بود که صدای هم دیگه رو نمی تونستیم بشنویم، چشممو باز کردم و یه دونه از اون نگاه سگیا بهش انداختم و با داد گفتم:

_ کری؟

اونم باداد جواب داد:

_ هان؟

_ می گم کری؟

_ نمی فهمم! دوباره بگو.

این دفعه دست بردم به ضبط و صداش رو تا آخر کم کردم و باجیغ گفتم:

_ کری؟

یکی از دستاش رو از رو فرمون برداشت و گرفت به گوشش و گفت:

_ با این جیغی که تو زدی کر شدم.

_ به جهنم! دفعه آخر ته که مزاحم خواب عزیزم می شی.

_ خيله خب بابا! چرا می زنی؟

_ دوست دارم بزنی، به شما مربوط نیست.

_ ای پررو!

یه زبون براش در آوردم و رومو کردم سمت پنجره. دیگه خوابم نبرد، رسیدیم دم دانشگاه. پیاده شدم دیدم اون همین جوری نشسته داره تماشا می کنه. دولا شدم و از پنجره کله ام رو کردم تو و گفتم:

_ چرا نشستستی؟ مگه کلاس نداری؟

_ نه، فقط اومدم تو رو برسونم.

_ آخی؟ چه فداکار! دلم برات سوخت. خب دیگه بای بای کن خوشحال بشیم.

_ باشه بابا، خدافظ.

بعد از این که ماشین رو روشن کرد و رفت منم راه افتادم سمت محوطه، نزدیکه ساختمون بودم، که یکی از پشت صدام کرد، برگشتم دیدم نازینه.

_ وای دختر، مردم انقدر دویدم. چرا نایستادی؟

_ سلام منم خوبم، تو خوبی؟

باخته گفتم:

_ چیه کبکت خروس می خونه؟ ربطی به اون سوناتا سفیده که نداره؟

_ ای چشم هیز! تو چه طوری دیدی؟

_ من که هیچی، همه دیدن.

یه دونه محکم زدم تو سر خودم و گفتم:

_ یعنی ایشالا من اون نغله رو کفن کنم. آخه الان وقته پیشنهاد قلبی بود؟

دستم رو گرفت و گفتم:

_ نزن دختر، مخ نداشتت پرید.

_ حالا بی خیال مخ من، اون پیمان چی شد؟

تا اینو گفتم رنگ و روش باز شد.

_ هیچی، هفته دیگه جلسه آخره! تا اینجا همه چی علیه اون بوده، حتی چند نفر دیگه رو هم پیدا

کردیم که ازش شاکین. یعنی همه مطمئنیم این جلسه محاکمه می شه.

پریدم رو هوا و دستامو زدم بهم:

_ ایول! به خاطر این خبر خوب، بستنی مهمون تو!

با دست هولم داد سمت ساختمون و گفتم:

_ برو برو شکمو! خرج خیکت رو بگو دوست پسر جونت بده.

با یه لحن بامزه گفتم:

_ ایش! چه دوره زمونه ای شده؟ هیچکی دیگه منو شکمه عزیزم رو مهمون نمی کنه.

با هم یه خدافظی مختصر کردیم و راه افتادم سمت کلاس. وارد کلاس شدم و دیدم بله؟ چرا هیچکی نیست؟ اومدم پایین و رفتم سمت دفتر مرکز آموزش، فهمیدم اون جلسه قبلی که من نتونسته بودم پیام کلاس، همون موقع که رفته بودم گچ پامو باز کنم، استاد محترم کلاس رو انداختن یه روز دیگه. دست از پا دراز تر راه افتادم سمت بوفه که حداقل یه چی بخورم. گشمنه دیگه، نمی ذارن که آدم یه صبحونه درست و حسابی بخوره. رفتم چایی گرفتم با یه چند تا خرما که خیلی حال داد، انرژی گرفتم. حال نداشتم از الان راه بیافتم برم خونه، رفتم رو نیمکتای پشت ساختمون بشینم. یه ذره استراحت کنم. یه جا تو سایه گیر آوردم نشستم، چشمامو روی هم گذاشتم. یه پنج دقیقه گذشت که احساس کردم یکی جلوم ایستاد، وقتی چشمامو باز کردم، دهنم باز موند.

_ تو این جا چه غلطی می کنی؟

اومد نزدیکم، می تونستم گرمای نفسش رو روی صورتم حس کنم. خیلی ترسیده بودم، انگار تو حالت عادی نبود.

یقه ام رو گرفت و بلندم کرد.

_ من این جا چی کار می کنم؟ راست می گی، من چرا اینجام؟ توی آشغال باعث شدی از دانشگاه اخراج بشم. دیگه کاری این جا ندارم، ولی وایسا! چرا دارم. باید دهن تو رو ... کنم. اون دفعه که قسر در رفتی، فقط رفتی کما و برگشتی، ولی این دفعه جونت رو می گیرم.

ای آشغال! پس اون بود که با ماشین بهم زد. آخه اون آدرس خونه مون رو از کجا داشت؟ وای چه غلطی کردم اومدم این جا. تو روز عادتیش کسی این جا نمی اومد، حالا که نصف دانشگاه هم نیومده بودن.

یه دونه محکم زد تو صورتم، اومدم هولش بدم و برم که دیدم خیلی قویه، اصلا زورم بهش نمی رسه. هرچی تقلا کردم که از دستش فرار کنم دیدم نمی تونم، منو به خودش چسبوند. موهامو از زیر مقنعه کشید، درد تا مغز استخونم رفت. اومد سمت لبم! هرکاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم که دیدم دستش داره می ره سمت دکمه های مانتوم. فقط یه کار به ذهنم رسید، سریع با پا زدم

وسط پاش. اونم افتاد رو زمین، سریع بدون این که مقنعه ام رو درست کنم، دویدم جلوی ساختمون. گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به امیرعلی، یه بوق دو بوق... برنداشت. به پشتم نگاه کردم و دیدم بدو بدو داره میاد. نمی تونستم بایستم که ماشین بگیرم، رفتم سمت پیاده رو و شروع کردم به دویدن. دوباره زنگ زدم به امیرعلی که بازم برنداشت، از دور دیدم که وسطای پیاده رو رو بستن و نمی تونم راهمو ادامه بدم، برای همین بدون این که به خیابون نگاه کنم رفتم سمت خیابون. یه ماشین با سرعت اومد که خوشبختانه ترمز کرد. پیمان تو فاصله خیلی کمی از من بود، از خیابون رد شدم، هنوز داشتم می رفتم که از پشت صدای برخورد ماشین با یه آدم اومد. برگشتم و دیدم پیمان غرق در خون جلوی یک اتوبوسه.

به جلوم نگاه نکردم و افتادم روی زمین. تو بهت این قضیه بودم که دیدم همه دورش جمع شدن، رفتم نزدیک تر و دیدم یکی دولا شده و صورتش رو برده جلوی بینی اون که بیینه نفس می کشه یا نه؟ یه دقیقه طول کشید که سرش رو بلند کرد و گفت:

_ فکر کنم تموم کرده! نفس نمی کشه.

باورم نمی شد، یعنی اون تقاصش رو پس داد؟ یعنی این نتیجه آه دخترایی بود که پشت سرش بود؟ یعنی بالاخره تموم شد؟

از اون جا دور شدم، فقط خدا رو شکر کردم، راه افتادم سمت دیگه خیابون و ماشین گرفتم. تو ماشین بودم که امیرعلی زنگ زد.

_ سلام زنگ زده بودی؟

خیلی عصبی و ناراحت بودم، برای همین بدون این که دست خودم باشه، گفتم:

_ سلام و زهرمار! الان باید زنگ بزنی؟ چرا جواب ندادی؟

_ چیزی شده مگه؟

_ برو بمیر! تو فقط ادعات می شه که آمی. اگر خدا کمکم نمی کرد، الان سینه قبرستون بودم، دیگه زنگ نزن بهم!

گوشی رو قطع کردم و بعد هم خاموشش کردم. حوصله نداشتم کسی دور و برم باشه. نیاز مبرم داشتم برم به جایی که آرامش داشته باشم. برای همین به راننده گفتم مسیرش رو عوض کنه. با این که خیلی سخت قبول کرد اما با پول راضیش کردم که منو ببره بهشت زهرا. واقعا نیاز داشتم که برم اون جا. نیاز به درد و دل با یه آشنای بی معرفت داشتم.

وقتی رسیدم اونجا، خیلی خلوت بود. خب معمولا کسی شنبه صبح نمی ره اونجا. خیلی برام سخت نبود که بخوام سنگ قبرش رو پیدا کنم، خیلی وقتا می رفتم اونجا. رسیدم بهش، یه نگاه به سنگ قبر کردم.

_ فرزاد حبیبی، تاریخ وفات 89/12/13.

یعنی دوسال گذشت؟ چه زود! خدایا یعنی مرگ انقدر آسونه؟

نشستم و دستم رو گذاشتم رو سنگ، شروع کردم به فاتحه خواندن. بعد از این که تموم شد، نمی دونم سر چی؟ چرا؟ اما می دونستم فقط دلم می خواد گریه کنم. میون گریه می گفتم:

_ سلام بی معرفت! دو ساله منو تنها گذاشتی خودت خسته نشدی هنوز؟

_ چرا همه چی انقدر زود گذشت؟ دوست دارم برگردی و ببینی چه قدر عوض شدم. می دونی؟ الان به خودم متکی ام. درست همون جوروی که دوست داشتی. دیگه اون دختر لوس نر نیستم. سرهرچیزی گریه نمی کنم، الکی عاشق نم، شم..عاشق فرزاد نمی شم، تورو نمی گم... یه فرزاد جدید رو می گم. یادته گفتم هیچ وقت نمی بخشمت؟ الان حرفم رو پس می گیرم. مگه دل من چه قدر جا داره که بخواد هیچ کس رو نبخشه؟ حداقل تو حرفامو گوش می کنی. خب از گناهت برا من کم می شه.

میون گریه یه خنده کوچیک کردم.

_ الان لابد طبق معمول میگی، آه! چه قدر تو چرت و پرت می گی! من وقتی برای حرفای تو ندارم. یادته هی بهت زنگ می زدم و تو می گفتی، هی دختر! دیگه به من زنگ نزن. وقتی می گفتم چرا؟

تو می گفتی تو به درد من نمی خوری، من شرایطم خاصه. اولاً که اینو هی می گفتی تو دلم به خودم فحش می دادم، آه آه اسیر احساس چه خری شدم! اما بعد فهمیدم تو واقعا شرایطت خاص بوده.

به این جای حرفم که رسیدم، گریه ام شدت گرفت.

آخه بی شعور! چرا این طوری رفتی؟ مگه قول ندادم که خودم رو با شرایطت وفق بدم؟ آه آه! آدمم این قدر گنده دماغ؟ مگه برات چی کم گذاشتم؟

هرچی بیشتر می گذشت، صدام می رفت بالا تر و گریه ام شدت می گرفت. کم کم حس کردم دیگه حس گریه هم ندارم، فقط دلم می خواد بخوابم. چشمام افتاد رو هم، نمی دونم چه قدر گذشته بود که احساس کردم یکی داره تکونم می ده. هرچی خواستم بلند بشم، نتونستم فقط چشممو باز کردم و دیدم تینا سعی داره بلندم کنه. خودم که اصلاً نا نداشتم که بلند شم. دوباره چشمام رو هم افتاد.

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم یه سقف سفید بود، اول فکر کردم اتاق خودمه ولی وقتی چشمام رو گردوندم دیدم نه، یه جای غریبه ام. به در ورودی نگاه کردم که یه پرستار اومد تو، پس بیمارستان بودم. با لبخند اومد سمتم و سرم رو چک کرد. با یک نگاه مهربون ازم پرسید:

_ حالت خوبه؟ سرت گیج نمی ره؟

منم درمقابلش یه لبخند زدم و گفتم:

_ نه، ممنون.

خواست بره بیرون که خطاب بهش گفتم:

_ ببخشید کسی همراه من نبود؟

_ چرا! نامزدت بیرونه. نمی دونم اون دختره هم دوستت بود یا فامیلت به اصرار نامزدت رفت.

بعد هم از در رفت بیرون. فکرم خیلی درگیر شد. نامزدم؟ بابا من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟ نامزد کیه؟

هنوز باخودم در گیر بودم که در اتاق رو زدن:

_ بله؟

کسی جواب نداد. فقط در باز شد و یه دست که توش یه گل رز بود اومد تو.

وای! خدایا این چیه؟ یه ذره فکر کردم که دوزاری کجم کار افتاد.

_ الان مثلا این کار یعنی چی؟

کله اش رو هم از لای در آورد داخل و با نیش باز گفت:

_ خو مگه قرار نبود هر دفعه که هم دیگه رو می بینیم گل بیارم؟ صبح که همه جا بسته بود، الان اومدم دیگه.

_ یادت رفت گفتم دیگه کاری باهات ندارم؟

_ تو از این حرفا زیاد می زنی. یهو جنی می شی دست خودت نیست.

تا این رو گفت، دولا شدم یه دمپایی که جلوی تخت بود رو برداشتم و پرت کردم سمت در. اونم سریع در رو بست.

وقتی مطمئن شد دیگه پرت نمی کنم دوباره کله اش رو آورد تو اتاق گفت:

_ دیدی؟ الانم یکی ازاون وقتا بود.

_ نه مثل این که تو جدا کتک می خوای.

_ نه کتک نمی خوام، فقط تنم می خار، می خارونی برام؟

_ ای! زهرمار، بده مریم جونت برات بخارونه. چندش!

_ بابا بی جنبه شدی جدیدا.

_ کمال همنشینیه هانی!

نیشش تا بنا گوشش باز شد. منم خودم فهمیدم چی گفتم و به این که گفتن این کلمه رو ترک نکردم، لعنت فرستادم. قبل از این که بخواد حرفی بزنه، گفتم:

_ به خودت نگیر! حداقل تو یه نفر هانی من نیستی.

_ پس چرا گفتی؟

_ اولاً نیشش رو ببند، ثانیاً یه عاده که باید ترکش کنم.

اومد گل رو گذاشت کنارم و دست به سینه رو به روم ایستاد.

_ دختر تو چرا این قدر ضد حالی؟ به خدا هیچکی مته تو هی بهم ضد حال نمی زنه.

_ وظیفه دوست عزیز، حالا هم برو بین کی می تونم برم؟

از اتاق رفت بیرون و بعد از 2 دقیقه با همون پرستاری که دیده بودم برگشت. پرستاره فشارم رو گرفت و سرم رو چک کرد. بعد از این که کارش تموم شد، گفت:

_ هروقت دوست داشته باشی می تونی بری. می تونی صبر کنی سرمت تموم بشه، یا این که الان بری.

سعی کردم صاف بشینم و تو چشمای پرستار نگاه کردم، به خدا زنه ها!

میشه سرم رو د ریارید؟ خسته شدم، می خوام برم.

با یه لبخند ملیح گفت:

_ چرا که نه عزیزم؟ الان درمیارم.

بعد هم مشغول شد. چسب دستم رو برداشت یه پنبه رو هم ضدعفونی کرد و گرفت بغل سوزن. سوزن رو که در آورد سریع پنبه رو گذاشت روش تا خون نزنه بیرون. یه چسب رو هم زد روش

آستین مانتوم بالا بود. اومدم بدمش پایین که دیدم خیلی تنگه، دستم اذیت می شه. برای همین بی خیالش شدم. کتونی هام کنار تخت جفت بود. پام رو سمت زمین گرفتم و دولا شدم که پیوشمشون، وقتی کارم تموم شد ایستادم تا به امیرعلی بگم بریم، اما وقتی دور و اطرافم رو نگاه کردم، دیدم نیست نفهمیدم چه جوری بدون این که بفهمم رفته بود بیرون؟ بعد به یه تراژدی فکر کردم.

نکنه پول بیمارستان رو نداده باشه؟ منو این جا نگه دارن، تا اندازه پولم مستخدمشون بشم؟

یه لحظه مکث کردم و گفتم:

_ آخه ابله اینم فکره که تو می کنی؟ پول سرم خیلی بشه ده هزار تومانه. بعدشم خودت که پول داری.

بعد یاد کیفم افتادم. اصلا نمی دونستم کجا هستش؟ از اتاقم اومدم بیرون دیدم امیرعلی داره از رو به رو میاد سمتم. بهم نرسیده بود که خودم رفتم جلو تر و گفتم:

_ کیفم کجاست راستی؟

_ تو ماشینه، بیا بریم برسونمت.

از بیمارستان اومدم بیرون. ماشین رو تو خیابون پارک کرده بود. ریموت رو زد، در جلو رو باز کردم ونشستم. ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. ازش پرسیدم:

_ داری می بریم خونه؟

_ آره، چه طور مگه؟

_ می شه قبلش بریم یه جا غذا بخورم؟ زیاد صبحونه نخوردم دارم ضعف می کنم.

_ باشه هر جور دوست داری.

به راهش ادامه داد، سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین زل زدم. زمان از دستم در رفت که بهم گفت پیاده بشم. دیدم دم جیگرکی نگه داشته. آخ جون، منم که عشق جگرم.

رفتیم سمت مغازه، من پشت یه میز نشستم. امیرعلی هم بعد از این که سفارش داد، آمد نشست. خیلی خیره نگاه می کرد. منم که پر رو تر از این حرفام، زل زدم تو چشماش. چند ثانیه گذشت که به حرف اوامد:

_ راستی امروز قضیه چی بود؟ چرا اون قدر آشفته بودی؟ بهشت زهرا چی کار می کردی؟

دوباره یاد قضیه صبح افتادم، به نوعی داشتم عصبی می شدم که گفت:

_ بابا چرا هی عصبانی می شی؟ حموم بودم. گوشی ام سایلنت بود، از کجا باید می فهمیدم زنگ زدی؟

چه جالب! این قدر جلوش عصبی شدم که دیگه قیافه قبل از عصبانیتیم رو تشخیص می ده. داشتم جمع بندی می کردم که چی بهش بگم، گوشیش زنگ خورد. جواب داد:

_ الو؟

_ ...

_ سلام، خوبی؟

_ ...

_ چیه؟ چیزی شده؟

_ ...

_ جدا؟ کی؟ چه طوری؟

_ ...

_ ا؟ شما از کجا فهمیدید؟

... _

_ باشه، اگه بتونم میام.

گوشی رو قطع کرد. احساس کردم داره نگاهم می کنه. سرمو بلند کردم که گفت:

_ می دونی الان بهم خبر دادن چی شده؟

_ چی؟

_ پیمان عظیمی تصادف کرده، درجا هم تموم کرده.

_ می دونم.

احساس کردم چشماش اندازه یه کاسه بزرگ شده. با تعجب پرسید:

_ تو از کجا می دونی؟

_ از اون جایی که جلو چشمم جون داد.

خیلی بیشتر از قبل تعجب کرد، منم قبل از اینکه ه خودش چیزی پرسه شروع کردم به تعریف

کردن. البته با کمی سانسور، وقتی تموم شد، گفت:

_ پس بهشت زهرا چی کار می کردی؟

_ نیاز به آرامش داشتم، می خواستم تنها باشم. تو از کجا فهمیدی؟

_ وقتی دیدم گوشی ات رو خاموش کردی یه کم نگران شدم، به تینا زنگ زدم. مثل این که اون می

دونست این جور موقع ها تو کجایی؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم:

_ معلومه که می دونه! اون تنها کسیه که می دونه چی به من گذشته؟

انگار فهمید که نمی خوام راجع بهش صحبت کنم. برای همین مسیر صحبت رو عوض کرد، رفت جگر ها رو گرفت و مشغول خوردن شدیم. در اصل من یه نفر که بهش حمله کردم. وقتی تموم شد، پولش رو حساب کرد و راه افتادیم.

خواستم سوار ماشین بشم که گفت:

_ میای بریم پارک این جا؟ دنجه!

_ وا؟ خاک تو سر صدام، بریم پارک دنج چی کار؟؟

قیافه اش رو عین این بچه های تخس کرد و گفت:

_ دوست دارم اکسیژن بخورم. بیا دیگه!

به عنوان باشه سرم رو تکون دادم، والله این پسر زده بود به سرش اگه اکی نمی دادم، یهو شاید می پرید بالا پایین خرس گنده.

رفتیم سمت پارک و آخر آخر پارک نشستیم. مثل این که جای عشاق بود این جا، چون به درختای بیچاره رحم نکرده بودن و اسماشون رو حک کرده بودن این جا. بی نزاکتا!

اصلا حرف نزدیم فقط داشتیم اینور و اونور رو نگاه می کردیم، یهو از دور دیدیم عین مور و ملخ پلیس داره میاد توی پارک. خب پارک کوچولو بود، می شد همه جاش رو دید. امیرعلی هی سقلمه زد بریم، اما من حرف گوش ندادم.

_ جرم نکردیم که همین جوری نشستیم، به کسی ربطی نداره.

درحالی که سعی می کرد آستینم رو بکشه، گفت:

_ بیابریم دیگه دختر! چه غلطی کردم که پیشنهاد دادم بیایم پارک.

پلیسه که فکر کنم آخر حرفش رو شنید، گفت:

_ پسر ... خورده باشی هم دیگه فایده نداره.

بعد لحن صدایش رو عوض کرد و با عصبانیت گفت:

_ یاالله راه بیافتید.

من دوباره بی کله شدم و گفتم:

_ آقا این چه طرز صحبتته؟ آدم نمی تونه دو دقیقه بیاد بیرون خونه اش نفس بکشه؟

وقتی این حرف رو زدم روشو کرد به من و گفت:

_ آهان، که لابد بیای بیرون پسر بازی؟

دستم رو زدم به کمرم و رومو کردم سمتش و گفتم:

_ شما مستقیماً داری تهمت می زنی، خیلی راحت می تونم برم شکایت اعاده حیثیت!

تعجب کرد که حقوق سرم می شه. نمی دونست چی جوابم رو بده ولی معلوم بود از این پلیسای
پرروئه که نمی خواد کم بیاره.

دوباره اخماش رو کرد تو هم و گفت:

_ پس اینی که این جاست لابد داداشته؟ البته پسرا و دخترها تا به ما پلیسا می رسن همه میشن
خواهر برادر دینی.

امیرعلی پشت پلیسه قرار گرفت و هی اشاره میزد بحث نکنم، اما من کله خراب تر از این حرفا
بودم.

به پلیسه نگاه کردم و گفتم:

_ آهان، پس تمام هم و غم شما اینه که ما گناه کردیم؟

به واگن تو خیابون اشاره کردم و گفتم:

_ لابد می‌خواین مارو با اون سوار کنید ببرید ارشاد و نهی از منکر؟ دیر رسیدی حاجی من خودم همه رو ارشاد می‌کنم. نمی‌خواد کسی ارشادم کنه، شما هم که این قدر بهشت و جهنم و گناه گناه می‌کنید، بهتره تهمت نزید، گناه کییره است.

اومد تو صورتم و گفت:

_ تو خیلی زبونت درازه ها! ضرب المثل رو شنیدی که می‌گه " زبان سرخ سر سبز دهد بر باد"؟

_ حاجی یه بزرگی این ضرب المثل رو نقض کرده و درستش کرده. درستشم اینه "زبون سرخ شوخی نداره، باهاش کل کل نکنید براتون سر سبز نمی‌ذاره."

_ آهان اون وقت کی اینو گفته؟

_ یک بزرگه گم نامه.

اشاره کردم به خودش و گفتم:

_ درک حضورش برای همه ممکن نیست.

_ خب این همه آسمون ریسمون می‌بافی، یعنی نمی‌خوای بیای پایگاه؟

_ پایگاه چیه حاج آقا؟ من با شما بهشت هم نمیام.

_ بین اون زبون درازت رو بکن تو حلقت. زیاد داری حرف می‌زنی. در ضمن من هنوز حاجی نشدم.

_ بله، با این ادب بالاتون معلومه مشرف می‌شید. اصلا من یه بلیط به مکه دارم مخصوص نگه داشته بودم اگه یکی وسعش نرسید بدم بهش.

-دیگه داری عصبانیم می‌کنی. زنگ بزنی بابا نه ات بیان. ببینم جلو اونا هم بلبلی زبونی؟

-بله که هستم، این همه زحمت کشیدن پول خرجم کردن تخم کفتر برام خریدن زبونم باز بشه.

شروع کردم به شماره گیری. بعداز دو تا بوق بابام گوشی اش رو جواب داد:

_ الو؟

_ سلام بابایی، خوبی؟

_ سلام دخترم من خوبم، تو خوبی؟

_ مرسی خوبم. راستش بابا زنگ زدم که یه چیزی بگم.

_ چیه بابا؟ چیزی شده؟

_ آره، من با یکی از هم دانشکده ای هام بیرون بودیم بعد پلیس اومده گیر داده بهمون که باهم

دوستیم. می شه بیاید پارک... تو خیابون ملاصدرا؟

_ باشه، الان میام.

گوشی رو قطع کردم. هرچند تا حالا همچین مسائلی پیش نیومده بود و نمی دونستم عکس العمل بابام چیه، ولی خب من کلا از عاقبت هیچی نمی ترسیدم. هرچند که باعث می شد بعضی جاها سرم به باد بره.

نمی دونم این همه رو از کجا آوردم؟ باید برم مغازه بزنم. ارزونم حساب کنم مشتری دار بشم. امیرعلی که عین این آدمای بی دست و پا ساکت بود، زیادی محتاط بازی درمیاره. نمی دونم چرا فقط زبونش برای من بیست متره.

پلیسه خیلی سیریش بود، ایستاد تاخود بابام بیاد. حالا به امیرعلی نگفت خانواده ات بیان ولی من بدبخت چون دخترم، جد و آبادم کافی نیست بیارم. باید لابد بابا آدم و مامان حوا رو بیارم تا ولم کنن.

نیم ساعت بعد بابام اومد، سرمو انداختم پایین مثلا خجالت کشیدم. حالا خوبه بابام می دونه من نمی دونم خجالت رو با چه "خ" ای می نویسن؟

بابام با پلیسه حرف زد که با اطلاع اون این کار رو انجام دادیم. پلیسه هم دهنش بسته شد فقط از زبون دراز من گله کرد که بابام خندید و گفت:

_ این زبونش دست ما نیست، حتی فکر نکنم خودش اختیارش رو داشته باشه.

پلیسه هم از این خنده های مامان کش کرد و رفت. جوون خوشگلی بود ولی حیف بی تربیت بود. باید آدمش کنم. من هی می خوام همه رو آدم کنم اما کی منو آدم می کنه؟

امیر علی که سرش رو تا می تونست انداخت پایین، اما من نه. اصلا انگار نه انگار! بابام با ماشین اومده بود. هورا! از اون پول انقدر برامون مونده بود که بابا تونست یه ماشین خوب بخره و بقیه اش هم سپرده گذاری کنه. حداقل خوبیش این بود که یاد گرفته بود ریسک نکنه، برای همین تو همون شرکت هنوز کار می کرد.

امیر علی گفت:

_ ببخشید خیلی زحمت دادم بهتون.

_ نه پسر خواهش می کنم. اینام وظیفه شونه این کارو کنن. نمی دونن که قصد و غرض هرکی چیه؟

ایول بابای اپن مایند من!

_ جناب ایمانی برسونمتون؟

_ نه پسر، برو به سلامت، زحمت کشیدی!

از دم پارک بیرون اومدیم و سوار ماشین بابا شدیم. عین چی می روند! باید حتما برم رانندگی یاد بگیرم. تاحالا هرکاری خواستم کردم اما این یه کار از دستم در رفته.

تا خونه حرفی نزدیم، منو رسوند دم خونه. یه ماچ آبدار از گونه بابام کردم. آخه بابام بهترین بابای دنیاست، حالا اگه بابای هرکی دیگه بود، کله پاچه دخترش رو پخش می کرد.

در خونه رو باز کردم، خوبه کسی نفهمید کلاس نداشتم وگرنه واویلا می شد.

از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم.

خونه سوت و کور بود. طبق معمول لابد مامان خونه خاله است دیگه. بی خیال! من برم بخوابم که مهمترین چیز ممکنه.

مانتو و مقنعه رو در آوردم و خودم رو پرت کردم تو تخت و خوابیدم.

احساس کردم داره زلزله میاد. چشممو باز کردم، بله؟ نفهمیدم؟

اول فکر می کردم تیناست، اما دیدم صحراست که اومده رو من پیتیکو پیتیکو می کنه. باید برم تو آینه نگاه کنم، شاید شبیه به چهارپایانم و خودم خبر ندارم.

خواب آلود گفتم:

_ وای صحرا به خدا تو هم، هم وزن تینایی! منو با تخت یکی کردی.

اصلا بدون این که توجه کنه چی گفتم، گفت:

_ نمی دونی چی شده؟ انقدر خوشحالم که نگو.

خودم رو از زیر پتو کشیدم بالا، صحرا رو پرت کردم عقب و صاف نشستم، درحالی که چشممو می مالیدم گفتم:

_ هان چی شده؟

_ هان چیه بی تربیت؟ نمی دونی که چی شده؟ دارم بال درمیارم.

_ ببین تو با مقوله فضولیم گل کرده آشنایی بگو دیگه چی شده؟

_ نمی گم باید خودت حدس بزنی.

چشامو ریز کردم و گفتم:

_ تیریه حرف زدنت عین این دختر ترشیده هاست که خواستگار پیدا کردن.

یه دونه با مشت آروم زد تو سرم و گفت:

_ من ترشیده ام؟

سرمو مالیدم و گفتم:

_ نه آجی! راستش فکر کردم تو آینه دارم حرف می زنی. حالا بگو چی شده؟

_ هیچی، اشکان اس داده بهم. می خواد بیاد خواستگاری!

بین انگشته سبابه و شصتم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ وا؟ خدا به دور! مردم چه قدر بی حیا شدن. به جای این که به مامان و باباش بگه بیان در میون بذارن اومده مستقیم گفته؟ فکر کنم این خجالت رو خورده روش چند تا لیوان آیس پکی، آیس تی ای، یه چیزی خورده. والله مردم می رن خواستگاری، دور و اطرافیان ما هم می رن خواستگاری.

_ صنم کتک می خوی؟

یه دونه زدم تو صورتم.

_ اوا خاک بر سرم، تو هم شوهری شدی؟ تو هم ذلیل؟ یا خدا کی مونده که من دیگه بهش تکیه کنم؟

رومو کردم به آسمون و گفتم:

_ خدایا فامیلای ما رو شفا بده از دست رفتن.

صحرا به ذره دیگه هم تو اتاقم موند و بعد هم رفع زحمت کرد.

از روی تخت پا شدم. بعد از قرنی روتختی ام رو صاف و صوف کردم. از پله ها رفتم پایین، مامانم رو از روبه رو دیدم، به سلام بلند کردم و 4 تا پله باقی مونده رو پریدم پایین.

مامانم دستش رو زد به کمر و من خودمو برای دعوا کردن آماده کردم. فکر کنم ژست دست به کمر رو از مامانم گرفتم.

بلند گفت:

_ دختر این چه کاری بود کردی؟ نگفتی تو پات تازگی شکسته بود دوباره ممکنه به چیزی بشه؟

رفتم سمت مامانم و دستم رو انداختم رو دوشش و گفتم:

_ نه بهناز جون، چیزی نمی شه! اصلا هرچی پیش آمد، خوش آمد. فقط تو خوشگل خانم حرص نخور.

به دونه پس گردنی زد پس گردنم و گفتم:

_ پدر سوخته حالا برا من داری آهنگ خرکن خرکن می خونی؟

به ماچ آبدار از لپش گرفتم و گفتم:

_ من؟ نه بابا، گل دختر خودمی.

قبل از این که عکس العملی نشون بده دویدم سمت پذیرایی.

مامان با خنده از اون جا دور شد و رفت آشپزخونه. منم که پشت کاناپه سنگر گرفته بودم ایستادم و خودم رو پرت کردم رو کاناپه از رو میز کنترل رو برداشتم و تی وی رو روشن کردم و نشستم به نگاه کردن. هرچند هیچ چیز خاصی نداشت، برای همین زدم ماهواره و کانال ها رو پشت سر هم عوض کردم، تا این که دیدم تی وی پرشیا داره کلیپ هندی نشون می ده. جدیداً از فیلم هندی خوشم اومده بود، نه از این فیلم های عشق و عاشقی، از این فیلم های کمدی اش. تازه هر وقت هم

آهنگ هندی شروع می شه، منم پا می شم و باهاش می رقصم. آهنگی که نشون می داد قشنگ بود بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن. جاهایی که دختره و پسره با هم بودن رو می رفتم نزدیک درختچه مصنوعی مامان و یکی از برگاش رو می گرفتم.

مامانم اومد تو حال و همین جوری باخنده ایستاد نگاه کرد. رفتم جلو دستش رو گرفتم و گفتم:

__ بهی جون به چی نگاه می کنی؟ بیا وسط.

به زور مامانم رو تکون دادم که مثلا داره می رقصه، بعد با خنده منو به عقب هول داد و رفت نشست. بعد هم بدترین کار ممکن که می تونست انجام بده رو کرد، تی وی عزیزم رو، عشق زندگیم رو خاموش کرد.

پریدم رو مبل و زل زدم تو چشماش:

__ مامان واقعا که! شوهر منو چرا خاموش کردی؟

__ اگه همین جوری تو چشم زل بزنی، بچه ات رو هم می سوزونما.

__ بچه ام؟

__ آره دیگه، لپ تاپ عزیز تر از جانت رو می گم.

یه نچی گفتم و ادامه دادم:

__ ماشالا با سیستمای من دشمنیا! راستی بابا از شرکت زنگ زده خونه؟

مامان صورتش رو برگردوند سمتم و ابروهاش رو داد بالا و گفت:

__ نه، چه طور؟

لب هام رو حالت اردک کردم و دستم رو پشتم گره زدم و گفتم:

__ هیچی.

_ تو الکی حرف نمی زنی و سوال نمی پرسی، چی شده؟ باز دسته گل به آب دادی؟

چهار زانو و دست به سینه عین این بچه پررو ها نشستم.

_ دسته گل چیه مامان؟ آدم نم یتونه تو روز روشن با هم کلاسی اش بره بیرون؟ آه پلیسا هم الکی گیر می دن.

مامانم محکم زد تو صورتش.

_ امروز گشت گرفته بودت؟ باکدوم هم کلاسیت؟

_ امیرعلی، دوست حسام.

مامانم باخنده گفت:

_ آهان پس به خاطر کتک کاری با اون بیچاره بهت گیر دادن؟ آره؟

ابرو هام یه چندسانتی رفتن بالا.

_ کتک کاری؟ مگه من زورم به اون غول تشن می رسه؟ حالا فرضیه کتک کاری رو چه جوری پیدا کردی؟

_ عزیزم سابقه ات خرابه. بعدشم همه می دونن سایه اون بیچاره رو با تیر می زنی. خب به بابات زنگ زدی؟

_ آره دیگه، پلیسه از این بچه پررو ها بود. شانس آورد پلیسه و گرنه فکش رو می آوردم پایین.

مامانم لب پائینش رو گاز گرفت.

_ دختر این چه طرز صحبت کردنه؟ دخترم مگه این جوری حرف می زنه؟

_ مامان جون شوهرت گیر نده دیگه.

_ خب حالا بابات چی گفت؟

_ چیزی نگفت. فقط منو رسوند، یه سوال مامان بابا اومد باید خجالت بکشم؟ یا مثل همیشه رفتار کنم؟

مامانم با تعجب و خنده گفت:

_ یعنی تو نمی دونی چه جور رفتار کنی؟ حقا که باید پسر می شدی. نمی خواد تو خجالت بکشی، عادی رفتار کن بابات می دونه ازاین کارا بلد نیستی.

قیافه ام رو متفکر کردم.

_ خب، می خوای شام امشب رو...

مامانم نداشت ادامه بدم، پرید تو حرفم:

_ آی قربون دستت! برو 5 تا پیمونه برنج پاک کن تا بقیه اش رو بگم.

جفت دستام رو آوردم بالا.

_ یواش یواش مامانی، نگه دار ما هم سوار بشیم، بذار حرفم رو تموم کنم بعد! می خواستم بگم مهمونتون کنم؟ من عمرا بشینم آشپزی کنم. منو آشپزخونه سایه ی هم دیگه رو با تیر می زنیم. چه کاریه؟ پیتزافروشی خوب اطراف خونه زیاده.

مامانم یه نچ نچ بلند بالایی کرد و گفت:

_ می دونستم ازت بخاری بلند نمی شه نخواستم!

مامانم دوباره رفت تو آشپزخونه. ماشالا آشپزخونه شوهر دوم مامانمه!

بی خیال تی وی شدم و رفتم اتاقم. رفتم سمت لپ تاپ تا یه ذره برم اینترنت بچرخم. هنوز کانکت نشده بودم که صدای گوشیم بلند شد!

یه عالمه تعجب کردم، چراغ گوشیم هی روشن، خاموش می شد و با هر روشن شدن اسم گل دزد رو نشون می داد. دکمه سبز رو زدم.

_ بله؟

_ سلام خوبی؟

_ مرسی

احساس کردم خنده اش گرفت، با کمی مکث گفت:

_ من خوبم به خدا!!

_ از نیش بازت معلومه.

_ ایشالا خودم زبونت رو کوتاه کنم.

_ شما بینی در خواب پنبه دانه.

_ حقا که دماغ گنده ای که تو شب خواستگاری نثارت کردم حقت بود.

چشام رو در حد لالیگا گشاد کردم و باعصبانیت گفتم:

_ تو خیلی غلط زیادی کردی. شیطونه می گه دماغت رو بگیرم جونت درآد.

_ مگه می تونی؟

جواب سوالش رو ندادم و گفتم:

_ زنگ زدی این شر و ورا رو بهم بگی؟ اگه کاری نداری قطع کنم؟

_ چرا حالا این قدر زود جوش میاری؟ زنگ زدم فقط حالت رو بپرسم و بپرسم بابات چیزی نگفت؟

_ حالا گفته باشه، تو چی کار داری؟

_ مثلا دوست پسر تم ها!

_ یادت نره، دوست پسر قلبی منی ها! درضمن فردا ساعت 9 دم در خونه مون باش! ده کلاس دارم.

_ باشه، بعدش باهام میای برم خرید؟

_ خرید چه موقع؟

_ عروسی دوستمه، حسام اینا هم دعوتن. میای؟

_ اکی مشکلی نیست، پس تا فردا.

_ خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ لپ تاپ.

کانکت شدم به اینترنت و شروع کردم به چرخیدن. ماشالا بیکاری بودم برای خودم، انگار نه انگار که امتحان ترمم کمتر از یک ماه دیگه شروع می شه. به هرچی سایت بود سرزدم، چند تا عکس و آهنگم گرفتم. آهنگایی که گرفتم رو به ترتیب گذاشتم پلی بشن. یه ذره بدنم رو کشیدم که خستگی در کنم. از پشت دستگاه پا شدم و رفتم پشت پنجره، پنجره رو باز کردم و نشستم پشتش. یه باد خنک به صورتم خورد خیلی حس خوبی داشت. اما این باد من رو برد به یک دوران نه چندان دور! به یاد اون موقع خودم رو پرت کردم رو تخت و دستمو کردم تو قفسه ای که بالای تختم بود. هی کتابارو اینور و اونور کردم که بالاخره دستم به چیزی که می خواستم خورد.

دفتر خاطراتم رو بیرون آوردم. یادش بخیر تا قبل از دانشگاه عادت همیشگی ام بود که خاطرات همیشگیم رو بنویسم، اما دیگه خیلی وقت بود ترکش کرده بودم. حتی دیگه تینا هم می دونست نباید برای کادوی تولدم دفتر خاطرات بگیره تا فیلم یاد هندوستان نکنه.

رفتم دوباره پشت پنجره نشستم، دفترم رو باز کردم. اولین صفحه رو دیدم.

« تاریخ: 87/08/08

سلام دفتر خاطره ی خوبم!

خیلی هیجان دارم، می دونم تو هم منتظری که زودتر خبرا رو بهت بدم. باشه چون تو دوست خوبی هستی، زود بهت می گم.

امروزم اونو دیدم، نمی دونم چه قدر گذشته، اما خب فکر کنم یکی دوهفته شده. اون که اصلا محل نمی ده! نمی دونم چی کار کنم؟ هرروز به کیف دستش می گیره و از دم مدرسه رد می شه. خب خوشگله، چی کار کنم؟ خوشم اومده ازش دیگه. می دونم الان می گی دختر مگه این قدر جلف؟ چرا از صحرا یاد نمی گیری؟ با این که سال اول دانشگاهاست، اما سنگین رنگینه. خب من همه اش 17ساله به دختر که دوم دبیرستان درس می خونه. من که دختر پیغمبر نیستم که از کسی خوشم نیاد و چشم چرونی نکنم. بی خیال دیگه دوست خوبم!

منتظر خبرای بعدی ام باش تا ببینم باز هم این خوشگل پسر رو می بینم یا نه؟

بوس بوس!

خودمم خنده ام گرفت از این خاطره ای که نوشتم. وای چه قدر اسکول بودم اون موقع! مگه آدم با دفتر خاطراتشم حرف می زنه؟ خب تو خل بودم که شکی نیست اما منو صحرا بهم نزدیک نبودیم که بخوام درد و دل خواهرانه باهاش کنم. شاید اگر صحرا باهام درد و دل می کرد، منم با روی باز می رفتم پیشش و احتمالا نصیحتم می کرد، بعدشم لابد من دیگه سراغ فرزند نمی رفتم. نمی دونم واقعا چی بگم؟ شاید اگر فرزند نبود خب به یکی دیگه دل می باختم و همون جور لوس و دست و پاچلفتی می موندم.

درخونه با کلید باز شد و افکار من تیکه پاره موند از پنجره نگاه کردم، دیدم به به! بابا جونم هندونه بغل وارد شده. دفترم رو بستم و گذاشتمش سر جاش، در اتاق رو باز کردم و دوتا پا هم قرض کردم و باسرعت نور رفتم پایین. خب هرچی باشه باید حسابی پاچه خواری کنم دیگه.

پریدم جلو پای بابا، به ذره جا خورد اما بعد به لبخند زد. به زور هندونه رو از دستش گرفتم، هرچند که بعدش به غلط کردن افتادم. هندونه ی نالوتی خیلی سنگین بود. عین قورباغه راه رفتم و هندونه

رو گذاشتم رو کابینت آشپزخونه! یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت ظرفا. یه لیوان خوشگل موشگل برداشتم و یه چایی که به چشم خودم خیلی خوشرنگ بود اما به چشم مامان صد در صد آب حوضی بود رو ریختم. گذاشتم جلوی بابا بعد با یه پرش المپیکی قندون رو هم برداشتم و کنار چایی گذاشتم. روبه روی بابا، با یه لبخند ملیح نشستم.

بابا یه نگاه به چایی خوش رنگم کرد و یه نگاه هم به نیش بازم. یهو زد زیر خنده و چایی رو برداشت. من هنوز داشتم همون جووری نگاهش می کردم که گفت:

_ گل دختر تو بخشیده شدی. من که می دونم تو کاری نکردی! اما دیگه جواب به جواب کسی نکن. نفسم رو فوت کردم به این معنی که خیالم راحت شد.

شب با یه خیال راحت، بدون هیچ عذاب وجدانی خوابیدم، یه عالمه خواب درهم برهم دیدم. ساعت 7 از خواب پریدم، بعد از انجام روال عادی حاضر شدن دیدم خیلی فرصت دارم، به خاطر همین بعد از عمری دوباره تصمیم گرفتم آرایش کنم و برم دانشگاه. اما قبل از این که بشینم به امیرعلی اس ام اس زد که ساعت 8 و نیم بیاد دنبالم. خب نیم ساعت زودتر برسم دانشگاه بهتر از اینه که تو خونه منتظر بشینم.

جوابم رو نداد. اصلا اهمیتی ندادم، اگه نمی اومد با تاکسی یا مترو می رفتم، اون وقت اون می نشست سماق می مکید. والله! انگار چلاقم که بشینم اون بیاد منو ببره دانشگاه. باخودم غرغر می کردم که نشستم پشت میز توالیت و مشغول آرایش شدم.

_ آخی! چه عجب بعد از عمری امروز آرایش کردم! چه خوشگل هم شدم. عاشق اعتماد به نفس خودمم! بالاخره بعد از عمری صورتم باز شد.

از روی صندلی ام بلند شدم، از توی آینه یه نگاه به مانتو هام انداختم، دیدم بازم اون قدیمیا رو پوشیدم. بابا بی خیال چه قدر تکراری؟ اه! راه افتادم سمت اتاق صحرا و دیدم اونم داره حاضر می شه بره سرکار. وقتی رفتم تو اتاق باتعجب برگشت سمتم و نگاهم کرد.

_ سلام صبح بخیر! چه عجب اومدی تو اتاقم، در زدی.

ا! درزده بودم؟ خودمم نفهمیده بودم.

_ سلام آجی جان، خوبی؟ خوشی؟

یه نگاه مشکوک انداخت و گفت:

_ خودتی! چی می خوای؟

_ صحرا جون عزیزم، خیلی شکاکیا! می گم خوبی؟

_ صنم جان عزیزم، من خوبم. حالا عین آدم بگو چی می خوای دیرم شده.

یه چهره لوس به خودم گرفتم.

_ فدات بشم که می دونی آجیت نیازمنده. عرضم به حضور ارزشمندت که من به یکی از مانتو هات

نیازمندم. مال من همه اش کهنه و قدیمیه، امروز می خوام برم خرید. فقط یه امروز بهم قرض بده.

باشه آجی؟

با خنده گفت:

_ آروم بابا! چه تند تند هم حرف می زنی. برو هرکدومرو می خوای بردار. این که این همه

خواهش نداشت. من می رم دیگه، خدافظ.

از اتاق رفت بیرون و من رو با یه عالمه انتخاب تنها گذاشت. بابا قربون فهم و شعورش! اگر خود بی

شعورم بودم، نمی داشتم کسی به لباسم نگاه هم بکنه. حمله کردم به سمت کمدش و مشغول ست

کردن شدم. صحرا معدن لباس بود، بابا من که اونو همه اش با یه لباس می دیدم. ای نالوتی نمی

پوشه ریا نشه.

آخر سر یه مانتو سرمه ای خوجل موجل دیدم. خودم شلوار سفید دارم، رفتم سمت اتاق خودم، البته

قبل از این که از اتاق بیرون برم، عینک ری بن صحرا رو برداشتم. مال خودم که نیست و نابود شده

بود. چه سوء استفاده گری ام من!

رفتم اتاقم و شلوار پوشیدم. رو به روی آینه ایستادم و شروع کردم به حاضر شدن. وقتی کارم تموم شد به نگاه ساعت کردم که دیدم هشت و ربعه، آه یک ربع هنوز وقت دارم.

گوشیم رو دستم گرفتم و مشغول زنگ زدن به گربه نره شدم. حالا چرا گربه نره خدا عالم است! به بوق... دو بوق... بر نداشت. به خدا اگر بوقه چهارم رو بزنه و برندهاره بارون فحش رو به سمتش روانه می کنم.

بوق پنجم... بوق...

_ بله؟

_ سلام، چرا گوشی رو برنداشتی؟ اگر به بوق دیگه طول می دادی حالت رو می گرفتم.

_ بذار چشمات باز بشن، بعدا شروع کن.

_ کجای کاری؟ باز شدن هیچی، منتظر شدم تو بیای تا برم دانشگاه.

یه | مصنوعی گفت و ادامه داد:

_ جدا؟ من فکر کردم هنوز ساعت شیشه. من که تازه از خواب بیدار شدم.

یهو ته دلم ریخت، یه داد گنده زدم که خودمم از جام پریدم.

_ من سه ساعت حاضر شدم منتظر جناب عالی، اون وقت تو کپیدی هنوز؟

یه خمیازه کشید و گفت:

_ ادبیات مشکل داره ها! بیا من برات کلاس ادب بذارم.

_ تو برو فعلا زنگ بزنی 119 ساعت گوشی ات رو تنظیم کن. نمی خواد برای من کلاس بذاری. گل

دزد!

گوشی رو قطع کردم و از پله ها با عصبانیت اومدم پایین. پایین پله ها مامانم رو دیدم.

_ سلام، چته؟ چرا داد زدی؟

_ هیچی بابا! خود درگیری مزمن دارم مامان. بی خیال! من میرم دانشگاه. کاری نداری؟

_ نه، به سلامت!

آل استار مشکی ام رو پوشیدم. والله نمی دونم ربط مشکی با سفید و سرمه ای چیه؟ مثلاً با مقنعه ام ست شده بود.

حیاط رو طی کردم و اومدم سمت در. در رو باز کردم و رفتم بیرون، در رو با شدت بستم وقتی برگشتم می خواستم دودستی بزنم تو سر خودم.

_ بابا تو چرا امروز وحشی شدی؟ درهییچاره رو چرا زدی؟

برگشتم، دیدم امیر علی باخنده اومد سمتم.

_ هرهر! رو آب بخندی. مگه خواب نبودى تو؟

یه تابی به گردنش داد. گفت:

_ می خواستم سوپرایزت کنم.

_ وای خدا قلبم! مردم از خوشحالی. برو ماشینو روشن کن، حوصله ندارم امروز.

_ معلومه!

دیگه جوابش رو ندادم و رفتم سمت ماشین و نشستم.

اونم سریع نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. یه ربع گذشت، اما دیدم نه خیر مثل این که خیال حرف زدن نداره. بابا حوصله ام سررفته.

یه سرفه کردم، از اون تابلوها که معمولا می خوان پشت بندش حرف بزنی. از گوشه چشم نگاهی انداختم بهش، اما انگار نه انگار، اصلا عین خیالش نبود.

زیر لب یه ایش کردم و کوله ام رو باز کردم و مبانی اقتصاد رو در آوردم و شروع کردم به خوندن. ماشالا هیچ وقت هم جزوه نداشتم. همیشه خدا موقع امتحان پایان ترم می رفتم خیر بچه های کلاس رو می گرفتم و از جزوه هاشون کپی میگرفتم.

حالا خیلی خوش خط و تند نویس هستم که بشینم سر کلاس بنویسم. خدا پدر تکنولوژی رو بیامرزه.

کتاب رو باز کردم و مشغول ورق زدن شدم. عادت داشتم محکم ورق بزنی، اما این امیرعلی که نمی دونست. برای همین گفت:

_ اصولا باهمه درگیری، به خودت و خودم رحم نمی کنی عیب نداره، به مامان و بابات رحم کن که خرج می کنن و برات وسایل می خرن. بعدشم باید خرجت کنن، بفرستنت تیمارستان روزبه.

خدایا من هی میام خانمی می کنم جواب اینو نمی دم، اما مثل این که کتک دلش می خواد.

_ بین اون قضیه درخت و کرم رو شنیدی؟

یه تای ابروش رو داد بالا روش رو کرد سمت من و گفت:

_ کرم و درخت؟ نه، چیه؟

_ داستان زندگی توئه. حالا که نشستم و باهات کار ندارم تو هی کرم بریز! خب؟

شونه هاش رو داد بالا و سرشو به رانندگی گرم کرد. منم کله ام رو کردم تو کتاب و مشغول شدم. خوبه تا دو دقیقه پیش تو دلم التماس می کردم حرف بزنی، اما خودم ساکتش کردم. منم مرض دارم مثل این که ولی خوب نمی شم.

داشتم عین چی مطلب حفظ می کردم. نیست درس های قبلی رو خوندم، اینه که چون استادمون گفته، دارم مباحثی که می خواد درس بده رو می خونم.

داشتم برای خودم هی تکرار می کردم که دیدم نگه داشت و ترمز دستی رو کشید. بدون این که به من حرفی بزنه از ماشین پیاده شد. برای اولین بار فضولی ام گل نکرد، اصلا مهم نبود کجا می ره. این مطلب رو حفظ کنم مهم تره!

رو صندلی هی بالا پایین می شدم مثل آدمایی که دستشویی دارن. یهو در سمت من باز شد. خیلی ترسیدم، ناخود آگاه موقعی برگشتم سمت کسی که در رو باز کرد دستم محکم با کتاب خورد تو صورتش. چشمام که به صورتش افتاد، برای اولین بار خجالت کشیدم. قبل از این که پشت دستم به صورتش بخوره یه چیزه نرم رو حس کرده بود. الان هم یه شاخه گل سرخ جلو چشمام بود.

خیلی صحنه بامزه و رمانتیکی بود. رمانتیک از این نظر که جلوی پام زانو زده بود و گل رو تو دستش گرفته بود و بامزه از این نظر که یه دستشم رو گوشش بود.

با لکنت گفتم:

_ ببخشید، نمی خواستم بزنم.

یه تک خنده کرد و گفت:

_ اشکال نداره از تو به من زیاد رسیده. اینم سهمیه قرار امروز!

گل رو ازش گرفتم. اونم پا شد ماشین رو دور زد و نشست روی صندلی راننده. گل رو با تمام وجود بو کردم.

خیلی خوش بو بود، خوشبو تر از همه گل رزهایی که بو کرده بودم. البته همراه با اون بوی جدید یه احساس جدید هم به درونم رسوخ کرد.

آخه مگه آدم با یک شاخه گل هم خر می شه؟

هرچی مبانی خونده بودم از سرم پرید. از گوشه ی چشمم یه نگاه بهش انداختم، تاحالا درست حسابی بهش نگاه نکرده بودم. درواقع به صورت هیچ پسری نگاه نکرده بودم. آخه پسرا بعد از اون به چشمم نمی اومدن.

امیر هم خوشتیپ بود! خوشگل که نبود، به دل می نشست اما خوشگل نبود.

خاک تو سرت صنم بشین درس بخون این استاده آخر ترم بهت نمره بده!

یک نفس عمیق کشیدم که فکرم رو متمرکز کنم، البته نه روی امیرعلی، بلکه روی...! روی چی متمرکز کنم؟ مهم نیست، مهم اینه که رو اون متمرکز نشه. می گن وقتی زیر سقف یه دختر و یه پسر باشه نفر سوم شیطونه، خب اینم یه ماشینه با سقف منم یه دخترم هرچند با اخلاقی که دارم نصفه نیمه دخترم، اما مهم جسمه دیگه! اونم که یه پسره دیگه، واویلا!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشامو روی هم گذاشتم. چشمام گرم شده بود که خروس بی محل گفت:

_ رسیدیم، پاشو.

کله ام رو از تو کتاب درآوردم، به روبه روم نگاه کردم دیدم ابله دقیقا جلوی در دانشگاه نگه داشته. دیگه خدایی این کار غرغر داشت؟ درحالی که کوله ام رو داشتم برمی داشتم، گفتم:

_ آخه خنگ! تو چرا این جا نگه داشتی؟ جلوتر و عقب تر هم می شد پارک کنیا! این حراست بیینه گیر می ده. هرچند همه کاری هم تو دانشگاه می کنن.

اون اصلا محل نداشت و جوابم رو نداد، وقتی پیاده شدم سریع ماشین رو قفل کرد و بدون تعارف رفت. زیر لب گفتم:

_ آه خاک تو سرت! من فکر کردم خیلی جنتلمنی. الاغ!

یه لگد محکم زدم به ماشین، اشک به چشم هجوم آورد، خیلی بدنه ماشین محکم بود، نوک پای نازنینم درد گرفت.

نوک پام رو تو دستم گرفته بودم. سرمو گرفتم بالا که دیدم ایستاده و داره نگاه می کنه. ازهمون فاصله گفت:

_ حرص نخور تو. خوب می شی بالاخره.

وا! پسره چرا این جور کرد؟ این چرا شخصیتش یهو عوض شد؟ دوباره نگاهش شده همون پسره پر روی گل فروشی. ایش! اصلا از این نگاه خوشم نمی آد.

دیگه دم دانشگاه نایستادم، راه افتادم سمت محوطه. جو دانشگاه یه جور بود، همه ساکت و ناراحت بودن.

یک نگاه به ساعت انداختم و دیدم، اوه هنوز خیلی وقت دارم. ساعت نه و ربهه. رفتم روی یکی از نیمکت های جلو چشم نشستم. بعد از قضیه پیمان دیگه می ترسیدم برم پشت بشینم.

یه پام رو انداختم روی پای دیگه ام، رو نیمکت حسابی لم دادم و کتاب رو گرفتم جلو صوتم که بخونم یه چیزایی حالیم باشه حداقل. حسابی غرق درس خوندن بودم که دیدم یکی اومد بغلم نشست، از شک این که یهو اومد نشست از جام پریدم و از روبه رو نگاهش کردم. دیم نازنین خودمون بود بابا. دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ دختر این کارا چیه می کنی؟ قلب بدبخت من کشش نداره.

برای اولین بار با یه لبخند پر از آرامش بهم نگاه کرد و گفت:

_ بالاخره راحت شدم. زندگی الان خیلی قشنگ تره.

بی ربط هی از خوبی زندگی می گفت، از رو به رو زوم کردم رو صورتش و گفتم:

_ وای وای، جنی شدی تو؟

پشت سرهم شروع کردم به صلوات فرستادن و فوت کردن تو صورتش.

_ ای چندش! چرا تف می کنی؟ صورتتم خیس شد.

نشستم پیشش و گفتم:

_ چیه؟ کبکت خروس می خونه. خوشحالی!

بدنش رو کشید، انگار از هرچی غمه، رها شده.

_ مگه نشیدی پیمان عظیمی دار فانی رو وداع گفت؟

شونه هام رو انداختم بالا:

_ خب که چی؟

_ وا؟ چه بی ذوق؟

_ مگه مردن دیگران ذوق داره؟

بی تفاوت روش رو کرد اون سمت و گفت:

_ آره صنم جان، مردن اون برای من ذوق داره، چون اونم یه جورایی منو کشت.

بغضش گرفته بود، داشت اشکش درمی اومد که از کنار بغلش کردم و گفتم:

_ می دونستی با تصادف نزدیک همین جا مرده؟

_ آره! خودم هم اونجا بودم.

شروع کردم به تعریف کردن، هر لحظه اون متعجب تر می شد. وقتی تعریفم تموم شد، گفت:

_ جدا؟ مردنش هم مثل شخصیتش عادی نبود.

گفت نبود، به جای نیست. چه قدر مردن راحت.

از جام پا شدم و راه افتادم سمت ساختمون. نازنین هم پشت سرم راه افتاد، همه اش داشت حرف

می زد، اصلا هم نفهمیدم چی می گه؟

ازم جدا شد و رفت سمت کلاسش. منم داشتم می رفتم سمت کلاس که دیدم امیرعلی با یکی از

دوستاش داره حرف می زنه. رفتم سمتش:

_ راستی تو بهم نگفتی کی کلاست تموم می شه؟

یهو برگشت سمتم و گفت:

_ بیخشید می تونم پیرسم شما کی باشین که بخواین بدونید من کی کلاسم تمومه؟

یه پوزخند تحولیم داد و دوستش هم شروع کرد هرهر خندیدن.

خیلی حرصم گرفت، این چرا امروز این جور می شده؟

می دونستم جوابش رو ندیدم تا عمر دارم می سوزم برای همین بهش گفتم:

_ شما می دونستی خمیر دندونت تاریخ انقضاش گذشته؟ چون بوی دهنتون همه جا رو برداشته.

بلافاصله هم رومو کردم سمت دوستش و گفتم:

_ شما هم نخند، تو این دوره تحریم مسواک گرون می شه.

با یه چشم غره از جفتشون دور شدم و رفتم سمت کلاس. درمورد این که اون چرا این جور شده بود، نظری نداشتم اما از یه چیز مطمئن بودم، کاری میکنم جلوم بع بع کنی جناب کرامت.

سه ساعت تو ماشین درس خوندم که مثلا درس حالیم بشه و آماده باشم برای وقتی که استاد می خواد درس بده اما همه اش از سرم پریده بود. حتی تو کلاس هم حواسم جمع نبود.

مردم مشکل دارنا! حالا خوبه التماس می کرد باهاش دوست بشم و شخصیتش رو بشناسم. پس چرا این جور می کرد؟ به من چه؟ خودش ضرر می کنه، فقط الکی پول از جیبش می ره.

واقعا کلافه شده بودم، یعنی اگر من حال اینو نمی گرفتم می مردم.

کلاسم با هر بدبختی ای بود تموم شد. منم که هیچی از مبحث نفهمیدم. رفتم پیش ریحانه، هم کلاسیم و گفتم:

_ سلام ریحانه جان، خوبی؟

_ سلام مرسی، چه خبرا؟

_ سلامتی، راستش مزاحمت شدم چون برات یه زحمت داشتم.

_ بگو عزیزم، می شنوم.

_ من نمی تونم ساعت بعدی رو کلاس بمونم. می دونم که طلوعی، استادمون، خیلی سخت گیره، برای همین می شه یه جزوه ی کامل از تدریسش بنویسی؟ نمی خوام جلسه بعدی که کنفرانس می خواد کم بیارم.

_ همین؟

ابروهامو گره زدم:

_ خب آره، مگه قرار بود چی بخوام؟

شونه هاش رو بالا انداخت.

_ نمی دونم، همین جوری پرسیدم. باشه خیالت راحت برات جزوه می نویسم باقلوا.

یه لبخند زدم و گفتم:

_ مرسی ریحان، خیلی گلی.

از همه خداحافظی کردم و راه افتادم که برم خونه.

آقا امیر بذار فعلا داغ خرید لباس رو به دلت بذارم بعدا بدتر حالت رو می گیرم. هرکی با من درافتاد، ورافتاد.

با قوت دلی که هی به خودم می دادم آروم می شدم. درسته منو اون خیلی با هم دعوا و کل کل می کردیم اما دلیل نمیشد که بخواد جلوی یه غریبه باهام این طور رفتار کنه.

باخودم تکرار کردم، غریبه؟ نیست حالا خیلی خودش آشناست؟

آره دیگه، مثلا دوست پسر ته ها!

خودت داری می گی مثلا! دوست پسر قلابی مثل کبریت بی خطر. آدم نیست که.

هی باخودم حرف می زد و جواب خودم رو می دادم. داشتم می رفتم سمت خیابون که با دیدن یه عالمه ماشین یه جرقه ی شیطانی زد به سرم. خودشه!

نمی دونستم اون ماشینش رو تو پارکینگ گذاشته یا هنوز توی خیابونه؟ برای همین اول دویدم سمت خیابون. اما هرچی گشتم ندیدمش برای همین راه طولانی پارکینگ رو درپیش گرفتم.

ماشین اون جا خیلی زیاد بود، نزدیک یک ربع دنبالش گشتم که دیدم ته ته پارک کرده. دور و اطرافم رو خوب چک کردم، کسی نبود خدا رو شکر.

تو کیفم دنبال یک چیز تیز گشتم، هرچی بیشتر می گشتم، کمتر به نتیجه می رسیدم. دیگه داشتم بی خیال نقشه می شدم که دستم به ناخن گیرم خورد.

درش آوردم و سوهانش که نوک تیز بود رو باز کردم، گرفتمش جلو صورتم یه پوزخند زدم و گفتم:

_ تا تو باشی نخوای جلو دیگران خود شیرینی کنی.

پشت به ماشین بغل لاستیک نشستم. اول چندبار تند تند زدم که لاستیک سوراخ بشه، اما تاثیری نداشت. آخرش حسابی حرصم گرفت، انقدر حرصم گرفت که محکم سوهان رو با عصبانیت فرو کردم وبالاخره پیس...

خوب پس باید حسابی نیروم رو جمع می کردم. یه دونه که کافی نبود، ممکن بود که زاپاس تو صندوق عقبش داشته باشه پس رفتم که به حساب لاستیک های دیگه اش هم برسم.

وقتی هر چهار تاش رو پنچر کردم و خیالم راحت شد از جام پا شدم، یهو دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. حالا خوبه و بیبره بود و گرنه صداش همچین بلند می شد که همه می فهمیدن من اینجام.

گوشی رو نگاه کردم، دیدم خودهحلال زاده اشه. جوابش رو ندادم، از پارکینگ اومدم بیرون دیدم بازم داره زنگ می زنه. قطعش کردم و راه افتادم که از دانشگاه پیام بیرون. رفتم سمت خیابون که ماشین بگیرم دستم رو که بلند کردم برای تاکسی از عقب کشیده شدم.

_ کجا داری میری؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_ به تو چه؟ شما کی باشی که بگم کجا می رم؟

_ می دونم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم، تو که مسعود رو می شناسی، از این ضد دختر است، منم باهاش صمیمی ام، خب نمی خواستم از دستم ناراحت بشه.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ اصلا مهم نیست که تو چی کار کردی، فکر کردی تو و دوستت رو داخل آدم حساب می کنم؟
نخیر آقا! تو خواب ببینی.

دوباره برگشتم ماشین بگیرم که گفت:

_ مگه نمی خواستی باهام بیای خرید؟

_ نه، با مسعود جونت برو.

همون لحظه یه تاکسی نگه داشت و منم سوار شدم. امیر همین جوری داشت برو بر نگاهم می کرد تا این که ماشین راه افتاد.

یه پنج دقیقه گذشت که زنگ زدم به گوشیش.

_ بله؟

_ پارکینگی؟

_ آره، چهطور؟

_ هیچی، فقط می خواستم بگم چیزی که عوض داره گله نداره.

_ چی؟

گوشی رو قطع و خاموش کردم. یه لبخند پدرسوختگی زدم و سرخوش شدم از کاری که کردم.

_ صنم به جون خودم خیلی خری.

بشقاب میوه رو گذاشتم رو به روی تینا و گفتم:

_ تو حرص نخور بچه ات بی شیر می شه. بعدشم بی معرفت تو لابد باید برای گله از کاری که با اون نکبت کردم این جا پیدات بشه؟ فکر نکن حواسم نیستا، از وقتی که نامزد کردی دیگه نمیای پیشم.

یه دونه زد رو پیشونی ام و گفت:

_ چرا بحث رو عوض می کنی؟ چرا اون بلا رو سر اون بیچاره آوردی؟

_ حالا همچین بلایی هم نبودا! فقط چهار تا چرخش پنچر شد.

_ غلط کردی که پنچرش کردی. خله مثلا تور و می خواست ببره خرید.

دست به کمرم زدم و یه ابروم رو دادم بالا.

_ همچین میگی خرید، انگار می خواست برای من بخره. برای عروسی دوستش می خواست بره لباس بخره.

_ خری دیگه، می خواست با سلیقه ی تو بخره. من فکر می کردم آدم شدی و دیگه سر به سرش نمی ذاری.

روم رو برگردوندم و گفتم:

_ مگه من چی کاره اش هستم؟ به من چه؟ بعدشم اون خودش دوباره شروع کرد. من نبودم که جلو دیگران خود شیرینی کردم.

اومد جلوم و دستش رو گرفت زیر چونه ام.

_ من فکر می کردم جنبه ات بیشتر از این حرفاست.

خودم رو عقب کشیدم.

_ اصلا من بی جنبه ام، بچه ام، حالیم نیست، نمی فهمم، هرکی به من چپ نگاه کنه، کاری می کنم چشماش تا آخر عمرش چپ بمونه.

شونه هاش رو انداخت عقب و گفت:

_ اصلا به من چه؟ بیا بغلم که دلم برا تنگ شده. خیلی وقته ندیدمت.

باخنده رفتم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

_ چه عجب یادت اومد دخترخاله ات رو بغل کنی.

داشتیم با هم صحبت می کردیم که صدای اس اس گوشیم بلند شد.

« سلام، حالا که دلت خنک شد میای بریم خرید؟»

تینا هم خوندش و زد زیر خنده.

_ با این بدبخت چی کار کردی که دیگه از فکر تلافی در اومده؟

شونه هام رو به معنی نمی دونم دادم بالا.

نوشتم:

« نخیر، مثل این که پنچر گیری کردی، حالا هم خودت برو!»

اومدم بفرستمش که تینا دست گذاشت رو دستم، برگشتم نگاهش کردم که ابروهایش رو داد بالا و گفت:

_ الان وقتشه یه ذره مدارا کنی.

مثل این که توی چشمام خوند که نمی خوام به حرفش گوش کنم برای همین گوشی رو از دستم کشید و تند دوید سمت دستشویی. دنبالش دویدم که ازش بگیرم، این دختره جنبه این که گوشی من تو دستش باشه رو نداره، یهو ممکنه اس ام اس بزنه که عاشقتم. رسیدم دم دستشویی دستگیره رو کشیدم پایین، اما نامرد از پشت قفلش کرده بود.

بعد از یک دقیقه با یه لبخند پیروزمندانه اومد بیرون، گوشی رو از دستش کشیدم بیرون که بینم چه اسی به اون داده؟ رفتم تو سنت باکسم اما هرچی گشتم نبود. همچین باخنده نگاهم می کرد که می خواستم بزنم لهش کنم. رفتم سمتش، اونم همون جوری ایستاده بود و از جاش تکون نمی خورد.

_ چی فرستادی بهش که پاکش کردی؟

روش رو برگردوند و رفت سمت حیاط در همون حال گفت:

_ اونش دیگه بین من و امیرعلیه، تو فضولی نکن.

بعدش هم همون جوری از در خونه رفت بیرون.

منم که دنبالش تا حیاط کشیده شده بودم، نشستم رو زمین و گفتم:

_ خدایا من چه گناهی به درگاہت کردم که گیر تینا افتادم؟

پنج دقیقه همون جورى نشستم و دنباله راه چاره بودم که نرم. تجربه بهم ثابت کرده بود، امیرعلی هرچه قدرم خوب باشه، بی خیال تلافی اش نمی شه.

از جام پا شدم و تند رفتم سمت ساختمون. ازپله ها با دو رفتم بالا و پریدم تو اتاقم. دنباله گوشیم گشتم. نزدیک یک ربع بود که در حال گشتن بودم، اما به قول معروف هرچی بیشتر می گشتم، کمتر به نتیجه می رسیدم. آخر سر از روی حرص محکم خودم رو پرت کردم رو تخت ولی انقدر بد خودمو پرت کرده بودم که افتادم زمین. وقتی خوردم زمین، احساس کردم یه چیزهسفت زیرمه. دستم رو کردم تو جیب شلوارم و از توش گوشی ام رو درآوردم. اصلا حواسم نبود که همه بدبختیام از اونجایی شروع شد که گوشی ام دست اون ورپریده افتاد.

عین آدم های گوشی ندیده زل زده بودم بهش که یهو زنگ خورد. منم از ترس پریدم هوا که احساس درد پیچید تو پام.

روی پا خورده بود به زیر تخت، خیلی بد بود! گوشی از دستم پرت شده بود زمین که دوباره برش داشتم. آه! دوباره این یارو زنگ زد.

_ بله؟

_ سلام، بیا دم درم.

_ چی چی رو پیام؟ با همونی که از گوشی من بهت اس داد برو.

_ مگه تو اس ندادی؟

یه پوف گنده کردم که صداش تو تلفن پیچید. پشتش گفتم:

_ نخیر، نامزد دوست جونت بود.

دیدم دیگه حرفی نزد:

_ چی شد؟ چرا حرف نمی زنی؟

بازم هیچی نگفت. منم چون اعصابم خورد بود، ناخود آگاه یه جیغ بنفش کشیدم.

یهو احساس کردم گوشی تق خورد زمین. صدای دستش تو میکروفون گوشی پیچید پس از روی زمین برش داشت.

_ دختر چته؟ گوش هامو از سر راه نیاوردما! مگه مرض داری؟

_ به من چه؟ میخواستی لال نمی ری.

_ ببین من هی هیچی بهت نمی گم، تو پررو تر می شی.

_ چه عجب شخصیت نداشته ات رو نشون دادی.

آروم یه چیزی زمزمه کرد که احساس کردم آخرش یه حسام گفت.

نذاشتم اون حرف بزنه و گفتم:

_ چیه؟ حسام مجبورت می کنه که بهم زنگ بزنی؟

یه دقیقه هیچی نگفت منم چیزی نگفتم.

_ اصلا می دونی چیه؟ آره، اصلا تمام این که من خواستم باهات دوست بشم یه شرط بندی بود که با حسام کرده بودم. فکر می کردم تحمل تو رو دارم، اما دیدم نخیر تو کولی تر از این حرفایی.

_ هووی حرفت رو پس بگیر. کولی خودتی پسره سرتق پررو! خجالت هم نمی کشه. حالا اون تینای در به در چی بهت اس داده بود؟

_ نمی گم. اگر بهت بگم مو رو سر اون بیچاره نمی ذاری.

_ ببین می گی یا یه جیغ دیگه هم بزنی؟

_ آه خیلی خب. بهم گفت:

_ آره چرا که نه؟ تا به ساعت دیگه منتظرتم.

بعد هم با به مکث گفت:

_ عزیزم!

_ خیلی بی تربیتی، بابات عزیزت باشه پررو.

_ کی با تو بود عزیزم؟ تینا برام فرستاده بود.

به جیغ دیگه زدم و گوشی رو قطع کردم.

تینا به خدا می کشمت.

سریع به مانتو رو لباسم انداختم و شال سر کردم. کلید خونه رو برداشتم و سریع از خونه زدم بیرون. وقتی از خونه اومدم بیرون ماشینش دم درمون بود، خودش هم نشسته بود تو ماشین به پوزخند زد و یک نگاه به سر و پام انداخت، بعد هم گازش رو گرفت و رفت. قبل از این که از جام تکون بخورم، به نگاه به تیپم کردم و دقیقاً به این پی بردم که دراون لحظه مثل دهاتیا خودم رو درست کرده بودم، اما اهمیت ندادم و راه افتادم.

وقتی رسیدم دم خونه خاله ام زنگشون رو زدم.

_ کیه؟

صدای خوشگل خاله ام بود:

_ خاله جون منم، تینا هست؟

_ آره عزیزم بیا تو.

در با تقی باز شد و من به سرعت رفتم از پله ها بالا. دیدم تینا دم اتاقش ایستاده، تا منو دید به جیغ زد و رفت تو اتاقش و درش رو بست. ماشالا صدای همه مون هم نازک، جیغ که می زنیم به ملت

نابود می شن. سریع دویدم دنبالش و چسبیدم به در. هرچی فشار دادم دیدم باز نمی شه. اتاق که قفل نمی شد پس چرا باز نمیشه؟ داد زدم:

_ تینا باز کن و گرنه می زنم در رو می شکونما!

صداش از اونورِ در اومد، باخنده گفت:

_ عمرا بتونی. زورت نمی رسه!

محکم با مشت کوبیدم رو در و گفتم:

_ آخه توی چلغوز مگه چه قدر زور داری که زور من بهت نرسه؟

_ وای خاک تو سرت صنم آبرومو بردی. هرچند آبروی خودت بیشتر رفت.

بعد یه صدای پیچ پیچ هم از تو اتاق اومد. گوشم رو چسبوندم به دراتاق و گفتم:

_ کی پیشته تینا؟

_ نمی گم.

اون قدر عصبی بودم که نمی دونستم دارم چی می گم.

_ تینا دارم بهت می گم چه خری پیشته؟

یهو در باز شد و حسام اومد بیرون. انقدر تعجب کردم که نزدیک بود غش کنم از خجالت. نمی دونم

چی تو صورتم دیدن که با هم زدن زیر خنده. تینا که پشت حسام بود، گفت:

_ دیدی بهت گفتم آبروی خودت رو بردی؟ تقصیر منم نبود.

با حرص یه لبخند زدم و گفتم:

_ تینا جان خفه شو! من تو رو تنها بینمت زنده ات نمی دارم.

روم رو ازشون برگردوندم و از پله ها رفتم پایین. دیدم خاله ام پایین پله ها ایستاده و با خنده داره نگاهم می کنه.

وقتی رسیدم بهش با گله بهش گفتم:

_ خاله جون چی می شد می گفتمی دامادت این جاست؟

_ سلام به روی ماهت عزیزم.

باخجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ ببخشید خاله جون، سلام!

چونه ام رو گرفت بالا و گفت:

_ نبینم عزیز کرده خواهرم خجالت بکشه. بعدش هم تو همچین با سرعت رفتی بالا که اصلا منو هم ندیدی. چه خونی جلوی چشمت رو گرفته بود. دوباره تینا چه دست گلی به آب داده؟

یه دست به سرم کشیدم:

_ ای کاش به آب داده بود، دسته گله رو دیگه داده به خاک.

دستی به پشتم کشید و گفت:

_ وای وای چه شاکی! بیا ببینم چی به روز خواهر زادم آوردن؟

رفتم سمت یکی از مبل ها و نشستم روش. خاله ام از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت، یه لیوان شربت گذاشت جلوم و گفت:

_ بفرما اینم یه شربت شیرین برای صنم جون.

یه نگاه مهربون بهش کردم و گفتم:

_ شرمنده کردی خاله جون.

_ اُه چه با ادب!

_ دشمنت شرمنده باشه خاله.

تلفن زنگ زد و خاله رفت سمتش و برش داشت.

_ بله؟

_ ...

نمی دونم طرف بهش چی گفت که خاله ام از خنده غش کرد، حالا تو این هیبری ویری کدوم دلچکی زنگ زده، خدا عالم است.

_ خدا نکشتت پسر، مردم از خنده.

اوا خاک عالم! یه پسر غریبه زنگ زده به خاله ام؟ دیگه چی؟

_ نه تنها نیستم. تینا با شوهرش بالاست، صنم هم پیش منه.

_ ...

وا؟ این من رو هم می شناسه؟ یا خدا! خاله داشتیم؟

_ گوشه!

خاله تلفن رو گرفت سمتم که حرف بزدم. منم سرمو به معنای این که نمی گیرم تکون دادم، خاله دوباره سمتم گرفت و زمزمه کرد:

_ اشکانه.

ا؟ پس اون نکبت زنگ زده بود؟

گوشی رو از خاله ام گرفتم و گذاشتم دم گوشم.

_ بله؟

_ به! سلام خواهر زن جان.

_ زهرمار و سلام، کوفت و سلام، درد و سلام.

_ خواهر زن! دلبندم دوباره رم کردی که، چته جانم؟

_ اشکان همچین می زنمت که پخش دیوار بشیا!

_ بیا بزنی. فقط از پشت تلفن چه جور می تونی بزنی؟

خودم از سوتی ای که دادم، هم خنده ام گرفت و هم حرص خوردم.

_ اشکان خیلی نامرد و بی معرفتی. از وقتی جواب صحرا رو برات گرفتم، شدی حاجی حاجی مکه؟
خیلی بی معرفتی.

_ آخی صنم دلت برام تنگ شده؟ می خوای جای صحرا تو رو بگیرم؟

_ اشکان به خدا میام پیشت، یه دونه محکم می زنم تو سرتا! آبییم خیلی هم از سرت زیاده.

_ اون که بله، من چاکر خواهرتم هستم.

_ هوی کی میای خواستگاریش؟

_ وای نکبت الان وقت گفتنش بود؟ عمه پیشته؟

یه نوچ کردم و گفتم:

_ نخیر خاله رفت آشپزخونه من تنهام. نگفتی کی میای؟

_ به بابام گفتم. امروز فرداست که زنگ بزنی خونه تون.

گوشی رو گذاشتم رو شونه ام و صورتم رو روش فشار دادم، بعد دو دستی زدم به هم.

_ وای بالاخره تو داری زن می گیری.

_ صنم به خدا اگر می دونستم خوشحال می شی زودتر زن می گرفتم.

_ حالا خوشت نیاد. برو برو، که من دیگه کار دارم.

یه خنده کردو گفت:

_ چیه؟ نکنه می خوای ار خوشحالی برقصی؟

اخمام رو کردم تو هم از این که منو این قدر خوب می شناسه، سریع گفتم:

_ نخیرم، کار دارم. بدو برو مزاحم نشو.

_ باشه، برو، پشت گوش های منم مخملی خدافظ!

_ مگه نمی دونستی؟ من که هی می گفتم برو تو آینه گوشای مخملی ات رو نگاه کن! بای.

سریع گوشی رو قطع کردم. یه دست محکمهدیگه به هم زدم و مشغول قر دادن شدم.

_ آها آها آها آها، حالا بیا، حالا برو.

نزدیک دو دقیقه ای مشغول بودم، که صدای خنده از پشتم اومد. برگشتم دیدم حسام و تینا دست تو دست هم دارن من رو باخنده نگاه می کنن. وای خاک بر سرم شد، آبروی نداشتم پیش حسام رفت.

نمی دونم چه طور نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و گفت:

_ قول می دم به هیچکی نگم.

ابروهام رو دادم بالا و دستامو بغل کردم.

_ کی ازت قول خواست؟

با نیش باز گفت:

_ یعنی برم بگم؟ به امیر بگم؟

نزدیک بود به التماس بیافتم.

_ جون عزیزت، جون تینا نگیا! همینم مونده دست اون آتو این طوری بدم.

باخنده گفتک

_ باشه.

تینا یه زبون بهم نشون داد و گفت:

_ من که بهت قول نمی دم.

دویدم دنبالش اون هم با جیغ دوید پشت حسام.

_ تینا به خدا همچین می زنمت که صدای عر عر بدیا! به قدر کافی از دست تو شکیم. اون چه اس ام

اسی بود به اون دادی؟

با یه صدای مظلوم گفت:

_ خب خره می خواستم کمکتون کنم.

_ نمی خوام تو کمکم کنی، به قدر کافی نامزد جونت کمک کرده. حسام خان، حالا اوضاع جووری

شده روی من شرط بندی می کنید؟

صورتش عین لبو قرمز شد، منم رومو ازشون برگردوندم و رفتم سمت آشپزخونه و از خاله ام یه

خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون.

با کلید درخونه رو باز کردم و رفتم تو خونه. هیچکی هنوز تو خونه نبود. تعجب کردم، مامان و صحرا چرا نیومدن هنوز؟ مامان که خونه خاله هم نبود. نمی دونم والله. شاید رفته خرید. اما این صحرا مشکوک تر می زنه. با این فکر رفتم سمت تلفن شماره صحرا رو وارد کردم.

یه بوق... دو بوق.. سه بوق...

_ بله؟

_ سلام، خوبی؟ کجایی؟

_ سلام، مرسی، تازه از شرکت راه افتادم، پنج دقیقه دیگه هم با اشکان قرار دارم.

چشمم شدن قد کله ام.

_ چی؟ با اشکان؟ چشمم روشن، بذار زنگ بزnm به دایی زاده، دمار از روزگارش دربیارم.

_ ای؟ صنم؟ چیزی نگیا! ای؟ چه حلال زاده است، اومد من دیگه می رم.

_ الو، قطع نکنیا! گوشی رو بده بهش.

_ صنم زشته، بهش چیزی نگیا.

_ باشه، تو گوشی رو بده بهش.

منو پشت تلفن پا در هوا ننگه داشته بود. معلوم بود دستش رو گرفته دم گوشی که با اون هم اتمام حجت کنه. خواهر ما هم خنگه ها! اون تا دو روز پیش خر من بود، الان می گه آبرو داری کنم؟ آبرو چی هست حالا؟ خوردنیه؟

بعد از دو دقیقه بالاخره رضایت داد و گوشی رو داد بهش.

_ بلو؟

_ سلام، خوبی؟

_ آره که خوبم، مگه می شه با آبجیت باشم و بد باشم؟ تو هم مهربون شدیا! خدایا امروز چه روز خوییه! بذار ببینم به صحرا بگم بوسم کن، بوسم می کنه؟

بعد گوشی رو از دم دهنش دور کرد و مشغول پیچ پیچ با صحرا شد، شروع کردن به خندیدن. من مشغول حرص خوردن شدم، خب بدم میاد منو معطل نگه دارن.

_ آخیش چه خوب بود.

_ زهرمار دفعه بعدی که خواستی الکی باصحرا بگین و بخندین بعدالکی بگی بوسش کردی، حداقل دستت رو بذار دم گوشی که صداش نیاد. نکبت!

_؟! شنیدی؟

_ نه بابا! شانسی گفتم.

_ خب واقعیت هم همینه.

_ اشکان می گیرم لهت می کنم. اصلا بگو ببینم، خجالت نمی کشی هنوز خواستگاری خواهر من نیومدی، بردیش بیرون اونم بدون سرخر؟

_ ای بابا! بذار قبل از ازدواج یه ذره صفا کنیم.

_ من کجام شبیه به داییه؟ زود میاریش وگرنه دیدمت، می دونم باهات چی کار کنم.

_ خيله خب بابا!

_ از صحرا هم خدافظی کن، مواظبش باشیا! خدافظ.

_ بای.

گوشی رو قطع کردم، خب این از صحرا که معلوم شد کجاست. حالا مامانم کجاست، خدا عالم است.

از جام پا شدم و رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. برای خودم میوه درآوردم و مشغول شستن شدم. همه اش رو ریختم تو یه بشقاب و رفتم جلوی تی وی. ماهوره رو هم روشن کردم، مشغول کانال عوض کردن شدم. دیدم تو پرشین تون داره بره ناقلان نشون می ده. منم که عاشق این کارتون، مشغول دیدن شدم. وسط های کارتون بود که مامان اومد، از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

_ سلام عجم.

مامانم یه عالمه پلاستیک داد دستم و گفت:

_ صنم دوباره این جور حرف زدی؟ لوس هستی، لوس تر می شی.

_ دستت درد نکنه دیگه مامان، باید بگم شوهرت ادب کنه ها!

پلاستیک ها رو بردم تو آشپزخونه. تا این که چشمم خورد به یه سوسک و صدام رفت رو هوا.

_ مامان!

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. می بایست حاضر می شدم و زود حرکت می کردم. مطمئن بودم بعد از بحثی که با امیرعلی کرده بودم نمی اومد دنبالم. پس با سرعت کار هام رو انجام دادم. وقتی حمام رفتم و اومدم بیرون دیدم وقت کافی برای یه صبحونه کامل دارم، پس راه افتادم سمت پله ها و اومدم پایین. همه دور هم بودن، حتی بابا! با دیدن بابا سریع رفتم سمتش و از پشت بغلش کرد و یه ماچ آبدار ازش گرفتم، با اینکارم صدای مامانم دراومد:

_ ای! حالا دیگه فقط بابات رو بوس می کنی؟ باشه صنم خانم. بعدا میای پیشم دیگه؟

با خنده میز رو دور زدم و مامانم رو هم همون جور بوس کردم. لبم رو بردم بغل گوشش و آروم زمزمه کردم:

_ ای مامان حسود! حالا خوبه بابا خودش هر شب سهمت رو می ده.

صدای جیغ مامان دراومد و من با خنده ازش فاصله گرفتم و روبه روش، بین بابا و صحرا نشستم. رومو کردم سمت صحرا و یه لبخند نثارش کردم و زیرلب صبح بخیر گفتم. اونم جوابم رو داد. وقتی مشغول خوردن شدم، مامانم یه تک سرفه کرد و گفت:

_ باید یه چیزی رو به همه بگم.

سرمو گرفتم بالا که دیدم توجه همه روی مامانه. مامان به همه نگاه کرد و خیلی خونسرد گفت:

_ فردا مهمون داریم.

دوباره کله ام رو گرفتم پایین و گفتم:

_ خب این که خیلی مهم نیست. همیشه برامون مهمون میاد.

مامان یه اخم صنم کش کرد و گفت:

_ می ذاری حرفم رو تموم کنم یا نه؟ اتفاقا این مهمونی خیلی هم مهمه. دیروز پری- زن داییم- زنگ زد، یه ذره حال و احوال کرد و بعد از یه مقدار مین مین و مقدمه چینی گفت میخوان بیان خونه مون. منم گفتم قدمتون سرچشم. اونم پرید وسط حرفم و گفت برای یک امر خیر زنگ زدن. حالا هم به کمک همه تون نیاز دارم چون می خوام یه گردگیری اساسی کنم.

شونه هام رو با ابرو هام هم زمان دادم بالا و یه نج کردم و گفتم:

_ نج مامان خانم! دایی اینا رو که نمی تونی با این کارها گول بزنی پسرش بیاد صحرا رو بگیره.

گذشت اون زمان که می گفتن مادر رو ببین، دختر رو بگیر.

مامانم دیگه داشت پا می شد بیاد یه گوش مالی حسابی به من بده که بابا با خنده گرفتش و نشوندش.

ابرو هام رو خیلی شیطونی دادم بالا و گفتم:

_ مامان جون بابا رو گول زدی بیچاره شد بسه، دیگه اشکان بیچاره گناه داره.

یه نگاه به صحرا انداختم که دیدم داره منو چپ چپ نگاه می کنه. بابا دست اونو هم گرفته بود که بلند نشه. چرا مردم حقیقت پذیر نیستن؟ خب پسره مردم بی چاره می شه دیگه. بابا جفت پا پرید وسط تفکرم:

_ مگه تو درس و دانشگاه نداری؟ ایستادی اینجا، دستم خسته شد بس که این دو تا رو نگه داشتیم، برو حاضر شو دیگه.

بعد هم شروع کرد به خندیدن. بابا تا این رو گفت، یه نگاه به ساعت کردم که دیدم هفته. با سرعت جت رفتم بالا، حین حاضر شدن و آرایش کردن باخودم فکر می کردم، چی می شد امیرعلی می اومد دنبالم؟ حداقل لازم نبود با چهار صد تا وسیله نقلیه خودم رو برسونم دانشگاه. بعد از یه مقدار آرایش که سعی کردم، حتی الامکان ملایم باشه، رفتم سمت کمد که با دیدنش آه از ته حلقم دراومد. من تو این چند وقته خرید نکرده بودم و می بایست یه لباس کهنه بپوشم. دیگه نمی تونستم برم به صحرا بگم لباست رو بده من. خب سنگ پای قزوین که نیستم. مجبوری مانتو خاکیم رو پوشیدم و یه مقنعه مشکی هم سر کردم. شلوارم یه شلوار جین لوله تفنگی آبی بود که روش برش داشت و پایینش دکمه می خورد. می خواستم کتابام رو جمع کنم و تو کوله ام بریزم که تا کوله رو دیدم، اشکم براش دراومد. بیچاره تیکه پاره بود. عین شلوارهایی که تازه مد شده. درمورد این یکی نتونستم خودداری کنم، برای همین از اتاقم اومدم بیرون و تو اتاق صحرا سرک کشیدم. نبودش، مثل این که زود رفته بود شرکت. پس کامل وارد اتاقش شدم و دنباله یه کوله یا کیف گشتم، رفتم سمت کمد دیواریش و درش رو باز کردم. با کمی گشتن تونستم یه کوله پشتی خاکی پیدا کنم. چه شانسی هم آورده بودم که ست مانتوم بود. برش گردوندم و یه نگاه بهش انداختم بد نبود، زیاد کهنه نشون نمی داد. فقط چند اثر هنرمندانه با غلط گیر روش بود که نشون می داد مال دوران جاهلیتسه.

سریع برش داشتم و بردمش تو اتاقم، کتابام رو دونه دونه شوت کردم توش. کوله رو انداختم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم، بعد که از ظاهر مطمئن شدم راه افتادم به سمت پایین. یه نگاه به ساعت انداختم که 20:7 رو نشون می داد، خیلی هول شدم کلاسم ساعت هشت شروع می شد. خودم رو هم می کشتم نمی تونستم به موقع برسم، برای همین تصمیم گرفتم یه کم ول خرجی کنم و دربست بگیرم. تو پذیرایی مامانم رو گیر آوردم و بهش از کمد فلک زده ام گفتم. اونم بهم گفت:

_ چرا زودتر نیومدی؟ چندوقت پیش که داشتی بهم آدرس می دادی برم سر کمدت بینم بیچاره از مال گداها هم پاک تره برات پول گذاشتم کنار چند دست مانتو و هرچی که می خوای بگیری.

یهو انگار روحم شاد شد برای همین از مامانم خواستم برام زود بیاره پول رو. سریع بهم دادش و منم انداختمش تو کوله ام یه ماچ از گونه اش گرفته ام و راه افتادم سمت در. کتونیم رو پوشیدم به حالت دو رفتم بیرون. در رو باز کردم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد تو کوچه یه سوناتا سفید بود. یه نگاه به صندلی راننده اش انداختم، باور نمی کردم اون اومده باشه دنبالم. حسایی خریف شدم، اگه اون نمی اومد باید تو این وضعیت بی پولی، پول آژانس می دادم. انگار منو دید که از درخونه اومدم بیرون، تا نگاهش رو دیدم راهم رو کج کردم و به سمت خیابون رفتم. خشک خشک که نمی شد سوار ماشینش بشم. اون وقت می گفت این از خداهش بوده پیام دنبالش. برای همین از سلاح دخترونه ام که همون ناز کردنه برای خر کردنش استفاده کردم.

از ماشین یه کم دور شدم که صدای در ماشین رو شنیدم، به راهم ادامه دادم که صدام کرد:

_ صنم ... خانم

باکمی فاصله یه خانم هم به تهش چسبوند. ایستادم اما برنگشتم، صدای پاش می اومد که داره میاد سمتم. اومد روبه روم ایستاد.

_ سلام

زیر لب یه سلام خیلی آروم کردم که خودم هم صداش رو نشنیدم.

سرش رو انداخت پایین و کله اش رو خاروند، بعد یهو گفت:

_ دیرکردی، خیلی وقته منتظرتم.

یه نگاه تو چشماش کردم. ابرو هام رو دادم بالا و بات عجب گفتم:

_ یادم نیاد که قرار بوده باشه که شما بیاید دنبالم.

از قصد رسمی صحبت کردم که هم بدونه ازش ناراحتم، هم پررو نشه.

اونم متقابلا تعجب کرد و گفت:

_ قرارمون به این زودی یادت رفت؟ تواین مدت قرار بود من ببرمت و بیارمت.

طلبکارانه جوابش رو دادم:

_ قرار؟ چه قرار؟

بهم زل زد و گفت:

_ این که با هم باشیم.

نگاه به ساعت کردم و یه پوف تحویلش دادم. ساعت یه ربع به هشت بود، من خودم رو هم می کشتم یا با جت شخصی هم می رفتم دانشگاه به موقع نمی رسیدم.

_ ببین به قدر کافی من دیرم شده، بعدشم نمی خوام خزعلاتت رو بشنوم.

کلافه دستی به سرش کشید. پس بشین تو ماشین که هم تو رو برسونم هم حرفامو بهت بگم.

با این حرفش راه افتادم سمت ماشین، درجلو رو باز کردم و نشستم. اونم اومد نشست و راه افتادیم، شروع کرد به حرف زدن:

_ ببین من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم.

یه پوزخند زدم و گفتم:

_ راجع به کدومش؟ این که می خواستی به خیال خودت با احساساتم بازی کنی، یا این که می خواستی جلو دوستت برام خوشمزه بازی دربیاری؟

همون جور که به روبه رو خیره بود گفت:

_ جفتش، راستش اولش اون چیزی که ازت خواستم فقط مسخره بازی کنم، یا اون بوسه ای که ازت گرفتم به قصد بود، چون می خواستم امتحانت کنم.

تا این رو گفت باشتاب برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

_ خیلی پرروایا! خجالت نمی کشی اومدی ور دلم نشستی و می گی از قصد بوست کردم؟ تو خیلی غلط کردی. من اون حسام رو بینم داغش رو به دل تینا می دارم.

برگشت و تو چشمام نگاه کرد.

_ بهت نمیداد آدم مذهبی ای باشی.

روشو ازم گرفت ولی من هنوز بهش نگاه می کردم.

_ این چیزا به مذهب نیست، به پاکی و معصومیته! شاید من قدیس نباشم، شاید اون جور که می گم پاک و مطهر نیستم، اما حداقل دوست دارم اینا رو برای شوهرم و کسی که دوستش دارم نگه دارم.

یه آه کشید و گفت:

_ این رو فهمیدم، برای همین واقعا ازت معذرت می خوام. ازت می خوام یه فرصت بهم بدی که خود واقعیم رو بهت نشون بدم.

_ چرا برات مهمه که من چه جوری راجع بهت فکر می کنم؟

چوایی نداد، منم برای اولین بار تو عمرم پا پیچش نشدم و مشغول فکر کردن شدم، بعد از پنج دقیقه گفتم:

_ قبول، ولی...

_ ولی چی؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_ از تعداد قرار هات کم شد، به جای 100 تا گل رز شد 70 تا! دوتاش رو هم که تا الان دادی، پس می مونه 68 تا.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_ باشه، قبول.

سرم رو چسبوندم به شیشه. یه لحظه احساس کردم ماشین ایستاده، ن گاهم رو چرخوندم و به جلوم نگاه کردم. یاباب الحوائج! چرا انقدر ترافیک این جا سنگینه؟

نگاهم رو به ساعت دوختم هشت و پنج دقیقه بود. دیگه فاتحه دانشگاه رو خوندم و ولو شدم رو صندلی و به کلاس بدرود گفتم.

چشامو رو هم گذاشتم که صداش رو شنیدم.

_ کلاس دیگه ای هم داری؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ نه، اما این کلاس خیلی مهم بود، مخصوصا الان که نزدیک امتحاناته، می ترسم این درس رو پاس نکنم.

_ خب اگه بخوای من کمکت می کنم.

شونه هام رو انداختم بالا و با نهایت بی خیالی گفتم:

_ خدا بزرگه بالاخره یه چیزی می شه دیگه.

_ الان که دیگه نمی خوای بری دانشگاه؟

یه نچ گفتم و منتظر ادامه حرفش شدم.

_ نظرت راجع به فرحزاد چیه؟ بریم یه صبحانه هم بخوریم.

مشغول فکر کردن شدم که ریتم افکارم رو بهم زد و گفت:

_ می شه از اونور هم بریم خرید؟ من هنوز خرید نرفتم عروسی هم فردا شبه.

تا اسم خرید رو آورد، لبخند رو لبم اومد.

_ اوکی، ولی من خودمم خرید دارم.

با یه لبخند گفت:

_ پس پیش به سوی یه صبحونه خوب و بعد از اون یه خرید خوب تر.

دیگه چیزی نگفتم و منتظر نشستم، یه نگاه به ضبطش انداختم و یه نگاهم به خودش انداختم سریع دست بردم به دستگاه پخشش یهو صدای یه آهنگ متال اجق و جق پخش شد، صدای سیستمم انقدر زیاد بود که احساس کردم کر شدم. هردو دستم رو گرفتم روی گوشم و چشمام رو بستم. بعد از چند لحظه احساس کردم صدا قطع شد. دستام رو برداشتم با صدای سمتمش برگشتم.

_ ببخشید دست گل خواهر زادمه.

ا؟ پس خواهر و خواهر زاده هم داره. بی خیال سرمو چسبوندم به شیشه که یه صدای قشنگ و ملایم تو دستگاه پخش شد:

« چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق می شم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
تو با لبخند شیرینت بهم عشق رو نشون دادی
توی رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی می خوام، باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام
چشات آرامشی داره که پا بند نگات می شم
بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات می شم
بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن
تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی
تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی
توی رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام،»

(آرامش بهنام صفوی)

چه قدر با این آهنگ آرامش گرفتم. دوباره داشتم می رفتم به سمت حسرتی که خیلی وقته تو دلمه
ه ماشین ایستاد و منو از دنیای تاریکم کشید بیرون. دوباره این پسره یه گل فروشی دید و از خود

بی خود شد. با پام شروع کردم به ضرب گرفتن کف ماشین. تو فکر هام غرق شدم، فقط از خدا کمک خواستم اون دوره زندگی ام از ذهنم پاک بشه. دیگه توان این که بخوام بهش فکر کنم یا این که...

در ماشین باز شد، امیرعلی اومد کنارم نشست. این دفعه به جای یه شاخه گل یه دسته گل رز گرفته بود. ازدستش گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم، خیلی قشنگ بود. رومو کردم بهش، که گفت:

_ درسته قرارمون یه شاخه گل بود، برای امروز رو یکی از شاخه هاش حساب کن بقیه اش رو بذار برای معذرت خواهی.

یه لبخند بی جون بهش زدم و رومو کردم سمت پنجره. ماشین راه افتاد.

بعد از پنج دقیقه که ماشین راه افتاده بود همون جور که به جلو خیره بودم، بهش گفتم:

_ تو نمی خوای هیچی از خودت بگی؟ ماشالا شجره نامه خانواده منو می دونی اما من هیچی از تو نمی دونم.

ساکت موند و بی خیال به رانندگی اش ادامه داد، انگار که من به جای حرف زدن داشتم گل لگد می کردم.

بی خیالش شدم. مثل این که از این بشر آبی گرم نمی شد. انگار دوست نداشت نم پس بده. به جهنم! حالا نیست خیلی شخص مهمیه که زندگی نامه اش رو حتما باید بدونم؟ ایش! سرتخته...

با دو کفش آهنین پرید وسط افکار و بد و بیراهی که تو ذهنم بهش می گفتم.

_ همون طور که می دونی اسمم امیرعلی کرامته، 25 سالمه و دانشجوی ترم آخر حقوقم. پیش پدر و مادرم زندگی می کنم، یه خواهر هم دارم که هفت سال ازم بزرگتره و یه پسره 10ساله داره، آرام باشوهرش و پسرش زندگی می کنه. پدرم یه شرکت واردات و صادرات داره، حالا هرچی که دم دستش اومد، البته بیشتر فرش صادر می کنه. برای همین وضع زندگی مون طوریه که دستمون به دهنمون می رسه. یه زندگی تقریباً خوب، شاید از نظر بقیه خیلی خوب.

بهش نگاه کردم که ادامه حرفش رو بگه اما مثل این که خیال نداشت حرف بزنه.

_ خب... خودت چه جور آدمی هستی؟

_ من... من به آدم خیلی با اعتماد به نفسم، با هر کسی عین خودش رفتار می کنم. به جورایی مقابله به مثل، غرورم رو به هیچ چیزی نمی فروشم.

داشت هی تعریف می کرد و من دوباره رفتم تو فکر.

_ به این یارو که نمیداد مغرور باشه. آدم مغرور که این جور نیست،

نتونستم طاقت بیارم برای همین بهش گفتم:

_ تو مگه مغروری؟ بهت نمیداد که!

_ آره هر کسی غرور داره، از اون آدمایی نیستم که با خورد کردن دیگران بخوام خودم رو مغرور نشون بدم. از هر چیزی به جا باید استفاده کرد، البته بعضی مواقع خیلی شورش رو درمیارم و بایه من عسلم نمی شه منو خورد. تو هنوز اون جور مواقع رو ندیدی، اگه دیدی با تو این طور رفتار می کنم، به خاطر اینکه که با تو احساس راحتی می کنم. تو خیلی بی ریا و صاف و صادقی، برای همین حس می کنم باید منم مثل خودت باهات رفتار کنم.

شونه هام رو انداختم بالا و دوباره خودمو تو چارچوب ذهنم کشیدم.

_ یارو چه قدر دلش خوشه ها! باباش یه ماشین 70 میلیونی انداخته زیرپاش از این ور به اونور. هر روز با یه مدل لباس بیرون می ره، اون وقت فقط می گه زندگی مون خوبه. خب ما که بخیل نیستیم، نوش جانشون، ولی دیگه به زندگی خوب این نمی گن، به این می گن عالی.

نمی دونم چه قدر گذشت اما هرچه قدر که بود ماشین ایستاد و من خودم رو تو پارکینگ یک رستوران دیدم. آهان اینجا رو می شناسم تاحالا صد دفعه اومده بودیم. پس منو آورده بود فرحزاد، حالا خوبه بهم گفته بود، خدایا بیماری خود درگیری رو ازم بگیر.

از ماشین پیاده شدم، اون هم بعد از خاموش کردن ماشین و زدن ریموتش کنار من اومد و باهم راه افتادیم.

به طرف رستورانی که خیلی سنتی بود راه افتادیم. دمای خیلی کمی اونجا بودن، خب معلومه کمن، آخه کی سر صبح از کارو زندگی اش می زنه که پاشه بیاد این جا صبحونه بخوره؟

روی یکی از تخت ها نشستیم، به منو روش بود، گرفتش سمت من که توجهی نکردم و به کارگری که اومده بود سفارش بگیره، گفتم:

_ به میرزا قاسمی.

اونم همین رو سفارش داد. منو رو انداخت یه گوشه.

_ زیاد اومدی اینجاها. می دونی چی داره چی نداره!

_ رستوران سنتی ای که میرزا قاسمی نداشته باشه، باید بره درش رو گل بگیره.

_ آره خب.

دیگه چیزی نگفتم، اونم ساکت شد. به منظره روبه رو خیره شدم. رفتم تو فکر، بعد از پنج دقیقه غذا رو آوردن. یه نون داغ تافتون هم کنارش بود با یه پیاز. قبل از این که شروع به خوردن کوله رو باز کردم و کیف دستیم رو در آوردم و از بودن جعبه ادامس توش اطمینان حاصل کردم. شروع که چه عرض کنم، حمله کردم به غذا. آخه یکی نیست بگه دختره ی شکمو، نیست تو خونه تون صبحونه نخوردی؟ تو خونه تون نون خشکم پیدا نمی شه، برای همینم تا نون داغ دیدی از لب و لوچه ات آب روون شد. ایش! تا ته غدام رو در آوردم، سرمو بالا گرفتم که دیدم امیر داره ملایم و آروم غذا می خوره. خاک تو سرت صنم! اون که پسره این طور می خوره. اون وقت تو که مثلا دختری و باید کلاس بذاری، بلانسبت گاو تا تهش رو در آوردی. کم مونده بشقاب رو هم گاز بزنی. بهش خیره شدم اما اون انگار اصلا تو این دنیا نبود، تنها چیزی که فکرش رو مشغول کرده بود همون خوردن بود.

بعد از اون که کارش تموم شد، سرش رو گرفت بالا و منو با نگاهش غافلگیر کرد. خیلی وقت بود که بهش زل زده بودم، سرمو پایین گرفتم. یه ذره ساکت نشستیم که گفت:

__ بریم؟

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. رفت که پول غذا رو حساب کنه، منم که اصلا به روی مبارکم نیاوردم. اومد و با هم راه افتادیم به سمت ماشین. سوار شدیم. ماشین رو از پارک در آورد و به راه افتاد. نگاهی به ساعت انداختم که 10:30 رو نشون می داد.

__ وای خدایا چه زود گذشت! مگه الان ساعت 8 نبود؟ چرا من توهم زدم؟

امیرعلی داشت به سرعت می روند. من خودم عاشق سرعتم اما این دیگه داشت زیاده روی می کر.

__ هوو! چرا انقدر تند می ری؟ من جونم رو دوست دارما. بس نبود اون دفعه به خاطرت رفتم زیر تریلی؟

با خنده برگشت سمتم.

__ تریلی؟ چرا انقدر اغراق؟ اگه تریلی بود که تو الان دارفانی رو وداع گفته بودی.

قیافه ام رو درهم کردم.

__ یه ذره خجالت، سرخ و سفید شدن تو کار تو نیست؟ انگار نه انگار به خاطر جناب عالی به بیمارستان مشرف شدما! بعدشم ماشین ماشینه دیگه، مهم اینه که روی چهار چرخ راه می رفت.

__ دخترم تو به مخت فشار نیار. ما تریلی چهارچرخ داریم، تریلی 18 چرخ داریم.

__ خبه خبه پررو! الان وقته اینه که باهم بحث کنیم تریلی چند چرخ بوده؟ اصلا آقا جان قطار بوده.

خنده اش شدت گرفت.

__ قطار که اصلا چرخ نداره.

باحرص گفتم:

_ همیشه تا موقعی که برسیم بامن دیگه حرف نزنم؟

رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم. والا مردم چه قدر پروئن ایستاده با من بحث می کنه، ماشینی که به خاطرش باهاش تصادف کردم چی بوده؟

ماشین ایستاد و به بیرون نگاه کردم، یه مرکز خرید بود. حوصله پیاده شدن نداشتم، می خواستم زیر حرفم بزنم و ازش بخوام که منو برگردونه که تا چشمم به یکی از مانتو های تو پاساژ افتاد، آب دهنم روان شد. قبل از این که ترمز دستی رو بکشه از ماشین پریدم پایین. بدون این که چشم ازش بردارم. به سمت مغازه رفتم، نمی دونستم امیرعلی پشتمه یا نه، اهمیتی ندادم. تنها چیزی که تو اون لحظه برام مهم بود، خریدن اون مانتو بود. وقتی به پشت ویتترین رسیدم دیدم خیلی قشنگ لباس های مانکن رو ست کرده، یه مانتو بلند مشکی با یه شلوار سفید و روسری ساتن سفید مشکی و یه کالج سفید مشکی هم روی پاهاش گذاشته بودن. دیگه داشتم با دیدن اون تیپ غش می کردم، صدا از پشت سرم اومد:

_ ازش خوشت اومده؟

سرم رو به معنای تایید بالا پایین تکون دادم که اون گفت:

_ آره، قشنگه منم دوستش دارم.

تو دلم گفتم؛ کی نظر تو رو خواست؟ دوبار به روش خندیدم فکر کرده چه خبره؟

قبل از من وارد مغازه شد. مثل این که به مغازه دار گفته بود کل ست مانکن رو برام بیاره، اونم همون کار رو انجام داد. وقتی همه اش رو آورد به همراهش یه کیف جیر ست کالج برام آورد. خیلی قشنگ بود، اما مطمئن بودم پولم به خریدش نمی رسیده. از مغازه دار پرسیدم:

_ ببخشید مبلغ کل این لباس ها چه قدر می شه؟

مغازه دار طبق رسم همه مغازه دار ها که می خواست مشتری رو خر کنه، گفت:

_ شما برید پرو کنید، گرون نیست سرش توافق می کنیم.

برگشتم به امیرعلی نگاه کردم که یه لبخند اطمینان بخش زد و بهم اشاره کرد که برم.

تک تک لباسا رو پوشیدم، با پوشیدن هر کدومشون هزار بار ذوق مرگ شدم و تا دم کما پیش رفتم. بعد از این که همشون رو پوشیدم و کیف رو توی دستم گرفتم در اتاق پرو رو باز کردم. امیر رو به روی در ایستاده بود و وقتی که در رو باز کردم اولین نفری بود که تونست ببینه. چشماش یه برق خاصی زد، البته تو مدل نگاهش تاثیری نداشت. فکر کنم نمی خواست بهم رو بده. مغازه دار پشت سرش اومد و به حالت تملق گفت:

_ چه زیبا! انگار برای تن شما دوختن.

یه ذره به به و چه چه کرد که تابلو بود برای فروشه. البته بی راه هم نمیگفتا، خیر سرم هزار تا ورزش دنبال می کردم، معلوم بود یه ذره هیکلم قشنگه. والله مردم توقعاتی دارنا!

از اتاق اومدم بیرون درش رو بستم و رو به روش ایستادم، خودم رو خوب برانداز کردم. اصلا نمی تونستم از آینه دل بکنم، اما دیگه خیلی ندید بدید بازی می شد. برای همین دوباره رفتم توی اتاق و مشغول درآوردن لباس ها شدم.

همه شون رو مرتب روی دستم گرفتم و اومدم بیرون. امیر اومد جلو گرفتشون و گفت:

_ پسندیدی؟؟

به حالت زمزمه گفتم:

_ به نظرت اگر پسندیده بودم الان می رفتم پرو کنم؟

یه لبخند زد بهم .

_ دو دقیقه ساکت باشی نمی میری.

آه دوباره شد همون پسر پررو، آه که ازش هیچ خوشم نمیاد. پشت چشمی براش نازک کردم و جلو تر از اون رفتم سمت پیش خوان، لباس رو گذاشت روش. قبل از این که اون حرفی بزنه، گفتم:

_ خب نگفتید قیمتشون چنده؟

_ قابلی نداره.

_ بفرمایید.

_ همه اش سرجمع میشه 320 تومان.

چشمام قیلی ویلی رفت، نفهمیدم یارو گفت به تومان یا ریال؟ یه ذره فکر کردم آه گفت به تومان، ای خاک برسر دندون گردت! چشمات افتاد به لباسای مارک کهنه ام و ماشین سوناتای آقا اون وقت دور برت داشت پولداریم؟ نه آقا جون.

اومدم معذرت خواهی کنم و از مغازه برم بیرون که امیرعلی گفت:

_ کارت خوان دارید؟

پسره انگار خیلی شاد شد. همچین بالاو پایین پرید و گفت:

_ بله بله!

دستگاه رو جلو کشید:

_ بفرمایید.

من روی این صحنه قفل کرده بودم. اصلا نمی تونستم تکون بخورم بعد از این که دوزاریم افتاد چی شده، به خودم تکون هم ندادم. هرچند میب ایست بعد از این که از مغازه بیرون اومدیم یه ذره تعارف تیکه پاره بکنم.

4 تا نایلون لباس شد. همه شون رو دستش گرفت و بهم نداد. من بیرون مغازه ایستادم که دیدم اون همه شون رو برد توی صندلی عقب ماشین جا داد و اومد.

اون روز باهاش حسابی مهربون شدم، دیگه نهایت بی چشم و رویی بود که بخوام باهاش بد صحبت کنم. مثلاً رفته بودیم که برای اون خرید کنیم، اما بعد از این که من چند دست مانتو و شال دیگه با یه کوله نو خریدم رفتیم سراغ خرید ایشون بعد از این که یه دست کت شلوار دودی شیک خرید، راه افتادیم به سمت خونه. خواست باز منو ببره رستوران که بهش التماس کردم مستقیم منو ببره خونه. داشتم از خواب می مردم.

رسیدیم دم خونه. از ماشین پیاده شدم، اون نشسته بود و منتظر بود که برم تو. هنوز کلید ننداخته بودم که برگشتم و نزدیکش شدم. تعجب کرد:

_ راستش برگشتم که ازت تشکر کنم، حواسم نبود که اون لحظه تشکر کنم، الان یادم اومد.

ابرو هاشو حدود 100 متری داد بالا.

_ خواهش می کنم. ایشالا به خوشی بپوشی.

جونم؟ این چی گفت؟ چه لفظ قلم! من که معنیش رو نفهمیدم اما برای این که کم نیارم، سرمو با لبخند تکون دادم. در رو باز کردم رفتم تو خونه.

از حیاط مستقیم رفتم بالا. پله ها رو هم به صورت دو رد کردم و به سرعت جت خودم رو پرت کردم روی تخت. چشمام رو روی هم گذاشتم. نا نداشتم حتی لباسام رو از تنم جدا کنم.

یه پنج دقیقه ای گذشت که احساس کردم صدای پای یه نفر میاد. حوصله نداشتم چشمام رو باز کنم برای همین خودم رو کامل به خواب زدم. صدا هی نزدیک تر می شد، بالای سرم ایستاد. حس کردم هی صورتش رو به صورتم دور و نزدیک می کنه. از تخت یه ذره فاصله گرفت، خیالم راحت شد که اونمی که اومد گیر نداد پاشم. هنوز از فکرم بیرون نیومده بودم که احساس کردم با تخت یکی شدم. یا باب الحوائج! یا جد سادات! این چیه افتاده رو من؟ فامیل فیله؟ چشمام به عمق و شعاع 400 متر باز شد. صدای جیغم رفت بال

_ تینا خیلی نکبتی. ستون فقراتم اومد تو دهنم، فلجم کردی. مامان!

تینا باخنده از روم بلند شد.

_ هه فکر کردی من خرم نفهمیدم خودت رو به خواب زدی؟ بچه من خودم خر کنم، تو می خواهی منو خر کنی؟

روم هنوز نشسته بود، با زور پرتش کردم عقب تر و صاف نشستم. یه دستی به صورتم کشیدم که از شک بیرون بیام، هیچ وقت نمی تونستم به وحشی بازی های تینا عادت کنم. والله خاله ام دلش خوشه دختر شوهر داده، این که با این کار هاش شب اول برمی گرده خونه باباش.

_ تینا، وحشی خانم، کی گفت منو این جوری بیدار کنی؟ اصلا چرا بیدارم کردی؟

با کف دستش زد تو سرم.

_ خیلی خنگی صنم، فردا برای خواهر تو داره خواستگار میاد. فکر کردی من می ذارم تو راحت بخوابی ولی خودم اون پایین حمالی کنم؟ نخیر خانم از این خبرا نیست. پاشو! یالله پاشو از خواب خبری نیست دیگه.

چشمام رو چپ کردم.

_ آخه دختر تو زورت به من می رسه به زور منو ببری؟ برو بچه، برو دنبال عروسک بازی. من خوابم میاد، برو مزاحم نشو.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. چشمام رو روی هم گذاشتم. صدای پاش میو امد که انگار داره از تختم دور می شه. خب خدا رو شکر روش کم شد دیگه بامن کاری نداره.

دیگه چشمام داشت گرم می شد و خوابم می برد. نمی دونم چند دقیقه گذشت، اما می دونم همون قدر کافی بود که من خوابم ببره و بی هوش بشم.

احساس کردم توی گوشم آب رفته، دست کردم توش و تکون دادمش. احساس کردم گوشم سنگین شده، حس خیلی بدی پیدا کردم اما اهمیت ندادم. تکون نخوردم، یه ذره گردنم خیس شد

اجازه فکر و خیال به خودم ندادم. با این فکر که هوا داره گرم می شه و من از گرما عرق کردم، بی خیال به خوابم ادامه دادم. صدای تینا از بغل گوشم اومد:

_ نخیر مثل این که تو آدم نمی شی من حتما باید کل پارچ رو، روی سرت خالی کنم.

تو خواب و بیداری بودم و قدرت فکر نداشتم که برای خودم این حرف رو حلاجی کنم. به ثانیه نکشید که کل هیكل و بدنم رو آب گرفت. پریدم رو هوا، احساس کردم یه تکه یخ تو یقه امه. یه لنگه پا بودم. افتادم رو زمین به هرسختی ای بود، یخ رو در آوردم و انداختم رو زمین. چشمام رو تازه باز کردم که دیدم تینا گوشیش رو جلوش گرفته و داره فیلم می گیره. مشغول خندیدن بود که وقتی دید چشمام بازه و دارم غضبناک نگاهش می کنم، با دو از اتاق بیرون رفت. جدیداً دوزاریم کج شده بود و می بایست اتفاقات رو تو ذهنم حلاجی می کردم تا بفهمم چی بود؟ چی شده؟ چی می خواد بشه؟

وقتی همه چیز دستگیرم شد شروع کردم به جیغ جیغ کردن. البته سرجام نشستم و جیغ زدم. حال نداشتم پاشم اصلاً! دوباره خواستم بخوابم که دیدم خواب به طور کل از سرم پریده و باهام قهر کرده.

مانتوم رو در آوردم و روی صندلی آویزون کردم که خشک بشه. یه تیشرت سفید هم از کشوم در آوردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم. جلوی آینه رفتم و دیدم آرایشم روی صورتم ناماسیده، فقط موهام درهم و به هم ریخته بود که بازش کردم و شروع کردم به بستن بالای سرم. هرچند به خاطر دسته گل تینا خانم که چند تیکه از موهام خیس شده بود. همون تیکه ها هم گره خورده بودن، با بدبختی بازشون کردم. بعد از این که از ظاهر مطمئن شدم راه افتادم از پله ها رفتم پایین.

وقتی به پایین رسیدم با دیدن تینا شروع کردم دنبالش کردن که یه جورایی شبیه به گرگم به هوا شده بود. بعد از این که رضایت دادم که ببخشمش آروم نشستیم. ازش قول گرفتم که اون فیلم رو به کسی نشون نده و فقط یه یادگاری بمونه برای این که هر از گاهی نگاهش کنیم و بخندیم.

اون روز با خنده و شوخی مشغول تمیز کردن خونه شدیم.. یه جورایی خونه تکونی هم شد، اما تا وقتی که با هم بودیم و شاد بودیم احساس خستگی نکردیم. شب تینا رو تو خونه مون نگه داشتم که

با هم تو اتاق بخوابیم. اون روز انگار کله پاچه خورده بودیم چون جفتمون با وجود خستگی تا نزدیکی صبح بیدار موندیم و حرف زدیم.

صبح روز پنج شنبه بود و من نیاز داشتم که به بهشت زهرا برم، تینا هنوز خواب بود. آروم بدون این که بیدار بشه از جام بلند شدم، گوشیم رو برداشتم و مشغول زنگ زدن شدم. یه بوق، دو بوق، سه بوق...

_ بله؟

صداش یه ذره خواب آلود بود.

_ سلام خوبی؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم. می شه بیای دنبالم؟

یه خمیازه کشید، سریع گفت:

_ ببخشید، پیام دنبالت؟ کجا می خوای بری؟

_ میخوام برم بهشت زهرا، کار مهمی دارم.

_ باشه. تا نیم ساعت دیگه اون جام.

_ اوکی پس می بینمت.

بعد از قطع تلفن به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم.

از دستشویی بیرون اومدم، به اتاقم رفتم و یکی از شلوارها و مانتو قدیمی هام رو پوشیدم. داشتم می رفتم بهشت زهرا. معلوم نبود چی پیش می اومد؟ از من بعید نبود خودم رو به زمین نزنم و غش نکنم. آدم ضعیفی نبودم اما تحمل این موضوع برام سخت بود.

بالاخره باید یه کاری می کردم، بالاخره باید خودم رو خالی می کردم و سنگ هام رو وامی کردم. دیگه برام سخت بود که شب و روزم رو با خاطراتش بگذرونم. این موضوع رو باید هرچی زود تر تموم کنم.

لباسم رو کامل پوشیدم یه کیف برداشتم، به نزدیکی کتابخونه ام رفتم، دفتر خاطراتم رو درآوردم و انداختم توش.

یه نگاه تو آینه انداختم، به خودم یه لبخند اطمینان بخش زدم. به خودم امیدواری دادم که می تونم برای همیشه این قضیه رو تموم کنم.

یه یادداشت نوشتم مبنی بر این که دارم می رم بهشت زهرا. گذاشتم بالای سر تینا.

نگاهی به ساعت انداختم، شش رو نشون می داد. حدود نیم ساعت گذشته بود که از اتاق اومدم بیرون و به طبقه پایین رفتم و راه بیرون رو در پیش گرفتم.

در رو باز کردم، دیدم کوچه خلوته، اهمیتی ندادم. به در خونه تکیه دادم و نشستم روی پاهام. سرم رو گذاشتم روی پام و چشمام رو بستم.

دو، سه دقیقه به همون حالت بودم که صدای ماشین اومد.

سرمو بلند کردم که دیدم امیرعلی شیشه ماشینش رو داد پایین خواست حرفی بزنه که از جام بلند شدم. سریع سوار ماشین شدم. بی حرف به روبه رو خیره شدم. حس کردم اونم داره منو نگاه می کنه. سرمو برگردوندم وقتی من رو متوجه خودش دید، به خودش اومد و راه افتاد.

زیر لب یه سلام کردم که خودمم نشنیدم، اما در کمال تعجب اون شنید.

پشت سر هم خمیازه می کشید. معلوم بود خیلی خوابش می اومد اما به خاطر من از خوابش هم زده بود بیچاره. یادم باشه یه روز جبران کنم براش.

به سر و وضعش نگاه کردم که دیدم یه تیشرت طوسی رنگ پوشیده. موهاشم با ژل حالت داده بود، یه شلوار جین خوشگل پاش بود. طرح شلوارش رو ندیدم اما رنگ یخی اش داد می زد، من خوشگلم.

با این که خوابش می اومد، انگار دلش نمی اومد دست از خوشتیپی بکشه.

برگشت و بهم نگاه کرد. یه لبخند زد و گفت:

_ حالت خوبه؟ خیلی منگ می زنی!

شونه هام رو بالا انداختم و به روبه رو نگاه کردم.

_ من خوبم ولی انگار تو بهتری.

_ چی شده هوس بهشت زهرا رفتن به سرت زده؟

از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

_ می خوام کاری رو انجام بدم که خیلی وقت بود که می بایست انجام می دادم.

با یه لحن بامزه گفت:

_ یا خدا! می خوام من رو بکشی؟ به خدا قول می دم آدم شم. قول می دم یه عالمه برات گل بخرم.

قول می دم اذیتت نکنم، من هنوز جوونم آرزو دارم.

خیلی خنده ام گرفته بود. تو دلم دعا به جونش کردم که منو سر حال آورد اما با یه لحن کلافه گفتم:

_ اه! چه قدر تو حرف می زنی؟ اعصابم رو بهم ریختی. به خدا اگه به حرفات ادامه بدی بعید نیست

تو رو بکشم.

یه نگاه عصبی هم بهش انداختم که اونم سریع دستش رو بالا آورد، از یه طرف دهنش مثل زیپ

کشید به طرف دیگه اش. به نشونه این که دیگه حرف نمی زنه.

سرم رو تکیه دادم به صندلی. چشمامو رو هم گذاختم، خوابم نمی اومد، فقط لازم داشتم همه چیز رو

توی ذهنم مرتب کنم. فکر می کردم چی باید بگم که خالی بشم و این مسأله تموم بشه؟

ماشین یهو ایستاد. فکر کردم رسیدیم، اما وقتی نگاه کردم دیدم بغل این گل فروشا نگه داشته.

پیاده شده گل بخره.

نگاهی به ساعت انداخت، ساعت 30 : 7 صبح بود. تعجبی هم نداشت، با این ترافیکی که این منطقه داشت اتفاقا خیلی هم خوب اومده بودیم.

سوار ماشین شد. دسته گل رز رو روی پام گذاشت. ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

گلا رو بلند کردم و شروع کردم به بو کردنشون. بوی گل ها یه حس آرامش فوق العاده ای بهم منتقل کرد. شاید خیلی مسخره به نظر بیاد اما حس کردم قدرت خاصی پیدا کردم.

مرتب این جمله "من می تونم" رو تو ذهنم تکرار می کردم. هرچی که می گفتم اعتماد به نفسمم بالاتر می رفت.

صدام کرد. چشمام رو باز کردم. ماشین رو نگه داشته بود، به سمت من برگشته بود و داشت نگاهم می کرد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، بهم گفت:

_ آدرس قبر رو بگو. کجاست؟

با صدای خیلی آرومی بهش گفتم کجاست.

راه افتاد، هرچی نزدیک تر می شدیم، استرس من بیشتر می شد. وقتی که رسیدیم به این نتیجه رسیدم که ای کاش نمی اومدم. بازم ضعیف شده بودم، بازم صنم دو سال پیش شدم. از ماشین پیاده شدم. هر لحظه به سنگ قبر نزدیک تر می شدم. امیرعلی هم پشت سرم می اومد.

رسیدم به سنگ قبر مورد نظر. تکه سنگی برداشتم و آروم زدم روی سنگ و مشغول فاتحه خواندن شدم. امیرعلی هم همین کار رو کرد. وقتی کارم تموم شد سرم رو بالا آوردم، به اطراف نگاه کردم، به نسبت این که پنجشنبه بود و می بایست شلوغ میشد، شلوغ نبود، دست گل رو که باخودم آورده بودم رو باز کردم و تک تک گل ها رو روی سنگ مرتب کردم.

سرمو انداختم پایین. بی هوا گفتم:

_ سلام، من اومدم. بالاخره باخودم کنار اومدم که پیام و سنگامو باهات وا بکنم.

امیرعلی از جاش بلند شد. داشت ازم فاصله می گرفت، منم برگشتم طرفش و گفتم:

_ خواهش می کنم نرو. نیاز دارم یکی پیشم باشه. یکی حرفام رو بشنوه. بالاخره می خوام یک بار برای همیشه این خاطرات لعنتی رو مرور کنم. دیگه خسته شدم بس که هرروز یه تیکه اش تو ذهنم مرور شد. دیگه بسمه. نمی تونم. می خوام برای همیشه این موضوع رو تموم کنم.

اومد نزدیک تر بدون هیچ حرفی ایستاد، به زمین چشم دوخت، منم نشستم و ادامه دادم:

_ آره. دیگه وقتشه همه چیز تموم بشه. اولین روزی که دیدمت رو دقیق به یاد دارم، تازه از مدرسه تعطیل شده بودم و توی خیابون با بچه ها از سرو کول هم بالا می رفتیم. حواسمون نبود که کسی داره از روبه رو میاد، به شوخی یکی از بچه ها رو آروم هول دادم که اونم منو به تلافی هول داد، خوردم به یه نفر. چون پشتم بهش بود نمی تونستم قیافه اش رو ببینم، فقط قیافه دوستانم رو تشخیص دادم که دهنشون باز مونده. از سر تعجب به پشت برگشتم، یه پسر خوش بر و رو دیدم. تو دلم صدبار قریبون صدقه اش رفتم، یه پسر قد بلند خوش هیكل. چشم های خیلی خوشگلی داشت. رنگشم عجیب بود، یه چیزی بین آبی و سبز. تو دلم اون لحظه اون آهنگ تو که چشمات خیلی قشنگه رو خوندم، خیلی تیکه بود. وقتی به خودم اومدم که با دهن باز داشتم نگاهش می کردم. اونم با پوزخند داشت نگاهمون می کرد. یه معذرت خواهی آروم کردم و سریع راهمون رو گرفتیم و رفتیم. هرچند به خاطر پوزخندی که بهم زد خیلی حرص خوردم برای همین خیلی بلند گفتم: _ آه! رنگ چشمای این یارو رو دیدین؟ چه قدر زشت بود! من شخصا یاد خلط گلو افتادم. عقم گرفت!

بچه ها نمی دونستن بخندن یا منو بززن. برگشتم که دیدم تو ایستادی و داری خصمانه بهم نگاه می کنی. منم نامردی نکردم و یه زبون درازی هم بهت کردم، هرچند فکر کنم خنده ات گرفته بود. اما یه چشم غره رفتی و برگشتی ادامه راحت رو رفتی.

تا چند روز ندیدمت. از یادم رفته بودی، اصلا تو ذهنم یه پسر چشم خوشگل پیدا نمی شد تا این که دوباره تو راه مدرسه دیدمت. یه کیف دانشجویی دستت بود. اون کیف رو اون دفعه هم دستت دیده بودم. انقدر بهت نگاه کردم که با سر خوردم تو تیر چراغ برقی که جلوم بود، همه بهم خندیدن. خودم بیشتر از همه ولی تو حتی بهم نگاه هم نکردی.

از اون به بعد هر روز دیدمت، دیگه جزو عادتت شده بود دیدنت. به جایی رسیدم که یه روز ندیدنت افسرده ام می کرد. خیلی احمق بودم نه؟ ندیده و نشناخته عاشق شده بودم، هرچند خودمم نمی دونستم عاشق شدم فقط دوست داشتم ببینمت و داشته باشمت.

همیشه وقتی رد می شدی نگاهت می کردم چندین بار هم نگاه تو رو روی خودم دیده بودم. دیگه همه می دونستن من عاشق پسر چشم رنگی مرموز شدم.

حدود یک سال تحصیلی ام این طور گذشت. امتحانام تموم شده بودن و تابستون شروع شده بود، همه خیلی خوشحال بودن که بالاخره امتحانام تموم شده و یه نفس راحت می تونن بکشن، اما من تازه عذابام شروع شده بود. خب سخت بود، نه ماه هر روز جلو چشمم بودی، یه جورایی معتاد دیدنت شده بودم. تو برام مثل نیکوتین بودی که دوری ازت سخت بود دو سه هفته بعد که رفته بودم مدرسه که کارنامه ام رو بگیرم، دوباره دیدمت. خیلی شاد شدم. یادمه حتی وقتی اومدم خونه با شور و شوق تو دفتر خاطراتم نوشتم. دیگه خاطره نویسی هم شده بود کار من.

3 ماه تابستون رو به سختی گذروندم و وارد مقطع سوم دبیرستان شدم. تو مدرسه همه خوشحال بودن، من از همه خوشحال تر. بالاخره می تونستم ببینمت. تو تابستون روزی نبود که به یادت نبوده باشم اما زهی خیال باطل من نه تو رو اون روز دیدم نه روز بعدش. یک هفته گذشت و زمانی که اصلا فکرش رو نمی کردم تو رو دیدم. اون روز برای اولین بار باهات حرف زدم، ازم درخواست دوستی کردی، بهم گفתי از وقتی که منو دیدی نتونستی از فکرم بیای بیرون. با خوشحالی شماره ات رو ازت گرفتم. از اون روز بود که باهات دوست شدم. طلسم بعد از یک سال شکسته شد.

به امیر علی نگاه کردم که دیدم خیلی متفکر داره نگاهم می کنه، به حرفم ادامه دادم:

_ بالاخره اسمت رو فهمیدم. فرزاد... قشنگ ترین اسمی بود که تا اون روز شنیده بودم. تو اولین کسی بودی که باهات دوست شده بودم و تمام احساساتم رو در اختیارش گذاشتم. ما روز های خوبی رو در کنار هم بودیم، یادم میاد سرتق بازی هم زیاد درمی آوردم و باهات زیاد قهر می کردم، تو هم همه اش بهم می گفتی لوس... با این همه طاقت دوری هم دیگه رو نداشتیم. یادته وقتی سر اینک ه منو بوسیدی باهات قهر کردم؟ هرچند عشقت تو دلم بیشتر و محکم تر شد. تو هم برای این که از دلم دربیاری بهم یه شاخه گل رز دادی.

یه لبخند بی جون زدم و ادامه دادم:

_ باخوشحالی ازت گرفتم و بهت گفتم از کجا می دونستی من گل رز دوست دارم؟

تو هم شونه هات رو انداختی بالا و خیلی ریلکس گفتی نمی دونستم، چون خودمم این گل رو از همه بیشتر دوست داشتم برات آوردم. از اون روز گل رز شد نشونه علاقه ی ما. شش، هفت ماهی گذشت، همه چیز خیلی خوب بود، من با تمام وجودم دوستت داشتم و می تونستم بفهمم که تو هم دوستم داری، چون دوست داشتن رو تو چشمامت خونده بودم تا این که...

به این جای حرفم که رسیدم بغض کردم.

_ تا این که حس کردم تو مثل قبل نیستی. نه رفتارت مثل قبل بود نه ظاهرته، سرد رفتار می کردی. صورتت هم خیلی رنگ پریده بود. یه مدت پا پیچت شدم که بفهمم چی شده اما هیچی بروز ندادی. فقط می گفتی همه چیز خوبه، با این که باور نکردم اما به خودم تلقین کردم که همه چیز خوبه.

اما دریغ... دریغ از این که هیچی خوب نبود، ولی خیلی دیر فهمیدم.

هیچ وقت روزی که پسم زدی رو یادم نمی ره. تو خواستی باهام تموم کنی، چه قدر اون موقع دلم شکست! با این حال بهت التماس کردم. گریه کردم، زار زدم ولی تو محل ندادی. هرروز بهت زنگ می زدم و می خواستم باهات صحبت کنم اما تو تلفن رو قطع می کردی. بار آخر که بهت زنگ زدم گوشی رو برداشتی و هرچی از دهنتم دراومد بهم گفتی. گفتی ازم بدت میاد، حالت رو بهم می زنم، من یه دختر لوسِ بدرد نخورم. از این که آویزونتم می شم بدت میاد.

نتونستم حرفی بهت بزنم، گوشی رو روم قطع کردی اما من هنوز نگاهش داشتم بودم. تو بهت بودم، فکر نمی کردم همچین چیزی بهم بگی، دیگه بهت زنگ نزدم اما افسرده شدم. دوماه تمام افسرده بودم و خودم زو تو اتاق حبس کردم. حتی دیگه مدرسه هم نرفتم. یه گوشه می نشستم و به گل رز خشک شده ای که بهم داده بودی زل می زدم.

این مسأله دیگه برام عادت شده بود، این که تمام روز رو بشینم و تکون نخورم. ته دلم امیدوار بودم که تو بهم زنگ می زنی هرچند این حس درست بود اما ای کاش درست نمی بود.

شماره ات رو که دیدم با خوشحالی جواب دادم، منتظر بودم که صدای تو رو بشنوم، اما صدای یه دختر رو شنیدم. خشکم زد، ازم پرسید من صنم؟ بهش گفتم، آره، شما؟ اونم گفت، خواهر تو نه. تو ازش خواستی که بهم زنگ بزنه. بعد هم شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن درباره رفتار اخیرت. اون با بغض و گریه حرف می زد و من رو تو بهت و ناباوری فرو می برد.

از اینجا به بعد امیرعلی رو مخاطب قرار دادم:

_ از خودم بدم اومد. موقعی که باید پیشش می بودم، تنهاش گذاشتم. هرچند که اون نخواست بمونم اما من میبایست می موندم. وقتی گوشی رو قطع کردم خیلی زود لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. همه تعجب کرده بودن، می خواستن باهام بیان بیرون اما من با جیغ و داد مانعشون شدم. سریع از خونه زدم بیرون و تاکسی دربست گرفتم وقتی سر در بیمارستان رو دیدم پاهام شروع کرد به لرزیدن. نمی تونستم راه برم ولی هر طوری بود خودم رو راضی کردم و راه افتادم. زنگ زدم به گوشی اش که دوباره خواهرش برداشت. بهش گفتم که کجام، اونم ازم خواست که تو محوطه منتظرش بمونم. همون جور به ساختمون بیمارستان زل زده بودم که یک دختر غریبه اومد جلو. ازم پرسید من صنم؟ منم آروم سرم رو تکون دادم. دستم رو گرفت و برد داخل. خیلی راه رفتیم، انقدر رفتیم که به بخش های مراقبت ویژه رسیدیم. دستمو ول کرد و رفت خودش جلوی شیشه ایستاد. پاهام نمی کشید تکون بخورم اما اون هی بهم اشاره می کرد که برم اونجا. بالاخره راه افتادم و به پشت شیشه رفتم. نگاهی انداختم به داخل اتاق، باورم نمی شد چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور کنم.

به اینجای حرفم که رسیدم بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن.

_ با صحنه ای که دیدم شکستم، خورد شدم، توقع داشتم حرف هایی که خواهرش از پشت تلفن بهم زده بود فقط یه شوخی بی مزه باشه. اما درست بود فرزند سرطان خون داشت، امیدی به زنده بودنش نبود. خیلی دیر اقدام کرده بود برای درمانش، داشت می مرد. فرزند من داشت می مرد. وقتی چشمای خوش رنگش رو باز دیدم، نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر گریه. خواهرش دستی به شونه ام زد، بهش نگاه کردم که بهم گفت از پرستار اجازه گرفته که من پنج دقیقه برم داخل اتاق.

راه افتادم و به سمت یک اتاق مخصوص رفتم و لباس عوض کردم. وارد اتاقش شدم، بهش نزدیک شدم. خیلی آرام به چیزی گفت که من نفهمیدم. به صورتش نگاه کردم. عزیزم... هیچ مویی نداشت. به خاطر شیمی درمانی نه چیزی از موهای لخت خوشگلش مونده بود، نه چیزی از ته ریشی که عاشقش بودم.

بی صدا اشک می ریختم و نگاهش می کردم، خیلی ملایم دستاش رو بالا آورد و شروع کرد به نوازش دستام. شدت گریه ام بیشتر شد، صداش بلندتر شد. سعی داشت آرامم کنه. هی قربون صدقه ام می رفت و من پاهام رو روی زمین می زدم و می گفتم این حرفا رو نزن فقط بلند شو و بگو من خوبم و همه اش شوخی بود. اون دیگه هیچی نگفت فقط با چشم های خوشگلش زل زده بود بهم و دستم رو نوازش می کرد. بعد از دو دقیقه بهم گفت:

_ صنم خیلی دوستت دارم. ببخشید که خیلی دیر بهت گفتم اما این حسیه که از اول بهت داشتم.

یه شوک بزرگ بهم دست داد، نمی تونستم تشخیص بدم که اینی که بهم گفت چی بود. شدت گریه ام بیشتر شد، پرستار وارد اتاق شد و منو از اتاق بیرون برد. دائم هم بهم گوشزد می کرد که بیمار نیاز به آرامش داره. دوباره رفتم رو به روی شیشه ایستادم و شروع کردم به گریه کردن. هیچ وقت فکر نمی کردم این حرف رو موقعی بهم بگه که روی تخت بیمارستانه. عذاب وجدانی که داشتم با این حرفش دوبرابر شد. همون جور داشتم بهش نگاه می کردم که دیدم از اون مانیتوری که بالای سرش بود صدای سوت میاد. وقتی پرستارا این صحنه رو دیدن دست و پاشون رو گم کردن و شروع کردن به دویدن. یکیشون رفت که دکترش رو بیاره، منم رفتم پیشش رو ازش پرسیدم چی شده؟ جوابم رو نداد. دوباره ازش پرسیدم که بهم گفت کنار برم و بذارم کارش رو بکنه اما من این کار رو نکردم و گفتم، فقط یه کلمه بگید چی شده، که اونم مستقیم گفت بیمار ایست قلبی کرده. نزدیک بود بیافتم، به معنای واقعی داشتم زار می زدم. دکتر بدو بدو رفت بالای سرش. دستگاه شوک رو آماده کردن و شروع کردن به شک دادن. بعد از چندین مرتبه وقتی دیدن بر نمی گرده ملافه ی سفید رو روش انداختن. دکترش مشغول نوشتن توی پرونده اش شد، پرستارا از اتاق بیرون رفتن و به خانواده اش اجازه دادن قبل از این که ببرنش سردخونه باهش حرف بزنن.

تک تک اعضای خانواده اش این کار رو انجام دادن. من آخرین نفر بودم که رفتم توی اتاق. حرفی نمی زدم اما فقط بالای سرش ایستاده بودم و گریه می کردم. انگار چشمه اشک من قصد خشک

شدن نداشت، تا این که دیگه دوام نیاوردم. یه مشت زدم رو سینه اش و گفتم که ازش متنفرم، گفتم هیچ وقت نمی بخشمش که عاشقم کرد و بعد از اون هم ولم کرد. بعد هم سریع از اون جا زدم بیرون و بدون این که از خانواده اش خدافظی کنم از بیمارستان خارج شدم. یه آژانس گرفتم و برگشتم خونه. وارد خونه که شدم سریع دویدم و رفتم تو اتاقم شروع کردم به بلند گریه کردن. من به مراسم خاک سپاری اش هم نرفتم، هیچکی موضوع عشق ناکام یک سال و نیمه ی من رو نفهمید. هیچکی نفهمید که چرا من شبانه روز گریه می کردم؟ تنها کسی که توی اون دوران غم خوارم بود تینا بود. فقط اون بود که کمکم کرد و من رو به زندگی برگردوند.

بعد از این که همه چیز رو به زبون آوردم، یک نفس راحت کشیدم. از جام بلند شدم به سنگ نگاه کردم و گفتم:

_ فکر می کنم دیگه همه چیز تموم شده باشه. سرانجام عشق بچه گونه منم همین جا بود.

دفتر خاطراتم رو در آوردم، برگه هاشو کندم و شروع کردم به پاره کردنشون. بعد از این که همشون رو ریز ریز کردم، بردمشون به سمت جوی آبی که اون نزدیکی بود دستم رو بردم و همشون رو توش خالی کردم.

بدون هیچ حرفی برگشتم و راه افتادم سمت ماشین. وقتی رسیدم احساس کردم که تنهام به پشت نگاه کردم که دیدم امیرعلی هنوز ایستاده اون جا و زل زده به سنگ. نمی دونم توهم بود یا نه! اما انگار داشت یه چیزایی هم می گفت یه ذره بهش نگاه کردم که اونم برگشت و راه افتاد. ریموت ماشین رو زد و من نشستم توی ماشین. حس خیلی خوبی داشتم، بالاخره خودم رو راحت کرده بودم. ماشین راه افتاد به پشت نگاه کردم، نگاهمو رو به نقطه ای که سنگ قرار داشت دوختم انگار داشتم اون قسمت از زندگیمو به فراموشی می سپردم. یه لبخند زدم و به روبه رو خیره شدم. پیش به سوی فصل جدید زندگی.

رسیدیم دم خونه نگاهی به ساعت انداختم که دیدم 2 بعدازظهره. برگشتم سمت امیرعلی که دیدم
داره نگاهم می کنه، سرش رو انداخت پایین که بهش گفتم:

_ بابت همه چی ممنون. خیلی بهت زحمت دادم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم این کار رو انجام بدم
اما حضور تو بهم قوت قلب داد.

سرش رو بالا آورد و دوباره نگاهم کرد.

_ راستی امشب می ری عروسی؟

سرش رو به معنای آره بالا، پایین برد.

_ حسام و تینا هم میان؟

بازم سرش رو بالا و پایین برد.

_ وا! زبونت رو موش خورده؟ بلد نیستی حرف بزنی؟

خیلی بی ربط بهم گفتم:

_ تو هم باهام میای عروسی؟

یه نوچ گفتم:

_ امروز مثل این که خواستگاری خواهرمه ها! بالاخره باید من باشم که بخوام فضولی کنم یا نه؟

قیافه اش رو مثل پسر بچه های تخس کرد و گفت:

_ کلا باید تو خواستگاری این و اون سرک بکشی نه؟

سرم رو بالا، پایین تکون دادم. اونم شروع کرد به خندیدن.

_ پاشو برو فضول خانم، پاشو برو که دیرت شد.

یه خدافظی کوتاه کردم و رفتم پایین و کلید رو انداختم، در رو بازش کردم. رفتم تو و داخل منتظر ایستادم که بره، اونم یه بوق زد و راه افتاد منم براش دست تکون دادم و به داخل رفتم.

از حیاط خونه رد شدم، به داخل ساختمون رفتم، مثل همیشه یه سلام بلند بالا کردم که همه رو کشیدم در، تا صحرا رو دیدم چون کِل بلد نبودم شروع کردم به سوت زدن. همه هم شروع کردن به دست زدن و خندیدن.

رفتم جلوی تینا یه پس گردنی حواله اش کردم و گفتم به جای دست زدن تو هم سوتی، کلی، رقصی بکن مراسم قشنگ تر بشه، پ. دستش رو کشید رو گردنش و بهم زبون نشون داد روشو گرفت. منم دلم طاقت نیاورد و بغلش کردم، اول خیلی تعجب کرد اما بعدش عادی رفتار کرد. وقتی بغلش کردم فهمیدم خیلی دوستش دارم و تو دلم برای خوشبختیش دعا کردم.

دست هم دیگه رو گرفتیم و راه افتادیم به سمت آشپزخونه. مثل اینکه تازه غذا آماده شده بود. منم که شکمو، اولین نفر پشت میز ناهار خوری نشستیم.

شش ماه بعد:

ضربه ای به در وارد کردم، صدای صحرا که می گفت بفرمایید رو شنیدم و در رو باز کردم و با لبخند وارد شدم. جلوی آینه ایستاده بود و مشغول مرتب کردن موهاش بود. پیراهن سفید عروسی که پوشیده بود خیلی تو تنش خوشگل بود. از تو آینه بهم یه لبخند خوشگل زد و منم جوابش رو دادم. نمی دونستم بخندم، گریه کنم، اصلا چی کار باید بکنم ولی قبل از همه باید براش دعا بکنم دعا برای خوشبختی اش. یاد اون شب که می افتم خنده ام می گیره همون شب خواستگاری بله رو گفت و من نفهمیدم اون اشکان ورپریده از کجا متن صیغه گیر آورده بود که همون موقع باباش رو مجبور کرد بخونه. امروزم عروسی شون بود.

دوباره بهش لبخند زدم و رفتم تو اتاق دیگه که عروس دیگه ای توش بود. اصولا من نخود هر آش بودم و می بایست تو کار همه سرک می کشیدم. این دفعه بدون در وارد اتاق شدم. اون عروس جرأت نداره به من بگه در بزمن یا نزنم، وقتی عین جن تو اتاق پریدم قیافه تینا رو دیدم که جدا

دیدنی بود. تو اون لباس عروسش خیلی ملوس شده بود. موهاشم خوشگل بالا سرش شینیون کرده بود لباسش برعکس مال صحرا که دکلمه بود، پشت گردنی خیلی خوشگل بود.

دستش رو گذاشته بود رو قلبش و داشت چپ چپ نگاه می کرد.

_ صنم به جون خودم حسام رو ببینم همچین می اندازمش به جونت که دیگه نتونی راه بری.

زیر لب پوفی کردم.

_ یه چیزی بگو شدنی باشه. من به شوهر تو پخ کنم درجا پس می افته.

درحالی که دستش رو بالا گرفته بود که مثلاً منو می خواد بزنه، گفت:

_ همچین می زنمت نتونی از جات پاشیا.

_ تینا جک نگو. راستی شما دو تا عروس دارید می رید عکس بگیرید من بدبخت چه جوری برم باغ؟

قیافه اش رو متعجب کرد و گفت:

_ وا! مگه خدا تاکسی و آژانس رو ازت گرفته؟

_ ای نامرد! ای ناکس! باشه دیگه من باید با تاکسی برم خونه؟ اونم با این وضع؟

شونه هاش رو با بی خیالی انداخت بالا برگشتم که از اتاق برم بیرون اما قبل از رفتن سوالی رو ازش پرسیدم که خیلی دلم می خواست جوابش رو بشنوم.

_ امیرعلی هم میاد؟

_ چه عجب راجع به اون بدبخت پرسیدی. آره میاد. مگه می شه نیاد؟ مثلاً دوست جون جونیه آقامونه ها!

_ عقی! تینا حاله به هم خورد، این قدر شوهر ذلیل نباش!

ایش گفت و روشو ازم برگردوند، منم از اتاق رفتم بیرون. خب مثل این که کار همه تموم شده بود. البته کار من از همه زودتر تموم شده بود، آخه کاری هم نداشتم موهامو یکم بابلیس کشیدم و دورم ول کردم و یه آرایش ملایم کردم همین.

نگاهم رو تازه از آینه گرفته بودم که آرایشگر همه مون رو مخاطب قرار داد:

_ آقایون دوما د اومدن دنبالتون.

ایش! زنیکه خودشیرین! با چه لحنی هم گفت. همچین منو با ترحم نگاه کرد که انگار من بی شوهر موندم. شایدم قیافه درهم منو دیده، فکر کرده شوهرم مرده.

صدای در اومد، آرایشگر و دستیاراش همچین دستپاچه شدن و دویدن که شال یا روسری سرشون کنن که این حس به منم سرایت کرد. یه شال همین جوری انداختم رو سرم و اصلا به تن لختم دقت نکردم. فیلم بردار با حسام و اشکان اومد داخل و شروع کرد به دستور دادن و فیلم گرفتن، از همه شون فاصله گرفتم تا راحت اون قسمتی که می خوان رو دربیارن.

دوباره به سمت آینه برگشتم و به آینه نگاه کردم، دستی به لباس بلندم کشیدم. برای اولین بار تو عمرم یه لباس بلند خریده بودم. هرچند سرهم نبود یه دامن پفی بلند زیر و یه تاپ چروک هم روش، اگر کسی دقت نمی کرد، فکر می کرد که راسته است. دوباره به آینه زل زدم. خیلی وقت بود که امیرعلی رو ندیده بودم. درست از وقتی که تعداد قرار هامون و شاخه گل هایی که باید بهم می داد تموم شد، دیگه جواب تلفنش رو ندادم. هرچند واقعا خود واقعیش رو شناختم واقعا پسر خوبی بود. خیلی بهم کمک کرد، باکمک اون بود که تونستم فصل پاییزی زندگی ام رو فراموش کنم. هرچند با دوری ازش یه ضربه دیگه هم خوردم اما ترس از شکست دوباره منو وادار به جدایی کرد. هیچ وقت فکر نمیکردم که بتونم کسی رو دوست داشته باشم، اما شد به امیرعلی علاقه پیدا کردم ولی نمی تونستم ریسک شکست دوباره رو قبول کنم.

وقتی کارشون تموم شد، صحرا و تینا هم زمان صدام کردن. به سمتشون برگشتم بهم اشاره زدن که برم پایین. سرمو تکون دادم و رفتم تا مانتو رو روی لباسم بیوشم. بعد از این که کارم تموم شد و

کیف دستی ام رو برداشتم و راه افتادم، تو دلم دعا به جونشون کردم که حداقل دلشون به حال من سوخته و صدام کردن که با ماشین یکیشون برم.

از پله ها به حالت دو اومدم پایین، وقتی خیابون رو خالی دیدم می خواستم خودم رو پرت کنم وسط خیابون که حداقل یه ماشین رد بشه منو از دست اینا راحت کنه.

دوباره یه نگاه به خیابون انداختم، دیدم نخیر خبری نیست. تنها ماشینی که توی خیابون دیده می شد یه بنز اس 500 مشکی خوشگل بود که شیشه هاش هم دودی بودن و نمی شد تشخیص داد پارک یا این که کسی توش نشسته. اگر صاحبش بود، به خدا اگر بود خودمو فداییش می کردم.

سرم رو انداختم پایین و بی هدف تکه سنگ زیر پام رو با کفش پاشنه هفت سانتی ام عقب جلو کردم. گوشی موبایلم زنگ خورد، از کیفم درش آوردم که دیدم یه شماره ناشناسه، جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام. دلت برام تنگ شده بود؟

با شنیدن صداش انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردن. یه ذره به من من افتادم اما برای این که خودم رو از تک و تا نندازم، گفتم:

_ شما کی باشین اصلا؟

_ یعنی باور کنم نشناختی؟

_ آقای محترم اگه کاری دارید بگید وگرنه مزاحم نشید.

_ آه آه! دختر تو که هنوز گنده دماغ عنقی. مگه نمی خوای بری مراسم عروسی آبجیت؟ پس چرا ایستادی؟

شک برم داشت، این از کجا می دونست من معطمم؟ جوابش زو ندادم که صداش دوباره در اومد:

_ نمی خوای یه نگاه به دور و اطرافت بندازی؟

با این حرفش برگشتم و به خیابون نگاه کردم بازم جز اون بنز ماشین دیگه ای نبود برای همین گفتم:

_ سرکار گذاشتی؟ آخه ماشین تو کجا بود؟

_ هه دیدی بالاخره شناختی؟ بعدشم دوباره سرت رو بچرخونی ماشین منو می بینی.

درحال سر چرخوندن گفتم:

_ ببین منو سرکار نذار. تو این خیابون جز بنز ماشینی نیست که اونم قیافه تو بهش نمی خوره.

_ جدا؟

یهو شیشه ماشین بنز اومد پایین. هرچه قدر اون می رفت پایین به همون اندازه هم فک من می افتاد پایین.

باورم نمی شد یکی نیست بهش بگه اصلا قیافه تو به اس 500 می خوره؟ تو فقط بهت می خوره گل دزدی کنی.

ازماشین پیاده شد و تکیه داد بهش داشت نگاهم می کرد که به خودم اومدم و فک بازم رو جمع و جور کردم.

راه افتادم و به سمت دیگه خیابون رفتم. وقتی بهش رسیدم، گفتم:

_ تو این جا چی کار می کنی؟

_ اومدم دنبال تو، بعدشم علیک سلام!

_ چیه؟ حالا مردی یه بار اول تو سلام کردی؟

_ تا حالا کسی درحقت دعا کرده که ایشالا زبونت رو نیش مار بزنه؟

زبونم رو آوردم بیرون و گفتم:

_ بفرما زبونم سالم و سلامت این جاست. به حرف گربه سیاه هم بارون نمی باره.

ماشین رو دور زدم و سوار ماشین شدم. اونم پشت سر من سریع سوار شد، ماشین رو روشن کرد و سریع راه افتاد. یه نگاه بهش انداختم تیپ کلاسیک خوشگلی زده بود. موهاش رو با ژل و تافت به عقب شونه کرده بود، کروات راه راه طوسی مشکی با کت شلوار مشکی و پیراهن طوسی. به یاد قدیما عمویی شده بود برای خودش.

باخته سرم رو کردم طرف پنجره، صدای رو شنیدم:

_ قیافه من خنده داره؟

_ کم نه!

_ بالاخره یه روزی من خودم زبونت رو کوتاه می کنم.

یه پوزخند زدم و گفتم:

_ از مادر زاده نشده.

یه ذره به اطراف نگاه کردم:

_ این دفعه که نمی خوام بری جایی که اونا عکس می گیرن؟

یه نچ بلند بالا کرد.

_ نخیر، مستقیم داریم می ریم مراسم عروسی.

عروسی رو یه جور بامزه ادا کرد. خیلی خنده ام گرفت.

فکر می کردم به سمت باغ بره اما دیدم داره به سمت یه باغ دیگه می ره. باغ خیلی خوشگلی بود، باغ پراز گل. جلوی درش نگه داشت، قبل از این که پیاده بشه کتش رو آروم تو دستم گرفتم:

_ کجا داری می ری؟ اینجا کجاست؟

_ هیس... بشین تو ماشین الان میام.

با استرس کتش رو ول کردم. اونم بدو بدو رفت توی باغ، یه پنج دقیقه گذشت نگاهی به ساعت انداختم که پنج رو نشون می داد. یه استرس خاصی گرفتم، نمی دونم چرا!

سرم رو بالا گرفتم که دیدم بدو بدو با خنده داره میاد سمتم. درو باز کرد و نشست. یه شاخه گل رز رو پام گذاشت. با تعجب یه نگاه به اون کردم و یه نگاه به گلی که روی پام گذاشت وقتی تعجب منو دید به حرف اومد:

_ چیه؟ چرا این جووری نگاه می کنی؟

هیچی بهش نگفتم، فقط همون جووری به نگاه کردنم ادامه دادم.

_ اینجا رو تازه کشف کردم اینجا مخصوص پرورش گل رزه. دیدم تو این همه انگ گل دزدی بهم می زنی یه بار امتحانش کنم ببینم چه مزه ایه؟

نمی دونم اون لحظه چه جور نگاهش کردم که از طرز نگاهم خنده اش گرفت.

_ وای چرا این جووری نگاه می کنی؟ ترس این قدر این جا رفتم و اومدم که با یکی از باغبونا آشنا شدم. اون بهم این شاخه رو داد. حالا هم پیش به سوی مراسم عروسی.

با خنده چشم ازش گرفتم، نمی دونستم به این بشر چی باید بگم؟ سرمو با خنده تکون دادم و گل رو تو بغلم گرفتم. به طرف پنجره نگاه می کردم. خیلی دوست داشتم بدونم آخر ماجرای من چی می شه؟ قراره سرنوشتم با کی رقم بخوره؟ شونه هام رو با بی خیالی بالا انداختم و گذاشتم خدا این تصمیم رو برام بگیره. خودش بیشتر صلاحم رو می دونه.

به باغ نزدیک شدیم. باغ رو دور زد و ماشینش رو از در پشتی وارد کرد.

از ماشین پیاده شدم.

خودم رو تو جای خیلی قشنگی پیدا کردم.

می تونم قسم بخورم به قشنگی بهشت بود اون جا.

همون طور که محو باغ بودم امیرعلی دستم رو گرفت و با خودش برد.

هرچی جلوتر می رفتیم باغ قشنگ تر می شد.

انقدر تو بحر باغ بودم که نفهمیدم دستمو تو دستش گرفته. وقتی به خودم اومدم که دیدم رو به روم ایستاده و داره بهم نگاه می کنه.

منم بهش زل زدم، شاید اون لحظه حس آرامشی که تو چشماش بود به منم منتقل شد. یه لبخند بهش زدم.

دستم که تو دستش بود رو رها کرد. کنار گوشم اومد و گفت:

_ برات یه سورپرایز بزرگ دارم اما تا از چیزی مطمئن نشم، نمی تونم بهت بگم.

وقتی از پیشم رفت، احساس کردم تیکه ای از قلبم رو با خودش برد. باید اعتراف می کردم باید به این که عاشقش بودم اعتراف می کردم.

نگاهم باهاش هم قدم شد. وقتی ازم دور تر شد، ایستاد و به طرفم نگاه کرد وقتی نگاهش رو دیدم به طرفش رفتم و کنار هم راه افتادیم.

بعد از یه عالمه راهی که رفتیم به جایی که برای عروسی در نظر گرفته بودن رسیدیم. همه بودن... مامان، بابا، دایی، خاله، همه و همه. باخنده به طرفشون رفتم و اول از همه مامانم رو بغل کردم. یه ماچ گنده ازش گرفتم که به زور از خودش جدام کرد، با این که خنده اش گرفته بود، با اخم بهم گفت:

_ آه! صنم چرا تف مالیم می کنی؟ آرایش خودت به جهنم چرا مال منو به هم می ریزی؟

با چشمای پر از تعجب از خودم جداش کردم و زل زدم تو چشماش.

_ مامان من نفهمیدم آخر سر تو با کی رفت و آمد می کنی که این جور تیکه ها رو یاد گرفتی؟

روم رو کردم سمت بابا و گفتم:

_ بابا جلوی زنت رو بگیر! مثل این که دوست ناباب زیاد داره.

بابام اومد جلو و منو تو بغلش گرفت:

_ پدر سوخته، من این تیکه هارو یادش دادم. حالا من شدم ناباب؟

اوپس... سوتی دادم دوباره، اما خودم رو از تک و تا ننداختم و دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

_ دیگه بدتر کی به شما اینا رو یاد داده؟ شما رو کی به راه خلاف کشیده؟ دوست ناباب شما کیه؟

بابام با خنده دستی به سرم کشید.

_ تا وقتی که تو و اشکان و تینا هستید من نیازی به دوست ناباب ندارم.

همه زدن زیر خنده، من لب و لوچه ام آویزون شد و پشتم رو بهشون کردم. بابا اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

_ گل دختر منو کی اذیت کرده؟

برگشتم سمت بابا و به نگاه پدر سوختگی بهش کردم و ابروهامو دادم بالا.

_ نه دیگه باباجون، این تیکه قدیمی شد. دیگه با گل دختر خر نمی شم.

باخنده دستی به سرش کشید.

_ پس کارم دراومده تا زمانی که به تیکه جدید پیدا کنم که نمی شه بهت از گل نازک تر گفت.

همه شروع کردن به خندیدن.

کم همه ی مهمونا از راه رسیدن، عروس ها و دوماها هم اومدن تا مراسم عقد رو زودتر شروع کنن. کلی ذوق مرگ بودم به دو دلیل اول این که عروسی نزدیک ترین افراد زندگیم بود که مطمئن بودم با کسی که انتخاب کردن خوشبخت می شن و دوم این که برای اولین بار تو مراسمی بودم که دو تا عروس و دو تا داماد داشت.

همه رفتن تو جایی که سفره عقد رو پهن کرده بودن، یه سفره عقد بزرگ پهن کرده بودن اون چهار تا هم به زور خودشون رو بالا سرش جا دادن.

به جون خودم خنده دار ترین عروسی سال بود. دو تا قرآن هم دست تینا و صحرا دادن من رفتم بالای سرشون که قند بسایم. یه پارچه بلند رو از دو طرف گرفته بودن، فکر کنم طولش 5 ، 4 متری بود عاقد شروع کرد به خوندن صیغه عقد. اول صیغه عقد صحرا رو خوندن، بار اول که خوندش من پروندم:

_ عروس رفته بیرون کار داره.

همه شروع کردن به خندیدن، هرچند خودم خنده ام نگرفت، خب چی کار کنم از این جمله های کلیشه ای که می گن بدم میاد. بار دوم هم که پرسید گفتم:

_ عروس رفته جهازش رو بچینه.

دوباره همه خندیدن و من مشغول تماشای همه شدم. چشمم به امیرعلی افتاد که دقیقاً روبه روی من ایستاده بود و داشت با خنده نگاهم می کرد.

بعد از اینکه اشکان زیر لفظی رو داد، صحرا بله رو گفت. همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن.

عاقد زد تو حال همه شون و گفت چون عجله داره و باید بره، بذارن کارش رو بکنه و سریع اون یکی صیغه رو هم بخونه.

همه ساکت شدن و عاقد مشغول خوندن شد وقتی دفعه اول رو خوند هنوز دهنم رو باز نکرده بودم یه چرت و پرت پیره بیرون که تینا سریع گفت، بله.

همه شروع کردن به خندیدن و دست زدن. من با زانوم از زیر پارچه زدم تو کمر تینا که داشت دفتر رو امضا می کرد. صدای آخش تو سر و صدا گم شد. فقط یه نگاه خصمانه بهم کرد و باچشم و ابرو برام خط و نشون کشید.

منم بی خیال زبونم رو نشونش دادم و از پشتشون کنار رفتم. بعد از این که همه کادو هاشون رو دادن و باهاشون عکس گرفتن، همه به جایی که برای رقصیدن در نظر گرفته بودن، رفتن.

دی جی شروع کرده بود به آهنگ گذاشتن. همه ریخته بودن وسط و مشغول قر دادن شدن.

منم نامردی نکردم و رفتم وسط، با این که دیگه مثل هر مراسمی شریک رقص نداشتم که باهام برقصه اما از رو نرفتم و اون وسط وسط شروع کردم به رقصیدن.

بعد از این که یه ذره خودم رو خالی کردم رفتم به سمت جایگاه عروس و داماد. دیدم هم اشکان زن ذلیل و هم حسام زن ذلیل چسبیدن به زن هاشون و تکون نمی خورن.

رفتم جلوشون ایستادم، بهم یه نگاه کردن ولی بعد دوباره سرشون رو برگردوندن. یه سرفه بلند کردم که دیدم بازم محل ندادن، حرصم گرفت حسابی. حسام و اشکان کنار هم نشستند و بهم نزدیک بودن.

رفتم پشت سرشون، آروم سرم رو بردم نزدیک و یک دفعه دهنم رو باز کردم یه جیغ بنفش کنار گوششون کشیدم.

هردوشون یک دفعه از جاشون پریدن. اشکان که قیافه اش دیدنی تر شده بود، دستاش رو گرفته بود روی گوشش و برگشته بود منو نگاه می کرد.

یه دفعه دوید سمتم. منم با ترس دامنم رو بالا زدم و مشغول دویدن شدم.

همه مهمونا مات شده بودن رو ما دوتا. خب چی کار کنم اگه یه ذره به من توجه می کردن لازم نبود بغل گوششون جیغ بکشم و کر بشن.

با پا در میونی بابام بالاخره اشکان رضایت داد که منو ببخشه.

بعد از چندین آهنگ بالاخره دی جی یه آهنگ آروم مخصوص عروس و داماد گذاشت.

همه از وسط رفتن کنار و فقط اون چهار تا اومدن وسط. فیلم بردار هم که داشت هی خودش رو می کشت.

بعد از این آهنگ، یه آهنگ دیگه هم گذاشتن که بقیه هم بهشون ملحق بشن.

من داشتم به کسایی که می رقصیدن نگاه می کردم که یهو دیدم امیرعلی اومد جلو و ازم درخواست رقص کرد. با این که بنده خیلی پررو بودم، اما این بار به طرز شگفت انگیزی خجالت بهم غالب شد.

سرم رو انداختم پایین و یه بار دیگه دستش رو به سمتم دراز کرد، نگاهم رو چرخوندم که بینم بابام هست یا نه، که دیدم پدر گرامم خودش مشغول رقص با مامان جونمه.

دستش رو گرفتم و راه افتادیم به جمع بقیه که می رقصیدن رفتیم.

دستش رو گذاشت روی کمرم و شروع کردیم به رقصیدن. حین رقصیدن شروع کرد به حرف زدن.

_ چه قدر زود گذشت! انگار همین دیروز بود که وارد یه گل فروشی بزرگ شدم، می خواستم برای مریم یه شاخه گل بخرم. اون براش فرقی نداشت گلی که می خرم چیه، اما من خودم گل رز رو دوست داشتم. وقتی از در رفتم تو دیدم یه دختر کنار اون جا ایستاده و گلای رز رو نگاه می کنه، چون قدم بلند تر بود از بالای سرش نگاه کردم. همه اش یه گل بود متوجه شدم داره دستش رو می بره که برش داره به خاطر همین سریع دست به کار شدم و از بالای سرش برداشتمش و راه افتادم به سمت پیشخوان که صدای عصبانی اش رو شنیدم. برگشتم نگاهش کردم، چهره اش خیلی آشنا بود. می دونستم یه جایی دیدمش اما نمی دونستم کجا. اون می خواست هر جور شده گل رو ازم بگیره اما منم کم نمی آوردم و جوابش رو می دادم تا اینکه بهم گفت گل دزد. هیچ وقت تا اون اندازه عصبانی نشده بودم. مریم هم همون لحظه اومد تو و گل رو ازم گرفت، دختر دیگه ای که با اون بود اون رو به زور از اونجا برد که دعوا نشه.

موقع خواب همه اش چشمای وحشی اون دختر جلو چشمم بود. انگار اگه کسی جلوش رو نمی گرفت می اومد تا خرخره ام رو بجوه.

فکر نمی کردم دوباره ببینمش اما صبح بعدش وقتی که عجله داشتم که برم مریم رو ببینم بهش تنه زدم. حالا یادم اومده بود اون کیه؟ اون قدر جسور بود که مجبورم کرد ازش معذرت خواهی کنم.

اون روز که دوباره برگشتم دانشگاه دیدم دوستانم زده به سرشون و دارن آب بازی می کنن، منم به یاد بچگی بهشون ملحق شدم.

داشتم آب بازی می کردیم که دوباره اون دختر رو دیدم که داشت با خودش حرف می زد. خیلی دوست داشتم دوباره اذیتش کنم برای همین خیسش کردم. اونم وقتی فهمید کار ماست تا تونست بامون کرد. من رسماً جلوی زبونش کم آوردم.

انگار سرنوشتمون گره خورده بود به هم، هر جا که می رفتم می دیدمش. فرقی نداشت یا تو دانشگاه یا وقتی به صورت تصادفی مجبور می شدم که تو خواستگاری صمیمی ترین دوستم شرکت کنم. انگار اون تو همه چیز زندگی ام دخیل شده بود. هر اتفاقی برای من می افتاد انگار به خاطر اون بود، مثل خیس شدنم با چایی.

داشتم کم کم می شناختمش، اهل دعوا و بزن بزن بود. حتی اگه پاش برسه به پسر رو له می کنه. هیچ وقت هم زیر دین این و اون نمی مونه. مثل اون روزی که از کلانتری برگردوندمشون برای این که اون یه کار کوچیک رو جبران کنه پیشنهاد دوستی الکی ام رو پذیرفت.

هیچ وقت نتونستم خودمو ببخشم که به خاطر مریم اونو ول کردم و باعث تصادف و کما رفتنش شدم. هرچند اون انقدر دختر قوی ای بود که تونست راحت جون سالم به در بیره.

آهنگ تموم شد، داشتم می رفتم بشینم که دستم رو کشید و به پشت باغ بردم، در همون حین هم حرف می زد.

_ ولی یه چیزی رو فهمیدم. انگار تا خودش نمی خواست دلش با کسی صاف نمی شد. تو جون به سر کردن آدم هم تبحر خاصی داشت.

یه خنده کوچیک کرد.

_ هرچی بیشتر می گذشت احساس می کردم داره بیشتر ازش خوشم میاد، اما نمی تونستم همینجوری بی گذار به آب بزوم. از طرف مریم ضربه زیاد خورده بودم، برای همین می خواستم امتحانش کنم.

البته تو همه امتحانام موفق شد. هر چند انگار با این کارم وجهه خودم خراب شد. با بوسه ای که ازش گرفتم همه چیز رو خراب کردم. هرچند بیشتر از قبل بهش وابسته شدم، می خواستم باهاش دوست بشم که منو بشناسه اما اون شرط گذاشت و بهم یاد آور شد که این دوستی واقعی نیست.

هر روز بیشتر ازش خوشم می اومد. به خودش متکی بود و اجازه نمی داد کسی تو کارش دخالت کنه، هرچند بارها منو به مرز جنون رسوند.

البته ازش ممنونم که منو محرم رازش دونست و چیزی رو که هیچ کس نمی دونست رو بهم گفت. اون روز که اون از بالای سنگ قبر بلند شد من اونجا موندم و به فرزاد قول دادم که مواظبش باشم و تنهاش نذارم اما بدقولی کردم. نتونستم، بعد از این که قرارامون تموم شد دیگه بهم اجازه نداد بینمش. دیگه جواب تماس هام رو نداد. هرچند از طریق حسام دورادور ازش خبر داشتم.

بعد از یک مکث طولانی گفت:

_ چیزی رو که چند وقت پیش می خواستم بگم رو الان می خوام بهش بگم.

ایستاد... اومد جلوم و دست هامو ر گرفت و جلوم زانو زد:

_ با من ازدواج می کنی؟

دو تا چشم داشتم دو تای دیگه قرض کردم بینم چی داره می گه؟

منتظر بود جوابش رو بدم، وقتی منو معطل دید، گفت:

_ فقط بهم بگو آره یا نه؟ اگر بگی آره، خوشبخت ترینت می کنم اما اگر بگی نه، باز هم بی خیال نمی شم و بالاخره به آره تبدیلیش می کنم.

خنده ام گرفت، سرمو آروم تکون دادم. تا دید باخوشحالی پرید رو هوا. خودشم نمی دونست داره چی کار می کنه؟

دستم رو گرفت، باخودش کشید. با هم سوار ماشین شدیم و اون راه افتاد.

نزدیک بود از خنده بترکم. رو کردم بهش و گفتم:

_ مثلا عروس و داماد کسای دیگه ای هستن، اون وقت ما می پیچونیم مراسم رو؟

با لبخند نگه م کرد و گفت:

_ نترس، برمی گردیم. فقط می خوام یه چیزی نشونت بدم.

ماشین رو به سرعت می روند. دوباره دم همون باغ پر از گل پارک کرد. این بار به منم گفت پیاده بشم. همراهش شدم، وارد باغ که شدیم می خواستم از خوشی داد بزنم.

اون جا خیلی قشنگ بود انقدر قشنگ که نمی تونستم چیزی بگم. فقط تو دلم خدا رو شکر کردم به خاطر این همه قشنگی.

انقدر راه رفتیم تا من گفتم خسته شدم.

دوباره روبه روم ایستاد و گفت:

_ یادته بهت گفتم برات سوپرایز دارم و تا وقتی از چیزی مطمئن نشدم، بهت نمی گم؟

سرمو به معنای آره بالا و پایین کردم.

_ خب این جا همون سوپرایزه.

سرمو دور تا دور گردوندم ولی چیزی دستگیرم نشد

_ اخیانا چیش سوپرایزه؟

اومد پشتم ایستاد و گفت:

_ این که این جا مال ماست.

از خوشحالی شروع کردم به بالا و پایین پریدن، خدا هم فهمید من چه قدر گل زر رو دوست دارم که آخر سر هم نصیبم کرد.

به باغ عروسی برگشتیم. اتفاقات رو با تینا و صحرا در میون گذاشتم، اونا هم خیلی خوشحال شدن.

دو روز بعد از شب عروسی مادر امیر علی زنگ زد و اجازه گرفت که بیان خونه مون. همه چی زود تر از این که فکرش رو بکنم پیش رفت.

روز قبل از مراسم نامزدی رفتم بیرون تا برای امیر کادو بخرم.

گوشیم زنگ خورد.

_ الو؟

_ سلام دیوونه.

_ سلام خل و چل، خوبی؟

_ نه به خوبی تو. بالاخره تو هم یکی رو خر کردی.

_ تینا خفه. حسام چه طوره؟

_ اونم خوبه، سلام می رسونه. کجایی؟

اومدم اون گل فروشی.

_ کدوم گل فروشی؟

_ همونی که روز اول امیر علی رو اونجا دیدم، می خوام خرید کنم.

_ خاک تو سرت اون جا با چه رویی می خوای بری؟

_ تینا به این مسأله که خفه بشی اشاره کردم؟

_ خيله خب بابا. زود بيا شايد عصر بریم بیرون.

_ باشه، بهت زنگ می زنم.

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی مغازه. وقتی دیدم دوباره از گل های رز، فقط یکی مونده حرصم گرفت. اومدم برش دارم که یه دست از پشتم اومد برش داشت.

وای خدایا هنوز یک سال نگذشته از اون قضیه، حالا دوباره باید سر گل دعوا کنم؟

بلند گفتم:

_ ببخشید آقا من داشتم اون گل رو برمی داشتم!

جوابی نداد فقط رفت دم پیشخوان و مشغول حساب رسی شد. باعصبانیت رفتم دم پیشخوان و گل رو کشیدم طرف خودم.

_ این گل مال منه پس لطفا برید یه گل فروشی دیگه.

باخنده برگشت سمتم و گفت:

_ این که اول و آخر مال خودت می شه، چرا دیگه دعوا می کنی؟

تعجب کردم.

_ تو این جا چی کار می کنی؟

امیرعلی گل رو کشید جلوی خودش و گفت:

_ دختر خاله تینا به درد همین وقتا می خوره دیگه.

پول گل رو حساب کرد، دست من رو هم که داشتم حرص می خوردم کشید و با خودش برد.

از اون روز به بعد نظرم رو عوض کردم.

گل رز فقط نشونه عشق نبود...

اون یک راهنما بود.

اون من رو از عشقم جدا کرد و به عشق جدید رسوند.

گل رز خزان زندگی ام رو بهار کرد.

به آسمون نگاه کردم، احساس کردم فرزاد داره منو از اون جا نگاه می کنه

بهش یه لبخند زدم و ازش خواستم برای خوشبختی ام دعا کنه.

12:12 ظهر

91/04/8

روژین.ح

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید